

پنه لوپه به جنگ می رود

اوریانا فالاچی

ترجمه ویدا مشق





جمهوری اسلامی ایران

تهران، سعدی شمالی، ۲۲۵

بها : ۲۴۵ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۵۸۹-۲۵۴۶/۵/۳

پنه لوپه به جنگ می رود

نوشته اوریانا فالاچی

ترجمه ویدا مشق



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
 ۲۵۳۶ تهران،



موزه اسناد و کتابخانه ملی

فالاجی، اور یا نا
پنه لویہ به جنگ می دود
ترجمہ ویدا مشق
چاپ اول: ۲۵۳۶ شاهنشاہی
چاپ: جا پخا نہ سپهر—تهران
حق چاپ محفوظ است.

مقدمه مترجم

تصویری که از اوریانا فالاچی، در ذهن خوانندگان آثار او نقش بسته است، بیش از هر چیز تصویر روزنامه‌نگاری نآرام، بی‌باک، صریح‌اللهجه ولی بی‌نهایت حساس و آگاهی است که به مسائل مردمی سخت عشق می‌ورزد و برای مناعت طبع انسانی احترامی خاص قائل است. روزنامه‌نگاری که قلم خود را جز در راه بیان و تجزیه و تحلیل حقایق و واقعیات زندگی بشر رنجدیده و آسیب‌پذیر قرن ما، بکار نمی‌گیرد و با همان کنجدکاوی و موشکافی و دقتی که رویدادهای سیاسی و بین‌المللی را تجزیه و تحلیل می‌کند، در مقابل مسائل و ابتلائات انسانهای امروزی، حساسیت نشان می‌دهد.

بی‌گمان اگر روزی بخواهیم در عمق جوامع امروز بشر، دست به کاوشی عمیق و پردازنه بزنیم، یکی از راههای مطمئن و معتبر برای رسیدن به‌این منظور، مروری در آثار «روزنامه‌بی» فالاچی، همچون مقالات، گزارش‌ها و مصاحبه‌های اوست.

با اینهمه، فالاچی در کنار تصویر مشهور و پذیرفته شده روزنامه - نگاری‌اش، تصویر کمتر مشهور و کمتر پذیرفته شده‌یی دارد که در نگرشی عمیق، سخت جلب توجه می‌کند و بسیاری برآند که می‌تواند حتی آن تصویر نخستین را تحت الشاعع خود قرار دهد.

و این یکی، تصویر دوم فالاچی است که می‌رود تا در عرصه رمان - نویسی و ادبیات مدرن دنیا، چهره‌یی جالب توجه و بیادماندنی در میانه ادب جهان ثبت کند. و این نه بخاطر آن است که در این تصویر دوم، شخصیتی برخوردار از تخیلی افسارگسیخته - که لازمه رمان نویسی است - به چشم می‌خورد، بلکه بخاطر آن که این شخصیت تا اعمق ارزش‌های زندگی بشر پیش می‌رود و به کشف زوابایی پیچیده زندگی امروز و نکته‌های پنهان و پرمز و راز روح انسان می‌پردازد.

اوریانا فالاچی این خصوصیت، تیزینی هشیارانه و احساسات عطوفت - آمیز انسانی را حتی در مصاحبه‌هایش حفظ می‌کند و با یاری طلبیدن از احساسات مستولیتی در حد یک رسالت و تعهد بزرگ اجتماعی، می‌کوشد تا با طرح هر

سؤال غافلگیر کننده و گاه خشم برانگیزش، دست کم برای قسمتی از مسائل و مصایب انسان امروز در هر کجا از جهان، پاسخ و حتی راه حلی پیدا کند.

فالاچی که از سالها قبل، تقریباً هر هفته بطور منظم با مقالات، گزارش‌ها و مصاحبه‌های پرسرو صدایش در عالم واقعی و واقعیات مطرح بوده، اکنون در عالم رمان‌نویسی — فقط در دنیای تخیلات — شخصیت‌هایی می‌افریند که خواننده را یکباره در برابر جنبه‌های انسانی غیرقابل انتظار و احساسات تلطیف شده «خالق» خود قرار می‌دهند.

با مروری در فصل‌های کتاب پنهان‌پویه به جنگ می‌دود، این نکات تأمل-

الگیز را، به روشنی باز می‌یابیم: قهرمان کتاب، محور اصلی داستان است که بیشترین سهم تعزیه و تحلیل و بررسی اتفکار، همچنین بازگویی پیام نویسنده را به دوش می‌کشد.

«جوانا» که اطرافیان «جو» صدایش می‌کنند، از جانب یک تهیه‌کننده ایتالیایی، مأموریت پیدامی کند برای مدت دو ماه به نیویورک برود و پس از آشنایی با محیط آن شهر و خلق و خوی آدمهایش، موضوع داغی برای تهیه یک فیلم پرفروش و سودآور تدارک بیند.

«جو»، بخاطر این سفر، لبریز از شادی و هیجان است. سو ناخود - آگاهانه این امید را در دل می‌پروراند که شاید «ریچارد»، عشق ایام نوجوانی خود را هم در آن شهر بیند: «ریچارد»، آن سرباز جوان وجداب امریکایی که در ایام جنگ از بازداشتگاه فرار کرد، به خانه پدری «جو» پناهنده شد و قلب دختر نوجوان را در آن سالهای دور شکوفایی احساسات رقیق دخترانه، برای نخستین بار با تپش‌های عشق آشنا کرد...

«جو» در اویین دیدار از امریکا و جامعه ماشین و دود و صنعت، چندان راضی به نظر نمی‌رسد تا آنکه کمی بعد، درست آنچه باید در کتابها و داستانها و یا ساده‌تر، در زندگی واقعی سراغش را گرفت، اتفاق می‌افتد: او، «ریچارد» را باز می‌یابد، و این بار، از طریق عشق و رابطه با ریچارد با حقایق تلغ و انکارناهذیر زندگی انسان امروز رویرو می‌شود و این رویارویی را دردآلود، تلغ و عذاب دهنده و سخت غیرانسانی می‌یابد. زن جوان، پس از دو ماه اقامت در مرزمین موعود و انسانه‌بی ایالات به اصطلاح متعدد به وطنش باز می‌گردد. اما اینک او

حالت انسان زخم خورده و ستمدیده بی را دارد که در برابر بدست آوردن تجربیات ییا کانه خویش، بهای گزافی را پرداخته است، و این نه فقط به خاطر عدم هماهنگی و تفاهم بین دو دنیای کاملاً متفاوتی است که در فاصله بی کوتاه شناخته، بل، به خاطر سرگردانی روح و عدم تفاهم خود اوست با دنیای درونش و ذهنیاتش...

فالاچی در حقیقت، اینجا، در قالب یک رمان نو، ماهرانه می کوشد تا «پریشان روانی» انسانهای امروز را، به مبکی جدید و بدیع، به تماشا بگذارد، و این هدف پیچیده حساس را با شاعرانه ترین و زیباترین شکل، به ثمر می رساند.

پیام نه چندان آرامش بخش و امیدوار کننده، اما هشیارانه و واقع - بینانه اوریانا فالاچی را، می توانیم در لابلای سطور نامه بی که «بیل» - یکی از قهرمانان رمان - به «جوانا» می نویسد، جست وجو کنیم: «از لحظه بی که به دنیا می آمی، هیچکس را پیدا نمی کنی که به فکر تو باشد یا حمایت کند. تو تنها بی، و با وجود آنکه خورشید را دیده ای، گریه می کنی و زمانی نیز که زخم بر می داری، نباید انتظار رسیدن کمک را داشته باشی...»

و اما عنوان پنهانی به جنگ می (ود، گویاترین و بجالترین عنوانی است که فالاچی برای رمان جنجال برانگیزش انتخاب کرده است. با همین عنوان، خواننده کلیدی را که باید به کمک آن، کتاب را مطالعه کند، به دست می آورد.

«پنهانیه شخصیت افسانه بی کتاب «اویس» اثر عظیم «هوبر» حماسه سرای قرون و اعصار است. هنگامی که «اویس» شوهر «پنهانیه» برای مدت بیست سال به جنگ «تروا» می رود، زن جوان و زیبای او تنها می ماند و در این تنها بی طولانی است که مردان بسیاری برای زندگی با «پنهانیه» داوطلب می شوند. اما «پنهانیه» که نمی خواهد تسليم شود و قصد دارد همچنان در انتظار شوی خود باقی بماند، برای رهایی از سوسدها و پافشاریهای خواستارانش، باقتن پارچه بی تور مانند را بهانه می کند و وعده می دهد که هرگاه باقتن آن به پایان رسید، به تمنای خواستاران خود پاسخ خواهد داد، لیکن از آنجا که خود قصد به پایان رساندن کار را ندارد، روزها تور را می بافده، و شب ها، همان مقدار را که باقته است، باز می شکافد و بدینگونه، کار باقتن تور، در طول بیست سال به میمان نمی رسد، تا آنکه «اویس» از جنگ باز می گردد.

ولی در این کتاب، «جوانا»ی جوان و مبارزه‌گر، با آن‌همه احساسات زنانه و در عین حال پرخاشگرانه‌اش، «پنه‌لوپه» بی است که به‌ماندن در چهار دیواری خانه و باقتن و باز شکافتن تور در انتظار بازگشت «اولیس»، تن در نمی‌دهد. او «پنه‌لوپه» بی دیگر است. حتی در نگاهی دیگر می‌توان گفت که او خود، اولیس دیگری است که در جست‌وجوی وجود خویش و بدست آوردن عمق آزادی به‌سیر و سیاحت می‌پردازد. در حالی که از آنچه در اطراف خود می‌بیند گیج و منگ است، بی‌عدالتی‌ها و حدومرزهایی را که جامعه مرد سالاری برای زن وضع کرده است، عمیقاً لمس می‌کند و در عین سرگردانی، سعی دارد این بی‌عدالتی‌ها و محدودیت‌ها را پشت سر بگذارد و از آنها پیروز و سرفراز برگزارد؛ با سنگدلی و پرخاشگری، خود را از قید و بند بکارت‌کذا نیش می‌رهاند.—با عصیانگری و سرسختی، عاشق مردی ضعیف و منحرف می‌شود که خود عاشق مرد دیگری است—با شجاعتی غریب با مثلث عشقی خودش، «ریچارد»، و «بیل»—مردی که ریچارد عاشق اوست—رویرو می‌شود. و... سرانجام این مثلث را در هم می‌شکند، خودش را از قید هر دو مرد رها می‌کند، و برخلاف «پنه‌لوپه»، می‌رود تا یکتنه، با همه مسائل و مصایب زندگیش و همه قید و بندها و بی‌عدالتی‌ها بی که احاطه‌اش کرده‌اند، به‌جنگ پردازد...

این بار هم، مانند دیگر آثار اوریانا فالاچی‌ما، در برایر اثری لطیف و انسانی و در عین حال خشن و آزار دهنده، اخلاقی و ضداخلاقی، مرشار از بی‌رحمی و در عین حال ترحم‌انگیز، ناایدکننده و در عین حال خوش بیناله قرار گرفته‌ایم و بی‌فایده است اگر بخواهیم با بحث‌ها و عیب‌جویی‌های مغرضانه و مایه‌گرفته از سوء تعبیر، جایی را که اوریانا فالاچی در ادبیات امروز اروپا برای خود یافته است، انکار کنیم.

این یادداشت برای تشکر از یك دوست است: «فرانکو کریستالدی» کارگردان روشن‌بین ایتالیایی که مرا برآن داشت تا این کتاب را دوباره بنویسم و بهچاپ برسانم. اولین نسخه این کتاب را سالها پیش نوشتم و در آن زمان آنقدر زشت و بی‌معنا در نظرم جلوه کرد که مدت‌ها آن را پنهان نگاه داشتم. بسیار دوم فقط به‌دبیال توصیه‌ها، تشویق‌ها و جبر و زور «کریستالدی» نسخه اول را بازنویسی کردم و در امریکا برای سومین بار نوشتمن آن را از سرگرفتم و آن را به‌شكلی که اکنون هست، بهچاپ رسانیدم.

اور یانا فالاچی

فصل اول

گفتگوی مسخره‌ای بود:

تهیه کننده فیلم، خطاب به جوانا، زن جوان، چنین می‌گفت: «یک موضوع اسراری و در عین حال تکان دهنده می‌خواهم. جو یک داستان عاشقانه که البته از عشق خشک و خالی فراتر رود. در غیر این صورت، مردم خسته می‌شوند. یادت باشد که قهرمان زن باید ایتالیایی باشد و مرد امریکایی. سائل فیلم‌های مشترک را هم که می‌دانی. ببینم جو، دو ماه برایت کافی است؟»

—البته، رئیس.

تهیه کننده حرف می‌زد، حرف می‌زد و جو بجای اینکه حرفهای او را دنبال کند، به ساعت عقریبدار دیوار رویرو زل زده بود: آن شب نیز که ریچارد به خانه آنها وارد شده و تختخواب او را اشغال کرده بود، او در راهروی خوابیده بود که بر دیوار آن یک ساعت دیواری، هر یک ربع ساعت یک بار، با آهنگ «وست می‌نستر» به صدا در می‌آمد.

—جو، متوجه هستی که یک وظیفه کاملاً استثنایی به عهدهات گذاشتم. در حقیقت یک مرجحیت دو ماهه به تو اهدا می‌کنم.

—البته، رئیس.

ساعت دیواری عجیبی بود و به هیچیک از ساعتهای دیگر شباهت نداشت. روزها، جشن ازدواج یک پادشاه را در ذهن او مجسم می‌کرد. پادشاه صورت ریچارد را داشت ولی شبهای که ساعت در تاریکی و ظلمت فرو می‌رفت، طنین آن در نظرش شوم و بدیمن می‌نمود.

—البته استحقاق این مرضی را داری. زیاد کارکردهای و این اواخر احتیاج به تفریح و استراحت داری، ولی اگر من بخواهم به همه کارمندانم سفر نیویورک را هدیه کنم، ورشکست می‌شوم. می‌فهمی؟

—البته، رئیس.

وقتی که ساعت یک ربع اول را اعلام می‌کرد، طنین آن تگران کننده بود، در ربع دوم، شوم می‌نمود. ربع بعدی آزار دهنده می‌شد و در ربع آخر، او بهوضوح ارواح و اشکالی را منی دید که به طرفش هجوم می‌آورند، زیر نور

را هرو متوقف می‌شوند و از آنجا هر کدام به پرواز در می‌آیند و بدشکل لکه‌هایی سحو می‌شوند.

— این استثنارا فقط برای توقائی شده‌ام، جو. برای تو چه کارها که نمی‌کنم.

— مشکرم، رئیس.

او در زیر ملافه‌های تختخوابش، ساکت و بی‌حرکت به رشتۀ نوری که در آن لکه‌ها به شکلهای مختلف تجلی می‌کردند، خیره می‌شد و بعد لرزۀ خشکی اندامش را به حرکت در می‌آورد و تخیلاتش به سوی اتفاقی که ریچارد در آن خوابیده بود، پر می‌کشید.

— یک مطلب دیگر، گومز، شریک نیویورکی من، کمی ناراحت خواهد کرد. اغلب از تو خواهد پرسید آیا کارت را انجام می‌دهی، چکار می‌کنی، موضوع فیلم را پیدا کرده‌ای یا خیر، ولی اعتمایی به اونداشته باش. این سن هستم که دستور و پول می‌دهم. وقتی برگشتی، مقداری طرح برایم بیاور تا با هم صحبت کنیم. فعلًا خوش بگذران و استراحت کن.

— مشکرم، رئیس.

در رویاهاش بھسوی ریچارد پرواز می‌کرد، با ریچارد بربام آسمان خراشها می‌نشست و شیپور فرشتگان که فرا رسیدن روز قیامت و دادرسی‌نهاش را اعلام می‌کرد، می‌شنید. بعد، آسمان‌خراشها خرد و در هم شکسته می‌شدند...

— خدا حافظ، جو.

— خدا حافظ، رئیس.

*

گفتگوی مسخره ولی نگران‌کننده‌ای بود. عموماً وقتی راجع به کار با پیرمرد صحبت می‌کرد، دستخوش اوهام و خیالات نمی‌شد و حالاً از خود می‌پرسید چرا چنین اتفاقی افتاده است. جامده‌دانهاش را بست، ماشین تحریر را در کیفیش قرار داد، موهاش را شانه زد و سر و صورتش را آرایش کرد و با وجودی که دیر شده بود و فرانچسکو او را به عجله کردن دعوت می‌کرد، با چشم اندازی به تماسای خود در آینه پرداخت. هر بار که از مقابل آینه‌ای عبور می‌کرد، نمی‌توانست در برابر وسوسه نگاه کردن به خود، کسی که در دنیا بیش از هر کس مورد توجهش بود، مقاومت کند و هر بار نیز از نگاه کردن به خود احساس نارضایی می‌کرد و تقریباً تصویری را که در آینه می‌دید، آدم دیگری می‌پنداشت. احساس می‌کرد که اندام درشتی دارد، درحالیکه اندامی که در آینه دیده می‌شد، ترد و شکننده و ضعیف می‌نمود. صورتش را استثنایی،

فصل اول ۱۱

بالبهای درشت و بینی بزرگ و چشمان قاطع می‌پنداشت، در حالیکه صورت منعکس شده در مقابله‌ش، صورتی بسیار معمولی بالبهایی باریک، بینی کوچک و چشمانی گاه وحشیزد بود.

از دختر آیینه، فقط سوها را می‌پسندید که رنگشان طلایی بود و با نگاه کردن به آنها، این نکته را فراموش می‌کرد که متعلق به سرزینی است که زنها یش گیسوانی به رنگ سیاه دارند، درست مثل مادرش. زنها یی مثل مادرش که به حساب نمی‌آیند و مثل مادرش گریه می‌کنند. یک بار وقتی کودکی بیش نبود، گریه مادر توجهش را جلب کرده بود. مادر پیراهن‌های پدر را اتو سی‌زد و قطرات اشک بر روی اتو می‌ریخت، در حرارت آن می‌سوزت و همچون بخار آب به هوا می‌رفت.

روی اتو جای لکه‌های کبودی دیده می‌شد که بیشتر به اثر آب شباht داشت تا اشک، ولی بعد لکه‌ها نیز سحو و ناپدید می‌شدند و انسان فراموش می‌کرد که اصلا دردی در بطشنان وجود داشته است. جو از آن موقع به بعد با خود عهد کرده بود که هرگز پیراهنی را اتو نکند و اشک هم نریزد. با صدای بلند خطاب به خود گفت: «هرگز، جو، هرگز!»

فرانچسکو پرسید: «چه گفتی؟»

— گفتم هرگز!

— یعنی چه، جوانا؟

— اسم من جو است نه جوانا.

— بله، جوانا.

— هرگز سوق نخواهی شد مرا جو صدا کنی، درست است؟

— درست فهمیدی، جوانا.

— خوب، این چمدانها را بردار.

فرانچسکو با تحملی عاشقانه از جای برخاست و با تردید گفت: «گاهی

چنین به نظرم می‌رسد که از من متنفر هستی.»

— از تو متنفر نیستم، فقط از اینکه مرا جوانا صدا می‌زنی، عصبانی

می‌شوم.

— تواز من متنفری.

— گفتم که متنفر نیستم، فقط از این ناراحتم که تو سرا آنچه حقیقتاً

نیستم، می‌بینی.

— بود و نبود من برایت اهمیتی ندارد. عازم سفر هستی و به جای اینکه

غمگین باشی، از فرط شادی روی پایت بند نمی‌شوی.

—فرانچسکو!

جو سچهای فرانچسکو را که همچون بدنه میمونها پر مو بود، در دست گرفت و به چشمها یش که از پشت عینک صبور و غمگین می نمود، نگاه کرد. لبخند زنان اندیشید که بی توان بر این مرد که همچون درختی باریشه های پرتوش و توان حکم است و همچون سردی که از استیاز شیروین مرد متولد شدن برخوردار است و قوی می نماید، غبظه خورد و او را در آغوش گرفت.

—تو برايم عزيزى فرانچسکو. از تو خوشم می آيد. اين را خوب می دانی و دير يا زود اگر دلم خواست، زنت می شوم، ولی حالا باید بروم و با خوشحالی و رضایت هم می روم. ممکن این را بفهمی، فرانچسکو.

به راه افتادند. رم در زیر آفتاب سوزان می سوخت. آن روز گنبد ها گردتر از همیشه و درختان سبزتر از معمول و احساسش دلپذیرتر از هر روز بود. ولی جو به سفر می رفت و غصه این چیزها را نمی خورد. بیست و شش سال تمام از گنبد های گرد و سرسبزی درختان و احساس دلپذیری تغذیه کرده و حالا عطش آسمان خراش، آسمان تیره و جنگ بر جانش افتاده بود.

—فرانچسکو، تو فکر می کنی امریکا چه جو رجایی باشد؟

—همانطور که در سینما و کتابها می بینی.

—نه، فکر نمی کنم. نمی دانم چرا، ولی چنین احساس می کنم که به همان شدت انسانی که به معجزه معتقد است، به این سلطنت ایمان دارم. سرزمین عجیبی است که باید از دیدگاه «آلپس در سرزمین عجایب» به آن نگاه کرد، با سرمی که همچون پرستوها در میان آسمان خراشها به پرواز در می آیند، خانه هایی که از فرط بلندی سر به آسمان می سایند و پلهایی که همچون سوزنهای نقره ای باریک هستند.

—این مزخرفات را کنی برایت تعریف کرده است؟

—یک امریکایی که سالها قبل با او آشنا شده بودم. چرا مزخرفات می تواند راست باشد.

—بین جوانا، هر کشوری به نسبت حالت روحی که به آن نگاه می کنی، در نظر رشت یا زیبا جلوه می کند. اگر احساس خوشبختی کنی، جتی شهر صنعتی آبادان در نظرت یک شاهکار هنری جلوه می کند، ولی اگر این احساس را نداشته باشی، و نیز افسانه ای نیز در ذهنیت مبتذل جلوه می کند. امریکا دقیقاً یک کشور نیست، یک حالت روحی است، یک زمان است یا دست کم تصویر و مظہری از یک دوره است.

—فرانچسکو، فکر می کنی امریکایها چه جو رآدمهایی باشند؟

فصل اول ۱۳

— مثل ما ایتالیاییها، زشت، زیبا، شجاع، بی‌ناموس. از نظر اجتماعی تئوری من بسیار ساده است: ما ملتی باهوش هستیم که توسط عده‌ای کم هوش رهبری می‌شویم. آنها ملت متوسط‌الحالی هستند که بوسیله آدشهای باهوش رهبری می‌شوند.

— شاید. ولی برای فکری‌کر خوب پولی می‌پردازند. ایتالیاییها بابت گوشت خوب پول می‌دهند و امریکاییها در ازای ایده‌های ارزشمند. — دلیلش آن است که کمبود فکر دارند. مسئله عرضه و تقاضا مطرح است. وقتی که جنس در بازار پیدا نشد، قیمتش بالا می‌رود. یک تفاوت بارز دیگر بین ما و امریکاییها وجود دارد: ما ملتی باعضلات کم و ایده‌های فراوان هستیم و آنها مردمی باعضلات برق و ایده‌های اندک.

— فرانچسکو، چرا از امریکا دل خوشی نداری؟

— ببین جوانا، اگر امریکا مظهر دوره خاصی هم باشد، باز برای من لطفی ندارد، چرا که زیرینا و شیوه این دوره نظرم را جلب نمی‌کند. من یک اروپایی هستم که از اینکه می‌بینم در کنار دروازه‌های قدیمی «وینیولا» و «دل سبانسوونیو» مغازه‌های یخچال و فریزر فروشی باز کرده‌اند، داد و فریاد و جنجال به راه نمی‌اندازم، ولی همیشه احتیاج دارم که به چیزی عمیق و قدیمی تکیه کنم. می‌فهمی؟ قدمت احساس ابدیت و حقیقت را در روح من به حرکت در می‌آورد. امریکا، این مظهر دنیای امروز، درست عکس آن احساس را که شرح دادم، در من بیدار می‌کند و لزومی ندارد که من آن را بپسندم.

— این حرفها را به این خاطر می‌زنی که امریکا را نمی‌شناسی.

— نمی‌خواهم که بشناسم. اعتراف کن آنچه در سفر به کشوری کنیکاتاوی و توجه بیننده را جلب می‌کند، محصولات آن کشور است. محصولی نیز که امریکا بیش از هر کالای دیگری صادر می‌کند، خود امریکاییها هستند. و من بیش از آن با امریکاییها مروکار داشته‌ام که آنها را کالای نا مرغوبی ندانم. تو این حرفها را نمی‌پسندی. می‌دانم. تو تصویر رمانیک و انسانی سربازهایی را به خاطرداری که به هنگام جنگ، همچون فرشته‌های نجات، به اروپا آمدند. خودت باید بفهمی که آنها «بهتر» از ما نیستند، فقط پول بیشتری دارند. و این موضوع هم که در اصل مطلب نباید چندان تفاوتی به وجود آورد. بله، بله، فعلاً مرت را تکان بد. هفته بعد برایم نامه خواهی نوشتم و خواهی گفت که حق با من بوده است. صاف و پوست کنده می‌گویم که نیم ساعت سرو-کله زدن با یک دهاتی ایتالیایی ذهنم را قوی‌تر از سپری کردن یک نیم روز با «ایرونیکشاو» یا «جودی ماجیو» می‌کند. من چه تقصیری دارم اگر کلیسا

رسن را بیشتر از ساختمان ملل متعدد می‌پسندم. اشکالی دارد اگر بحث را عوض کنیم؟

— از خدا می‌خواهم. اصلاً چرا همیشه با من حرفهای جدی می‌زنی؟
دلم می‌خواهد بخندم و مسخره‌بازی درآورم. گور پدر همه‌شان!

— و گور پدر من! راستی در نیویورک آن دختره دیوانه را، مارتین را می‌گوییم، ملاقات نخواهی کرد؟

— البته. او تنها زنی است که قادرم مصاحبتش را بیشتر از نیم ساعت تحمل کنم.

— چشم هردو مان روشن!

— چرا؟ زمانی از مارتین خوشت می‌آمد. مارتین عشق بزرگ نبود؟

— به همین خاطر تو نباید او را ببینی.

— چقدر اصل و قدیمی فکر می‌کنی. به من چه ارتباطی دارد که تو زمانی با مارتین خوابیده‌ای؟

— اگر همه دخترها مثل تو باشند، من باید بروم کشیش شوم.

— دلت می‌خواست مثل مارتین می‌بودم؟

— اگر تو مارتین بودی، قادر نبودم دوست داشته باشم.

— ولی مارتین زیباتر از من است؟

— هریاخته پوست تو هوش‌انگیزتر از مارتین است، مثل برگ‌گل لطیف و زیبا هستی. مارتین در کنار تو یک برگ خشک است. راحت شدی؟ تا کی می‌خواهی از این موضوع سوءاستفاده کنی؟ آن پیرمرد عاشق توست و تو از این موضوع استفاده می‌کنی و وادارش می‌کنی که تورا به امریکا بفرستد.
— فرانچسکو، عصبی هستی؟

— نه، فقط نگرانت هستم. احساس می‌کنم در آنجا اتفاق ممکن است از «امپایر استیت بیلدینگ» پایین بیفتی و یا زیر چرخهای یک کادیلاک نفله شوی. منظورم حادثه تهدید آمیزی است که خودم به درستی نمی‌دانم چیست. تو در عین حال معصوم و دوره هستی. همه چیز می‌فهمی و در عین حال هیچ چیز نمی‌فهمی. گاهی از خودم می‌پرسم با این همه نقص و کمبود چطور از عهده کاری که به عهده گرفته‌ای برمی‌آیی. عجیب است! برای خودت شخصیتی ساخته و پرداخته‌ای که اصلاً وجود خارجی ندارد. ممکن است این موضوع در امریکا برایت‌گران تمام شود.

— شما ایتالیاییها همیشه همه چیز را دراماتیک و بزرگ جلوه

فصل اول ۱۵

می‌دهید. این اولین باری نیست که من به مسافرت می‌روم.
—شما ایتالیاییها! انگار خودت امریکایی هستی. تودر امریکا به
دنبال چه می‌روی؟

—سوژه یک فیلم. هنوز این را نفهمیده‌ای؟

—موضوع ارتباطی به فیلم ندارد. حتی اگر آن پیرمرد هم تورا به امریکا نمی‌فرستاد، خودت دیر یازود به آنجا می‌رفتی. از وقتی که تو را شناخته‌ام، فکرت در پی آن دیار است. درست مثل آنکه در آنجا وعده ملاقاتی داری. از این هم بدتر اولیس شاه را در خاطرم زنده می‌کنی که به فتح دیوارهای «ترویا» می‌رود. ولی عزیز من تو اولیس^۱ نیستی، پنه‌لوپه^۲ هستی. می‌فهمی یا نه. نباید به جنگ بروی. خودت را با باقتن تور مشغول کن. چرا نمی‌فهمی؟ زن نمی‌تواند سرد باشد.

حالا به فرودگاه رسیده بودند. هواپیما تا نیم ساعت دیگر پرواز می‌کرد.

—خدا حافظ فرانچسکو. نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

—چرا، فقط همین، فراموشش کن.

—چه چیز، چه کسی را؟

—همان امریکایی که آن مزخرفات را به گوشت خواند.

—دیواله نشو، فرانچسکو، او مرده است.

—مهم نیست، گاهی سردها زنده‌تر از زندگان هستند و زنده‌ها را به کشتن می‌دهند.

—فرانچسکو، چرا همه چیز را خراب می‌کنی؟

Each man must some day discover America under penalty of death.

—بله درست است.

۱. اولیس Ulys یا اودوستوس Odusseus از اساطیر یونان، پادشاه ایتالاکا، شوهر پنه‌لوپه و پدر تلماخوس (تلماک). از رهبران جنگ قروا و بهجهت خردمندی و حیله‌های جنگی معروف بود. او ده سال سرگردان بود تا به وطن خود مراجعت کرد. داستان سرگردانی وی و چگونگی باز به دست آوردن پادشاهی او را هم در اودیسه آورده است.

۲. پنه‌لوپه Penelope در افسانه‌های یونان، همسر باوقای اودوستوس (اولیس). بدوایت اودیسه، در غیاب اودوستوس، خواستگاران زیادی خواستار او بودند ولی وی، به عنوان بیانه، جواب را موکول بعد از و تمام کردن کفته برای لانترس کرد، هر شب آنچه را در روز بافته بود باز می‌کرد. چون حیله او مکشف شد، قرار گذاشت همسر آن کس شود که بتواند کمان اودوستوس را خم کند. اودوستوس که بالباس گدایان به وطن بازگشته بود، شرط را برد، با پنه‌لوپه زندگی از سرگرفت، و خواستگاران را کشت.

(دایرة المعارف فارسی)

فرانچسکو لبخند تلخی زد و بعد این جمله را چنین ترجمه کرد: «هر انسانی باید روزی امریکا را کشف کند و گرله مجازات مرگ در انتظار اوست.»— ولی این کشف به قیمت مردن تمام نمی شود؟ تو که انگلیسی را بهتر از من می دانی، برای اطلاع تو باید بگوییم که این جمله را «لافایت» گفته است، در شصت و دو سالگی، پس از اینکه برای امریکا جنگیده بود، مارکی ماری-ژوف پل ایوروچ ژیلبرت دوماتیه دو لافایت.

— عجب حافظه ای! نمی توانی در موقع خدا حافظی کمی مهربانتر

باشی؟

— اوه، بله. من منتظر خواهم ماند، جوانا، این موضوع به تو ارتباطی

پیدا می کند؟

جوانا، در حالی که یک آگهی تبلیغاتی توریستی را در مشت می فشد، اندیشید: «وقتی برگشتم به او خواهم گفت که بله ارتباط پیدا می کند، ولی فعل بگذار دلش به خاطر حمله هایی که به من کرده است، خوش باشد.» در آگهی تبلیغاتی چنین نوشته شده بود: «نیویورک را در پاییز دوست خواهید داشت.»

در زیر این عبارت تصویر مجسمه آزادی دیده می شد و پیامی از شهردار نیویورک: «جهانگردان عزیز! به نیویورک، پایتخت دنیا خوش آمدید. این مجسمه مظهر دست دادن ما اهالی نیویورک با شماست که مقدمتان را از هر کجا که آمدید و هر هدفی که دارید، گرامی می داریم. نیویورک را در پاییز دوست خواهید داشت.»

خدا یا، اگر فرانچسکو راست گفته باشد؟ اگر نیویورک دوست داشتنی نباشد؟ غیر ممکن است. این درست مثل نفی کردن خاطرات مربوط به ریچارد، چشمها یش... راستی چشمها ریچارد چه زنگی داشت؟ آبی، مشکی یا قهوه ای؟ باور کردنی نیست که چگونه زبان می تواند، خاطره موجودی را که همه چیز آدمی بوده است، کدر و حتی محو کند. جوانا حتی خطوط اصلی اندام ریچارد را به خاطر نمی آورد. تنها حلقه های موی قرسزنگ و شانه های استخوانی او را به خاطر می آورد و این از آن رو بود که آن روز مادرش او را در راه ره خوابانیده و او از سوراخ کلید دو جوانی را که اتاق او را اشغال کرده بودند، ورانداز کرده بود. از ریچارد بغير از دستهای سفید و صورتی که آثار گرسنگی از آن هویدا بود، چیزی به خاطر نمی آورد. برعکس تمام جزئیات صورت جوزف در خاطره اش باقی مانده بود: مردی با گونه های گوشتالو که خالی روی چانه داشت و تار مویی که در وسط خال جلب توجه می کرد. بعد مادرش شرح داده بود که این دو

فصل اول ۱۷

جوان، دو امریکایی فراری از بازداشتگاه هستند که باید پنهانشان کرد و در این باره با هیچکس حرفی نزد. در غیر این صورت آلمانها آن دو را به بازداشتگاهی می برندند که همه زندانیان آن کشته می شدند. مگر نمی دانست که سردم بد، در ازای مبلغی معادل دوازده تومان آنها را تحويل آلمانها می دهند؟ جوانا کمی گیج و متغیر شده بود. در نظر غیر ممکن بود که زندگی یک نفر امریکایی دوازده تومان، بهای یک جفت کفش کف لاستیکی، بیشتر ارزش نداشته باشد. آن زمان دوازده سال بیشتر نداشت و اروپا دوران جنگ را می گذراند.

بعد پدرش از او خواسته بود که با انگلیسی شکسته بسته ای که در مدرسه خوانده بود، نقش مترجم را به عهده گیرد. جوزف به انگلیسی حرفهای زیادی برای پرسیدن از او داشت، ولی ریچارد نگاهش را متوجه جونمی کرد و حتی سر میز غذا هم حرفی نمی زد. روزهای بسیاری سپری شد تا ریچارد بالاخره تصمیم گرفت به حرفهای جوانا جواب دهد. جو از ریچارد پرسیده بود: «ببینم ریچارد، تو روی تختخواب دست راستی سی خوابی، درست است؟»

— خوب معلوم است، مگر نمی بینی که جوزف روی تختخواب دست چپی می خوابد؟

— ریچارد، خوشحالم که تو دست راستی را انتخاب کردما!

— چرا؟

— چون دست راستی تختخواب من است.

آن وقت ریچارد به خنده افتاده بود و بعد هم از موضوعات فراوانی برای او حرف زده بود: گفته بود که بیست سال دارد، در نیویورک زندگی کرده است و اگر جنگ پیش نیامده بود، خیال داشت پیانیست شود.

چنین به نظر می رسید که از نیویورک همچون شهر پریها حرف می زند: «می دانی جو، در نیویورک خانه هایی وجود دارد که از فرط بلندی سر به آسمان می مانند. شبها آگر دستت را دراز کنی، می توانی زیر شکم ستاره ها را غلغلک دهی. فقط باید مواظب باشی که دستت نسوزد. مردم همچون پرستوها در آسمان پرواز می کنند، تنها در زیر خیابانهای شهر دیوانه وار می دوند و گوش شیاطین را نیشگون می گیرند. دودشان آنقدر عظیم است که دریاچه ها را به خاطر می آورد، و روی این دریاچه ها پلهایی به باریکسی سوزنهای نقره ای قرار دارد.» بعد ریچارد جو را ناز و نوازش می کرد و می گفت که او هم دختر بسیار زیبایی است. جوزف آن دو را نظاره می کرد و سی خندید: «با شکوه نیست؟ جو و ریچارد عاشق شده اند!»

و آن داستان عشقی باریچارد یک ماه به طول انجامیده بود. هر بار که

جوزف داخل حمام می‌شد، ریچارد تنده سریع با جو به عشقیازی می‌پرداخت و آنوقت جو لبهاش را بهشت گاز می‌گرفت تا قمزتر و هوس انگیزتر جلوه کند و از فکر اینکه مبادا آن داستان به همان سادگی خاتمه پذیرد، رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید می‌شد. آن روز بعداز ظهر هم مفصل عشقیازی کرده بودند. ریچارد روی تختخوابش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. باشنيدين صدای قدمهای جو به سرعت پشت خود را به او کرده و نگاه جو بر قطره اشکی که روی مژگان ریچارد می‌لغزید، افتاده بود. جو هرگز گریه مردی را ندیده بود و احساس می‌کرد که ریچارد را، نسبت به گذشته بیشتر دوست دارد. به ریچارد گفته بود نباید غصه بخورد و پس از جنگ حتماً با او عروسی خواهد کرد. ریچارد نوک بینی او را بوسیده، دستهایش را زیر سرگذاشت و باز نگاهش به سقف خیره مانده بود: «بیا، بیا، بیا اینجا!» جو به کنار تختخواب رفته بود. رختخواب سرد بود و ریچارد هم همین طور. ولی او احساس‌گرمای عجیبی می‌کرد و رگ شقیقه چیش بهشت می‌زد. به تدریج احساس می‌کرد که لرزه غریبی از پاها و بعد زانوانش به بالا می‌رود. ریچارد با دودلی و نگرانی به طرف جو برگشته و مثل آرتیست-های سینما او را در آغوش گرفته و سیر بوسیده بود! در همان لحظه جوزف در حمام را باز کرده و فریاد زده بود: «ریچارد!

جو همچون باد از اتاق فرار کرده و جوزف در را دو مرتبه بسته بود. ولی آنسوی دیوار، دعواهای شدیدی بین جوانا و مادرش درگرفته بود. وقتی که صدای غرش هوایی‌ها زمین را به لرزه در آورده و آژیر خطر به صدا درآمده بود، آن دو هنوز مشغول جرویحث بودند. آسمان شهر پر بود از بادکنک‌هایی که به آرامی بر روی سقفها فرود آمده و بعد همچون کبریتی که با باد ضعیفی نیست شود، خاموش می‌شدند. سردم داد و فریاد می‌کردند. پدر در خانه نبود و مادر برای جوزف و ریچارد توضیح می‌داد که باید فرار کنند. جوزف مخالف بود و ریچارد حرفی نمی‌زد. تامدتی هیچکس نمی‌دانست چه باید بکند. بعد ریچارد فریاد زده بود: «زود باشید، راه بیفتد!

چشمهاش براق براق بود. جو با مادرش به خیابان و بعد به پناهگاه رفته بودند. غوغای عجیبی بود. بعضی‌ها فریاد می‌زدند. عده‌ای دعا می‌خوانندند. مادر می‌گفت که نباید بترسد، ولی جو نمی‌ترسید، فقط به ریچارد فکر می‌کرد. بعد همه چیز تمام شده بود. حتی آن غرشهای وحشتناک. در خارج از پناهگاه سکوت محض همه جا را فراگرفته بود. بسیاری از خانه‌ها مثل یک دسته کتاب در هم ریخته بودند. سیمهای تلفن میان زین و آسمان معلق بود. روی پیاده‌رو پیرزنی به نظر می‌رسید که به خواب رفته است. جو از روی زن

فصل اول ۱۹

پریده و دوان دوان به طرف خانه رفته بود و فریاد زنان ریچارد را جستجو کرده بود. ولی ریچارد آنجا نبود و جوزف هم. همه جا را به دنبال او گشته بود: زیر تختخواب، داخل کمدها و حتی در حیاط منزل، در میان بوتهای گل سرخ و میان کلم پیچ‌ها. ریچارد آنجا نبود. مادر سی گفت که وقت بمباردمان با جوزف فرار کرده است. و جو ناگهان به خاطر آورد که حتی آدرس او را در نیویورک نمی‌داند. از آن شب، چه شبها و ماهها که در انتظار رسیدن خبری از ریچارد سپری نشده بود. ماههای اولین درد او. چند ماه بعد، یکی از دوستان پدر، درودهای یکی از دو امریکایی را که حالا آن سوی سرزمین بودند، به خانواده ابلاغ کرد. دیگری کشته شده بود. جو فریاد زد: «کدامشان؟» و دوست پدر: «آن یکی که جوانتر بود.»

جوانا پشتیش را به مسافری که حریصانه نگاهش می‌کرد، برگردانید. از پنجه‌رة هواپیما آسمان را نگاه کرد که مه بی‌رنگی فضایش را پر کرده بود. هواپیما درون آن مه بی‌رنگ را می‌شکافت و جوانا احساس می‌کرد به جای اینکه در زمان و فضا سفر کنند، در خاطره ناگاه زمان و فضا سیر می‌کند. دویاره به تفکر پرداخت: عجب! آن زمان نیز به رسیدن پاییز چیزی باقی نمانده بود. دقیقاً چهارده سال سپری شده بود. زندگی احتمالاً از موقعیت‌هایی درست شده است که ناراحت‌کننده‌ترین اتفاقات در ناسناسب‌ترین زمانها، روی می‌دهد. در آن پاییز او حتی به دنیای زنانگی راه یافته بود. دختران دیگر در تختخواب، مدرسه یا مینما بالغ می‌شوند، ولی او در مراسم تدفین پدر بزرگش به‌این افتخار بزرگ نائل آمده بود! سرخاک، یکباره درد شدیدی که از کلیه‌ها شروع می‌شد و به طرف کشاله ران هجوم می‌برد، بدنش را فلجه کرده بود. نا اسیدانه مادرش را جستجو کرده بود، ولی مادر آنجا نبود. ناراحت و ناله‌کنان به پدرش پناه برده و پدر او را در بغل گرفته و از سرخاک دور کرده بود. بیرون از گورستان، بوی سبزی دستکاری شده، بوی گورستان به مسام می‌رسید. سگ نگهبان که تا چند لحظه قبل بروی قبری لم داده بود، یکباره به طرفشان دویله و دختر ک را بوبیله بود. پدر لگدی به پوزه‌اش حواله داده و بارنگ و روی برافروخته به طرف ایستگاه اتوبوس رفته بود. صدای کشیش که طنین تهدید آمیزی داشت به گوش می‌رسید: «و خداوند فرمود: تو ای زن، غرق در درد خواهی زاید و تو سرد، غرق در عرق، کار خواهی کرد.»

— پاپا، کشیش چه می‌گوید؟

— هیچی، کارش را انجام می‌دهد، تو چند سال داری جوانا؟

— دوازده سال، پاپا.

—تا بهحال چنین دردهای داشته‌ای؟

—نه، پاپا.

—امیدوارم که مادرت خانه باشد.

مادر خانه نبود. پدر غرغر کنان گفته بود: «عجب بساطی! اگر می‌دانست که باید وقتی را صرف چنین کارهایی کند، از همان ایستگاه فرار را برقرار ترجیح داده بود.»

بعد هم قسمه دواها را بازکرده، بسته پنبه نرم و مفیدی را به طرف جوانا انداخته و به آشپزخانه رفته بود تا تخم مرغی برایش درست کند. دختر بچه‌ای که رشد می‌کند باید قوت داشته باشد و تخم مرغ بخورد. او مدتی بسته پنبه به دست همالجا مانده بود و احساس کرده بود دلش می‌خواهد ساعتها گریه کند. اما گریه نکرده بود و بر عکس کارهای وحشتناکی را که باید انجام می‌داد، انجام داده بود. پدر تخم مرغ به دست به چشمانتش نگاه کرده بود و گفته بود: «چه خنده‌دار! همه دخترها در چنین موقعیتی گریه می‌کنند. ولی تو گریه نکردی.» خوب، پس او زن نشده بود، مرد شده بود. ولی فرانچسکو عقیده داشت که او یک زن حسابی است. هر کس در این باره عقیده‌ای دارد. به جهنم! گور پدر همه‌شان! قضاوت آنها و خاطراتشان برایش پیشیزی ارزش نداشت. این بار پاییزی زیبا و شادی بخش انتظارش را می‌کشید: پاییزی بدون درد. به مسافری که با چشمانتی هوس بار نگاهش می‌کرد، لبخند زد.

مسافر امریکایی بود و فوراً او را به یک گیلاس ویسکی دعوت کرد و شرح داد که پس از دو سال غیبت از نیویورک، به آنجا برمی‌گردد.

—پس باید خوشحال باشید؟

مسافر بدون تردید جواب داد: «نه!»

—چرا؟

امریکایی ساکت ماند.

—این دو سال را کجا گذرانده‌اید؟

—این طرف و آن طرف در اروپا.

—اروپا را به نیویورک ترجیح می‌دهید؟

—بله.

—من بر عکس، خوشحالم که به نیویورک می‌روم.

امریکایی ساکت شد.

—نیویورک باید در پاییز بسیار زیبا باشد.

امریکایی ساکت ماند.

فصل اول ۲۱

—اگر دست خودم بود، بجای اروپا در آمریکا متولد می‌شدم.
آمریکایی ساکت ماند. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
«هر موضوعی سه دیدگاه مختلف دارد: دیدمن، دیدشما و... حقیقت. باز یک
گیلام و یسکی میل دارید؟»
—مرسی.

—شما عجب زیبا و ممپاتیک هستید.
—مرسی.

ساعت ده شب هواپیما به نیویورک رسید. در حالی که آمریکایی نفس‌های عمیق و حاکمی از تسلیم می‌کشید، جوانا خود را به ساختمانی که بر نوک آن هرچمی بر از ستاره افراشته بودند، می‌رساند. خود را همچون یهودی مشتاقی احساس می‌کرد که به سرزمین موعود رسیله است و بر خاک آن بوسه می‌زند و می‌گوید. «اسرائیل !

به سرزمین مقدس رسیله بود. به خود گفت: «خوب، جو!» از وقتی که در کار سینما رخنه کرده بود، اسمش را «جو» گذاشته بود. جوانا اسمی بیش از حد دور و دراز و بیتلز بود و تهیه کننده پیشنهاد کرده بود او را «جو» و یا اینکه «وانا» صدا کنند. و او بلافاصله «جو» را انتخاب کرده بود نه فقط به خاطر اینکه کوتاهتر و مدرنتر بود، بلکه احساس می‌کرد که می‌تواند با اسم یک مرد عوضی گرفته شود.



فصل دوم

ورود به سرزمین موعود، چندان آسان نبود. باید اوراق تمبر خورده پراز نوشته را همه جا رائه می‌داد و معاينات فرشته‌های سلبس به لباس ژاندارمه را تحمل می‌کرد. باید قسم می‌خورد و ثابت می‌کرد که مريض، کمونيست و معتاد بم مواد مخدر یا همجنس باز یا بيدین يادرگير با ننگ و عاري که بي پولي نام دارد، نیست. فرشته‌های سلبس آنگاه چمدانها را به هم می‌ريختند و دنبال گل سرخ، کالباس یا اشیابي که می‌کرب در آن لانه کرده باشد، می‌گشتند و تا وقتی اين داستان ادامه داشت، احساس می‌کردي که لياقت ورود به سرزمین موعود را نداري و بهجای اينکه به بهشت بروي به جهنم واصل شده‌اي. ولی استحانات بالاخره پایان می‌پذيرفت و پی‌می‌بردي که بر خلاف تصورو، فرشته‌های سلبس بي آزار هستند. به فوريت پذيرايit می‌شوند، دست را محکم در دست می‌گيرند و با اسمهای بسيار شيرينی مثل عسل، پنیر تازه، شکر من صدایت می‌کنند. به تو سرايit می‌کنند، حمایت می‌کنند، قورتت می‌دهند و در يك چشم بهم زدن متوجه می‌شوی که يكى از آنها شده‌اي. جو که از پشت پنجه را اتقاش در طبقه سی ام شرایتون هتل، در حالیکه دستش را در جib پیزا سایش کرده و با پیروزمندی ولذت‌کودکی که برای بار اول با دریا مواجه می‌شود، نیویورک را نظاره می‌کرد، يكى از آنها نشده بود؟

جوان‌گوشش را به طرف صدای اتوسیبلها و جرثقیلها تیز کرد. به نظرش رسید که صدای آواي چنگ به گوش می‌رسد. هوابي را که بوی گند بنتzin و گرد و خاک می‌داد، به درون ريه‌ها فرمياد و احساس کرد که عطر یاسمن را دارد. سوت زنان از کنار پنهان دور شد. تن‌لختش را بهدوش آب‌گرم و بعد به تن خشک‌کن بر قی سپرد و در حالی که هوای داغ، میانه‌های زیبا و باسن طریقش را نوازش می‌کرد، به یاد زمانی افتاد که همیشه خیسترين حوله‌ها نصیبیش می‌شد و مادرش می‌غرید: «ساکت باش! بعضی‌ها همین را هم که تو داری، ندارند.» با خود اندیشید: «به خانه‌ام رسیده‌ام، به خانه‌ام.» در حالی که آهنگی را زمزمه می‌کرد و با دستهای عصبی، برنامه روزانه‌اش را ورق می‌زد، اندیشید که به خانه‌اش رسیده است. ساعت میزده ناهار در رستوران «ساردي» به اتفاق مارتین، ساعت پانزده ملاقات با «گومز»، ساعت هیجده کوکتلی که به

افتخار او ترتیب می‌یافت. بله، خانه تو آنجایی نیست که در آن متولد می‌شوی، خانه تو آن است که وقتی به عقل می‌رسی و می‌توانی تصمیم‌گیری که چه چیز را دوست داری و چه چیز را دوست نداری، خودت برای بقیه سالهای عمرت انتخاب می‌کنی. باید این را به فرانچسکو می‌گفت و جواش را هم می‌شنید. ورقه‌کاغذی را لای ماشین تحریر گذاشت و چنین نوشت:

«فرانچسکو! عزیز! شش روز سپری شده است و متأسفم که نمی‌توانم حق را به تودهم. درست است که ساختمان سازمان ملل با کلیسای رس «Reims» قابل مقایسه نیست، ولی اگر «میکل آنژ» سوار بر الاغش به نیویورک برسد، دست «له کوربوزیه» را به گرمی فشرده به او تبریک خواهد گفت. اگر لثوناردو داوینچی «سوار بر آسانسوری شود که تنها در سه دقیقه او را به صد و دوین ده طبقه «امپایر استیت» می‌رساند، از اینکه امتیاز آن را به ثبت نرسانیده است، ناراحت خواهد شد. به نظر من نیویورک معجزه‌ای است که هر روز بیشتر بر تعجب می‌افزاید: آن مرد ک اسریکایی به من دروغ نگفته بود. در این جزیره که به مستطیلهای مساوی و عمود بر هم تقسیم شده است، نه گندی دیده می‌شود و نه فضای سبزی. این جنگل میمانی، با چهره‌ای دراستیک و خاکستری-رنگ، بدون هیچ پیچ و خمی و یا فضای سبزی سر به آسمان می‌کشد. هرجا که نگاهت در آن گم می‌شود، زاویه‌های خشن، پله‌های هندسی آهنین، و مکعبهای سنگی می‌یابی. با این وجود، همه چیز در این معیطی که فاقد زیبایی است، عطری جادویی دارد: آسمان‌خراشهایی که وقتی در خیابانهای بی‌انتها به راه می‌افتد، یکباره همچون غولهایی که از ترس تبدیل به سنگ شده‌اند، در مقابل سخت و خشن جلوه می‌کنند. ولی در پایان هر کدام از این خیابانها، فضای آبی کوچکی می‌یابی که ترس را از وجودت می‌زداید. وقتی خوشید در آسمان است، پنجره‌های شیشه‌ای از العاسهای حقیقی، نور و روشنایی بیشتری دارند و وقتی شب می‌شود، از ستاره‌ها بیشتر می‌سوزند. ستاره‌ها در مقابلشان پیشده و بی‌نور می‌شوند، ماه خاموش می‌شود و آسمان به زمین می‌آید. دلم می‌خواهد در داستانی که برای فیلم می‌نویسم، موفق شوم آنچه را که گفتم خوب تصویر کنم: این که در اینجا آسمان در زمین است، و آدسهایی مثل من احساس می‌کنند که دوباره متولد شده‌اند. و اسا راست است که امریکاییها آدمهای پولداری هستند. هیچ خواسته‌ای وجود ندارد که در مقابل آن منعی وجود داشته باشد، یا ریخت‌وپاشی که بتوان از آن جلوگیری کرد. حتی برای

عجیبترین اسیال نیز، مغازه‌ها راه‌حلهای حاضر و آماده‌ای دارند. از سورچه سرخ شله‌گرفته تا توپهای جنگی بلاستفاده، گل ارکیده و کاخهایی باقطعات از هم جدا که می‌توان قطعاتش را بهم چسبانید، فیل و فنجان. پیاده‌روها پرست از ریخت- و پاشیابی مثل مبلهای نو، تشكهایی که حتی یک خراش ویریدگی هم برنداشته و قطعات بهترین گوشتی که کمی رنگ آن برگشته است. برای اینکه خسته نشون، ویترین مغازه‌ها یامه‌های آماده، بالش و تشكی که خواب ناز را تضمین می‌کند، و ساشینهایی که بدنت را شستشوی دهند، عرضه می‌کنند و با این حال به نظر می‌رسد که مغز امریکاییها از این بابت لطمہ‌ای نمی‌بینند. گذشته از این، من همیشه بر این عقیده بودم که مغز هم عضله‌ای است که باید مانند سایر عضلات تغذیه شود و اگر با گرسنگی رویرو شود، فعالیت بسیار کمتری انجام میدهد. بنابراین دلیلی ندارد که نگران من باشی. هیچ چیز و هیچ کس وجود ندارد که بتواند بهمن لطمہ بزنند: خود را قوی، بسیار قوی و باز هم قوی حس می‌کنم و هیچ کمبودی بجز وجود تو ندارم. می‌دانی عزیزم، وقتی به آخرین پرسشی که از من کردی و من آن موقع جواب‌راند ادم و پشت به تو کردم، فکر می‌کنم، احساس پشیمانی می‌کنم ولی حالا جواب من این است: «این موضوع که سرا دوست داری، بهمن ارتباط دارد و برایم مهم است. جو»

جو نامه را یک بار دیگر خواند و به خاطر استعداد و مهارت‌ش به خود تبریک گفت. کت و دامن سبزش را که با رنگ موهاش هماهنگی خاصی داشت و به او آرامش و اطمینان می‌بخشید، بر تن کرد و پاکت را در کانال مکنده بسته‌های پستی انداخت و سرش را همچون تاپلشون که در شانزه‌لیزه رژه پیروزی می‌رود، بالا گرفت و خیابان ششم را قدم زنان طی کرد.

*

رستوران «ساردی» شلوغ بود ولی شناختن و پیدا کردن مارتینی حتی در هیا هو و لوله میدان «من پیتو» رم، به هنگام انتخاب پاپ، کار ساده‌ای بود. روی مبل متحمل قرمز نشسته بود. نور چراغ همچون تاج برسش فرو می‌ریخت. صورت ناستظمش را بالا گرفته بود و تصویر آرتیستهای سینما که به دیوار مجاور او چسبانده شده بود، در مقابل او بیرونگ و بین معنا جلوه می‌کرد. جوانا با نگاه کردن به او، احسامی حسادت کرد. همخوابگی فرابچسکو با مارتینی، ناخوشایند نمی‌توانست باشد. اصولا هر کس «باید» در مقابل این زن احساساتی می‌داشت: پسند کردن یا نپسندیدن، حسادت یا دوستی. اسکان فوار و بی‌تفاوتوی

فصل دوم ۲۵

وجود نداشت. بر عکس جوانا که ممکن بود اغلب توجه کسی را جلب نکند، مارتین هم پشه جلب توجه سی کرد. «Mon petit chou, I am so happy» عزیزم، چقدر از دیدن خوشحالم. بیشتر، چرا زودتر خبرم نکردم! — من تازه رسیده‌ام، مارتین.

— دروغگو. من خبر ورود تو را در متنون «نیکر» خواندم. می‌دانی که «نیکربوکر» این خبر را در تمام دویست روزنامه خود چاپ کرده است؟

— نه، نمی‌دانستم. عجب‌کشور خوبی است. بدون اینکه کاری کرده باشی و مستحق آن باشی، است را در دویست روزنامه مختلف چاپ می‌کنند! از دیدن خوشحالم، مارتین. فرانچسکو برایت مسلم رساند.

— پسر خوبی است. قابل معاشرت هم هست به شرط آنکه کسل کننده نشود. ولی شاید برای تو کسل کننده نباشد. راستی وقتی شنیدم که عاشق تو شده است، خیلی خوشحال شدم. حتی وقتی که با من بود، چشمانتش به دنبال تو می‌گشت و زیادی عزت و احترامت سی کرد. چند قرن است که همیگر را ندیده‌ایم؟

— دو سال بیشتر نیست. تو اصلاً عوض نشده‌ای، مارتین.

— ولی تو چرا و باید بگوییم که خیلی جلو رفته‌ای. اغلب است را در سینما می‌بینم. راستی در نیویورک چه می‌کنی؟

— کار و استراحت، رسمآ به‌این حاطر به‌نیویورک آمدۀ‌ام که موضوع فیلمی را ثدارک ببینم. در عمل استراحت می‌کنم و در ضمن حکم حیوان آزمایشگاهی برای تجربه جدیدی را دارم. اوائل موضوع فیلم را از فاصله دور هم می‌ساختم، حالا یک نفر را قبله به‌کشوری که موضوع فیلم در آن جریان پیدا می‌کند، می‌فرستند تا مطالعه کند و فیلم طبیعت‌گردی جلوه‌کند. بد فکری نیست و من آن را می‌پسندم. خوب، تو چکار می‌کنی؟

— از شوهر سابقم نفقه سی دو ششم. راستی بهجهه جدید سرا دیده‌ای؟ مارتین دستش را جلو برد تا جوانا بر لیان درشتی را که برانگشتیش بود به وضوح ببینند.

— شوهر سابقم یک تکه جواهر است که هنوز هم حاضر است. به‌من هدیه بدهد. نباید از او طلاق می‌گرفتم. مردهای جوان مناسب من نیستند چطور است مجدداً با او ازدواج کنم. به‌نظر توکار شیکی نیست؟ به‌نظر وفاداری محض می‌رسد!

جوانا با صدای بلند خنده‌ید و احساسی گنگ حسادت که از ایده همخواهی

مارتین و فرانچسکو در دلش به وجود آمده بود، ازبین رفت و تبدیل به احساس شادی شد. اگر در دنیا موجودی وجود داشت که هرگز نمی‌توانست وفادار باقی بماند، آن موجود مارتین بود؛ همه سیدانستند که با وجودی که زن آن میلیارد پنجاهم‌الله شده بود، محاکمترین و زیباترین تختخوابهای اروپا را به زیارت خود نائل می‌کرد تا اینکه مردک او را به امریکا آورده و تقاضای طلاق کرده بود.

—چرا می‌خندی «جوانا»؟ من نمی‌توانم تنها باقی بمانم و اگر به خاطر «بیل» نبود... بله «بیل» را در یکی از کوکتیلهای همیشگی شناختم. ول اصلاً نگاهم نمی‌کرد و سخت به دو زنی که دوروبرش بودند، چسبیده بود. او کمدمی نویس است. نزدیکش رفتم و به او گفتم که نمایشنامه‌هایش را خوانده‌ام و همان شب جربان جور شد.

مارتین حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و به سرگارسون که ابرویش را بالا برده بود و انتظار می‌کشید، دستور غذا داد.

—مرغابی سرخ کرده، خوب؟ کمی هم نخودفرنگی، خوب؟ برای من همین کافی است. باید مواضع انداسم باشم. راستی تو چطور؟ هر چه دلت می‌خواهد می‌خوری و مثل نی‌قلیان باریک و تراشیده هستی؟ خوب، چه می‌گفتم؟ هان، راجع به بیل حرف می‌زدم. «دارلینگ» جمعه شب حتماً باید به «آل ماروکو» بیایی. دلم می‌خواهد با بیل آشنا شوی. عجب آقاست. شیک و باهوش. حتی برایم تشریح کرده است چرا من از زندگی کردن در امریکا لذت می‌برم. بیل می‌گوید که من و امریکا هر دو دچار این موءّتفاهم هستیم که پول داشتن متراffد با خوشبختی است. می‌گوید که امریکاییها خوشبختی دیگری مساوی خوشبختی مالی نمی‌شناستند و چون مثل همه آنها بی که خوب غذا می‌خورند، بلند نظر نیز هستند، دلشان می‌خواهد که این خوشبختی در تمام دنیا پخش شود. درست مثل اینکه خوشبختی چیزی خوردنی باشد.

چهره مارتین در هم فرو رفته بود. هر بار که از یک موضوع جدی صحبت می‌کرد، آنقدر بر وجودش فشار وارد می‌آمد که دست آخر گرفتار سردرد می‌شد.

—بیل می‌گوید: کشور دیگری وجود ندارد که خوشبختی را به مردم نوید دهد؟ در این صورت بمبی منفجر خواهد شد و همه چیز به هم خواهد ریخت. بنابراین چه بهتر که خوش باشیم. راستی ببینم، جوانا، تو همچنان «نجیب» باقی مانده‌ای؟

جواناکه شروع به‌غذا خوردن کرده بود یکباره از حرکت باز ایستاد.

—مارتین، دوباره شروع نکن!

—وای، خدایا، نمی‌فهم این فرانچسکوی احمق منتظر چیست؟
اینکه تو را به‌حجله ببرد؟ و تو، می‌توانی مقاومت کنی؟ «شر» (عزیزم) دلیل
این مسخره‌بازی چیست؟ تو زیباتر و وسوسه‌برانگیزتر از آن هستی که تا این
حد نجیب باقی بمانی.

—راحتم بگذار، مارتین!

—بهیچ وجه، من باید بفهمم. این روزها تعداد دختران باکره‌کمتر
از مردان دست‌نخورده است. چطور می‌توانم وقتی با دختر باکره‌ای روی رو
می‌شوم، او را راحت بگذارم، آن هم در سن وسال تو. موضوع آنقدر برایم
جالب است که با بیل هم راجع به‌آن صحبت کردم.

چهره مارتین دوباره درهم فرو رفت.

—بیل می‌گوید که «بکارت» در بعضی از زنان به‌خاطر اعتقاد به مذهب
کاتولیک، همچنان پا بر جاست. به‌خاطر پاکی، ترس از گناه و یا نگرانی از روی رو
شدن با مرد کاتولیکی که موضوع برایش اهمیت داشته باشد و مزخرفاتی از این
قبیل. ولی اینها در مورد تو صدق نمی‌کند، اگر خوب به‌خاطر داشته باشم، تو
تقریباً بی‌دین و لامذهب هستی. بیل می‌گوید بعضی از زنها هم از این می‌ترسند
که مبادا حامله شوند که این هم فکر نمی‌کنم در مورد تو درست باشد چون تو
آدسی نیستی که در پیدا کردن راه چاره دریمانی. بالاخره بیل چنین عقیده دارد
که گاهی باکره ماندن ناشی از نوعی احساس غرور و درگیری با احساسات
شاعرانه است: احساسات شاعرانه به‌این خاطر که زن انتظار عشق
پاک را می‌کشد و غرور به‌این دلیل که نمی‌تواند قبول کند که متعلق به‌یک
نفر باشد و دیگری او را انتخاب کرده باشد. اینها فقط جسمشان از زنانگی بولی
برده است نه روحشان. این یکی دیگر مسخره‌ترین دلیل است و اسیدوارم که
انگیزه باکره ماندن تو این دلیل آخری نباشد.

—مارتین، اگر به‌گفتن این مزخرفات ادامه دهی، همین الان راهم را
سی‌گیرم و می‌روم.

—خوب، پس به‌خاطر همین آخرین دلیلی است که شرح دادم. در این
باره می‌توانم قسم بخورم. ولی می‌دانی که جنبه عجیب کار در کجاست؟ اینکه
ظاهراً به‌هیچ عنوان «نجیب» به‌نظر نمی‌رسی. پوست و چشمهاست این حال و
هوا را دارند که هرشب از این رختخواب به‌آن رختخواب می‌روی و روابط
متعدد عاشقانه‌ات هم همین تصور را در اطرافیان به وجود می‌آورد. من از خود

بی پرسم اگر بعضی از دوستانت بفهمند که هنوز دست نخورده هستی، درباره‌ات چه فکر می‌کنند؟ جوانا لبخندی زد و گفت: «هیچی، به کارم لطمہ شدیدی می‌خورد. اول مسخره این و آن می‌شوم و بعد، از کارکنارگذاشته می‌شوم. به همین جهت ترجیح می‌دهم درست عکس چنین موضوعی را فکر کنند، به نظر تو حق ندارم؟» — به نظر من آدم عجیبی هستی، «شی» معجون عجیبی از تظاهر و در عین حال سادگی و پاکی. اگر کمی زرنگ نباشی، کلاهت پس معرف که خواهد بود. تو هرگز عاشق شده‌ای، جو؟ — نه، آن نمکدان را به من بده.

— پس مواظب باش در امریکا عاشق نشوی. بلای بدی برسرت خواهد آمد، عزیزم. امریکاییها خطرناک‌ترین مردان روی زمین هستند. البته در زمینه تسخیر و تصاحب زنها. بقیه ناهار آن دو به تک‌گفتار بدون مکث مارتین که از لباس، عشاق، کیف و کفش و بیل صحبت می‌کرد، گذشت.

— خوب «دارلینگ» پس جمعه‌شب در «ال سوروکو» هم‌دیگر را خواهیم دید. می‌دانی، نیویورک خیلی کوچک است و هیچکس را راه رهانی از آن نیست. همه هم‌دیگر را در این رستوران می‌بینند. خوب حتماً می‌آیی؟ — خیلی خوب، خواهم آمد.

— عالی است. الان به بیل تلفن می‌کنم و موضوع را اطلاع می‌دهم. راستی فکری به خاطرم رسید. چرا به جای هتل در خانه من نمی‌مانی؟ اناق شوهر سابقم خالی است. از خانه خوشت خواهد آمد. در دهکده «گرینویچ» واقع شده است. بیل می‌گوید کلمه دهکده به عنوان محله را ما اروپاییها به خاطربی احترامی و ناسپامی ساخته‌ایم. خوب، می‌آیی؟

— نمی‌دانم، مارتین. باید در باره‌اش فکر کنم. من بیش از حد به تنها زندگی کردن عادت کرده‌ام.

— احتیاج به فکر کردن نیست. شنبه منتظرت هستم. وای، خدا یا چقدر فکر هم‌خانه‌شدن با یک دختر با کره سرا به هیجان می‌آورد! با کرمای که کار هم می‌کند. می‌دانی، آدمهایی که کار می‌کنند در نظر من نسل ناشناخته‌ای هستند. البته به استثنای بیل. راستی فراموش کرده‌ام در باره فرانچسکو با بیل: صحبت کنم. راست است که تو هرگز عاشق نشده‌ای، حتی عاشق فرانچسکو؟

— مارتین، من باید بروم.

مارتین و جو در حالی که در فضا یکدیگر را می‌بینند، از هم جدا شدند. احساس تاراحت‌کننده و جدیدی بر وجود جوانا رخنه افکنده بود. دفتر

فصل دوم ۲۹

«گومز» در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت و جوانا در تمام طول مدتی که در تاکسی نشسته بود، یکی از جملات مارتین را در ذهنش بررسی می‌کرد. «رامستی تو هیچ وقت عاشق نشده‌ای؟ حتی عاشق فرانچسکو؟»

بله، وقتی خوب فکر می‌کرد، می‌دید که عاشق شده است. هنوز هم این عشق در خونش جریان داشت، ولی نه عاشق فرانچسکو. او ریچارد را دوست می‌داشت، و ریچارد مرد بود. و حالا جو پشت اتاق گومز، تهیه کننده امریکایی، قرار داشت. به او می‌خندید. بینی بزرگ و چشم‌های ریزش را لظاوه می‌کرد و به صدای پرخاشگرش گوش می‌داد.

—جوی عزیز، این اثاق و این هم منشی شماست. دلم می‌خواهد کاملاً راحت باشید. از این به بعد در اینجا کار خواهید کرد.

—اما، آقای گومز...

—اما ندارد. اگر دلتان کوکاکولا یا ویسکی خواست، یخچال هم در اختیاراتان است. قهوه را منشی برایتان خواهد آورد. دختر خوبی است و خوب تندنویسی می‌داند. ساعت کارش از ۹ صبح تا ۶ بعد از ظهر است، ولی شما ساعت کار مشخصی ندارید. آن میل هم تبدیل به تخت می‌شود و خستگی متون فقرات را برطرف می‌کند.

—اما، آقای گومز...

—اما ندارد. تا به حال راجع به موضوعات فوری صحبت کردیم. موضوع فیلم، فضای آن و خلاصه کاری که شما به خاطر آن اینجا هستید بهیچ وجه کار ماده‌ای نیست. آن پیرمرد بهبهانه اینکه یک مسافرت تفریحی بهشما هدیه داده است، وظیفه سنگینی را بر دوستان گذاشته است. نیویورک را در یک روز نمی‌توان شناخت و در کرد. ساختن و پرداختن موضوع فیلم در چنین شرایطی حتی پشت «فیلتزجرالد» مرحوم را در گور می‌لرزاند. ولی موفق خواهید شد. دیروز آخرین فیلمتان را که موضوعش در آلمان اتفاق می‌افتد، دیدم. یک شاهکار واقعی است. البته کارگردان و هنرپیشه‌ها کار خوبی ارائه داده‌اند، ولی موضوع ابداعی شما محشر بود. شما اصلاً برای این کار ساخته شده‌اید. شکی در این باره وجود ندارد. بنابراین می‌خواهم پیشنهادی بهشما بکنم. قبل از اینکه دیگران چنین پیشنهادی بدهند و شما را از دستم بگیرند. او کی؟ (O.K.?) آدامسی را به دهان انداخت. آرنجهاش را روی میز تحریر تکیه داد و گفت:

—ازدواج کرده‌اید؟

—نه.

—از نظر عاطفی و احسانی یا بیند کسی هستید؟

— نه.

— از امریکا خوشتان می آید؟

— بله.

— خوب، این کشور متعلق به آدمهای جوان، سالم و زنهاست و شما یک زن هستید. عالی است. با کمی شرم آداس را تف کرد. جوانا فکر کرد که آدم بازمهای است. آدمی که از ملایم بودن خجالت می کشد و نمایشنامه کمدی خشن بودن را بازی می کند. آدمی که نمی تواند دروغ بگوید یا به دروغپردازی گوش دهد.

— از پول هم که خوشتان می آید؟

— بله.

— خیلی خوب، به این سؤال آخر همیشه جواب مثبت بدهید. اینجا پول مهم است، عزیز من. پول خدای ما، ایمان ما و مذهب عالی ماست. بانکهای امریکا را نگاه کنید، عظیم و سلکوتی هستند. به کلیسا شباخت ندارند؟ کارسنان «وال استریت» را ببینید. تمیز و منظم و میاه. شبیه کشیشها نیستند؟ کشیش‌های ما، اینها هستند. دقت کنید همگی چطور کلمه «دلار» را تلفظ می کنند. با احترامی ستایش آمیز. بله جوانای عزیز، تا وقتی که در امریکا هستید، به آن سؤال آخر همیشه جواب مثبت بدهید. دلتان می خواهد در امریکا ماندگار شوید؟

— بله.

گومز با توجه بیشتری به جوانا خیره شد.

— خوب به لب مطلب رسیده‌ایم. هالیوود انسانها را پیر می کند. نویسنده‌گان هالیوود پیر می شوند. ما تشنۀ موضوعات جدید و نویسنده‌گان جدیدی که به دنبال ادبیات فاسد نشده باشند و مایه جوانی داشته باشند هستیم. پول خوبی هم می دهیم. بیشتر از هر کجای دیگر دنیا. البته می فهم که در مقابل تهیه کننده‌ای که باشما کار می کند و دوست من هم هست، کار بسیار بدی می کنم. ولی پیرمرد دست اندر کار است و مرا خواهد بخشید. بگذارید خلاصه کنم. وقت پول است. چطور است پیرمرد را به درک واصل کنید و همین جا در امریکا بمانید؟ هزار و پانصد دلار در ماه، چطور است؟ هزار و پانصد دلار رقم زیادی بود. جوانا گیج و ناتوان به گومز خیره شده بود.

— زود باش «Baby» سخت نگیر. البته این اصل حقوق است و شامل اضافه کار و مخارج تو نمی شود. می توان با هم کنار آمد و به دوهزار هم رسید. برآوردن خواسته‌های یک زن زیبا، همیشه لذت‌بخش است. می دانید که شما

۳۱ فصل دوم

خیلی زیبا هستید و این موضوع قیمت شما را بالا می برد. آه، اگر سرد بودید حتی یک دلار هم بالا نمی رفتم. ولی شما زن هستید و پایم را سست می کنید. البته نه اینکه در این معامله متضرر شوم. هیچ اسریکایی تا به حال به دنیا نیامده است که از پول خرج کردن زیاد، پشیمان شود، ولی خوب، عیبی ندارد من خواهم توانست از زیبایی و مغز شما، بهره برداری کنم. حالا منتظر جوابتان هستم.

این بار جوانا احساس ناامنی می کرد. چه جوابی باید به او می داد؟ به یاد زمانی افتاد که منقد ساده یک روزنامه گمنام بود و روزی یک تهیه کننده ایتالیایی او را به دفترش احضار کرده و از او موضوع فیلم خواسته بود. «نمی - تو انم آقا، من تا به حال چنین کارهایی نداشته ام.»، «اشکالی ندارد، کوچولو، امتحان کنید. کاری ندارد، کمی حقیقت بینی و مقدار بیشتری سکس می خواهد. با آن تخیلی که شما دارید...»، «نمی تو انم آقا، اصلا چرا چنین کاری را از من می خواهید؟»، «خداؤندا! عجب دختر ساده‌ای هستید! برای اینکه موضوعی که توسط یک دختر زیبا نوشته شود، دوبرابر همان موضوعی که توسط یک پیرمرد رشت نوشته شود، ارزش دارد. در این دنیا انسان باید بلد باشد خود را بفروشد. به شامپانی نگاه کنید. در واقع شرابی است که کمی سر و صدا و کف می کند. ولی شما در هر شرابی اگر کمی نمک بزیزید، همین کیفیت را پیدا می کند. ولی به شامپانی، شامپانی می گویند. در مخصوصی دارد و همه آن را چیز بیشتری از شرابی که کف می کند، می دانند. امتحان کنید، کوچولو. سیصد هزار لیر برای شروع چطور است؟»

— ولی آقای گویز شما مرا خوب نمی شناسیید، ممکن است در مورد من اشتباه کرده باشید.

— با این همه دلاری که پیشنهاد کرده‌ام، باز خیال زرنگی دارید. یا الله، جو، هم‌دیگر را تو خطاب کنیم و وقتمن را با سیاست‌بازی تلف نکنیم. خودت می دانی که من هر کجا که استعدادی در کار باشد، مثل سگها بو می کشم و پیدایش می کنم. بگو ببینم دوست داری در هالیوود باشی، یا ترجیح می دهی در نیویورک زندگی کنی؟ می بینم که چشمهاست برق می زند. پس خوب فکر کن و هر چه زودتر جوابم را بده. فعل‌کارت را بکن و زیبائیت را بگردش ببر. می دانی، بودن چندان مهم نیست، مهم آن است که به دیگران بفهمانی که وجود داری. غم انگیز است، نه؟ خوب با کوکتیل امروز شروع می کنیم. می دانی که به افتخار تومت. لباست باید سکسی باشد. بیش از این سفارش نمی کنم.

— حتماً، ولی من هم درخواستی دارم.

— بگو!

— آن دختر، آن منشی... من عادت ندارم در دفتر کار کنم و منشی هم اصلاً لازم ندارم. در این دو ماه کار نوشتنی زیادی ندارم. فقط باید این طرف و آن طرف بروم، کمی مطالعه کنم و یادداشت بردارم. آن دختر ک عینکی عذابم می‌دهد. در اتاق خودم راحت‌تر هستم.

— عیبی ندارد، ولی دفتر و منشی را آماده نگاه خواهیم داشت تا اگر عقیده‌ات عوض شد، بتوانی از آن استفاده کنی. ساعت شش یکدیگر را در «کوکتیل» خواهیم دید. موضوع دوهزار دلار در خاطرت باشد.

جوانا، سرمست از غرور، از دفتر گومز خارج شد و دویاره به دوران کود کی بازگشت. همان اوقاتی که از خود می‌پرسید که بهترین و سریع‌ترین راه برای آنکه آدم مهمی شود، کدام است؟ گاهی خود را بر صحنهٔ تئاتر و در لباس او فلیا می‌دید، گاهی در اتاق جراحی و روپوش سفید بر تن و آن طرف مرز آسمانها، شهرهایی عظیم، کشورهای ناشناخته و دنیا‌ای که می‌باشد تسخیرش می‌کرد، سربه‌فلک کشیده بود. دنیا‌ای که گومز در ازای دوهزار دلار در اختیارش می‌گذاشت. با دوهزار دلار در ماه، ریچارد، فکر کردن به او، آن عشق احمقانه و کودکانه، دیگر برایش چه اهمیتی داشت؟ با دوهزار دلار در ماه می‌توانست بدون ترس و نگرانی، تک و تنها، خود را قاطی آن جمعیت انبوه کند، با نگاهش آسمان‌خراش‌های شیشه‌ای را نوازش کند و در این فکر باشد که هیچ چیز، دقیقاً هیچ چیز در این سرزمین موعود غیر ممکن نیست. می‌توانست از کنار کلیسا‌ای که از دود رنگ سیاهی به خود گرفته بود بگذرد و به ریش ضعفایی که آنجا زانو می‌زند تا به درگاه خدا عجز ولا به کنند، بخندد و یا تاکسی خالی را از چنگ مردی که کمی آهسته‌تر از او می‌دوید، به در آورد و به داخل آن سفرازه گران‌قیمت برود و لباس گران‌قیمتی سفارش دهد.

جو داخل مغازه شد و بلا فاصله در حلقهٔ جمعی از زنان مختلف محاصره شد. زنان زیبا، زنان زشت، زنان جوان، زنان پیر، پاکت بدست یا بی‌پاکت. برای نمونه حتی یک مرد هم در میان آن جمعی که لباس می‌پوشیدند، در می-آوردن، دویاره می‌پوشیدند و خرید می‌کردند، دیده نمی‌شد؛ بی‌سلاخه، پرخاش‌جو و همه با هم خواهر. بله، خواهر. این خواهران در کشوری که جوانی ا نوعی می‌توانست دوهزار دلار در ماه در آورد، چه احتیاجی به وجود مرد داشتند؟ وقت ظهر، وقتی اداره‌ها در فاصلهٔ ناها را کارمند خالی می‌شد، مرد‌های شلوار پوش با حالتی زار به پیاده‌روها می‌ریختند تا کمی نفس تازه کنند و یا خسته و کوفته روی نیمکت کنار خیابان ولو می‌شدند تا انرژی از دست رفته را بازیابند. ولی زنها باریه‌های پراز اکسیژن و تنی خستگی ناپذیر، راهی مغازه‌های خالی از

هوا می‌شدند. اگر در مقابل سغازهای متوقف می‌شدی، صدای قدمها یشان را می‌شنیدی که همچون سم‌گاو، بروی اسفالت، کوییده می‌شود. بعد صدا شدیدتر، و شدیدتر می‌شد و بالاخره گلهای را می‌دیدی که سیاه و خستگی ناپذیر سرش را پایین گرفته بود و هیکلش را روی تمامی وجودت و یا روی چیزهایی که می‌باشد می‌خرید، می‌انداخت: اگر مرد بودی از این جریان وحشت می‌کردی و اگر زن بودی از شادی در پوست نمی‌گنجیدی.

گله زنها را با آرنج به کنار زد. سوار آسانسوری شد که توسط یک زن هدایت می‌شد. زن او را همراه گله دیگری از زنان، به طبقه هفتم، محلی که پراز زنان دیگر بود، حواله کرد. در مالنهایی که در آن هزاران هزار لباس زنانه، همه شبیه به هم واز نظرنگ و اندازه همه طبقه بنده شده آویزان کرده بودند، به گردش پرداخت. بعد همچون کشیش پرهیزگاری که مدت‌های مديدة افسار خواسته‌های جسمانی اش را محکم چسبیده بود و یکباره در میان انبوهی از بدنها مختلف قرار گرفته بود، و خواسته‌ایش هر دقیقه فزونی می‌گرفت، خود را روی لباسها انداخت. لباسها را نوازش می‌کرد، محکم درست می‌فرشد. آنها را از سم‌گاوها می‌کرد به نوبه خود مشغول نوازش و فشردن لباسها بودند، می‌قاپید، دوباره گاوها لباسها را از دست او می‌قاپیدند: نشانه‌ای از سکس و بی‌حیاتی در تمام این جریان وجود داشت. لباس قمز؟ نه. آبی؟ نه. سفید؟ نه. طلا؟ بله! یک لباس طلایی به افتخار دوهزار دلاری که در ماه بست می‌آورد. فروشنده با حالتی کسالت‌بار رو به او کرد و در حالی که ردیف لباسهای طلایی را نشان می‌داد، گفت: «چه اندازه‌ای؟»
لایز دوازده.

از این طرف خواهش می‌کنم.

و او را به طرف سوراخی که با آینه محاصره شده بود، راهنمایی کرد. جوانا با اشتیاقی سوزان لباس را برتن کرد. در آینه‌های اطراف تصویر صفحی از زنان طلایی پوش منعکس شد. هر کدام عین دیگری، هر گدام کوچکتر از دیگری، کوچکتر، باز هم کوچکتر تا آن انتها که دیگر نه صورتی وجود داشت، نه بازویی و نه پاهایی. از آخرین زن فقط یک قطره طلایی باقی مانده بود: مرد و طلایی.

جوانا گفت: «همین را بررسی دارم.»

لباس فقط بیست و شش دلار و نودونه سنت قیمت داشت. البته بدون مخارج مربوط به تغییرات اضافی. ولی کاملاً اندازه بود و احتیاجی به هیچ گونه تغییر و تحول نداشت.

فصل سوم

به مخصوص اینکه بالباس طلایی وارد مالن کوکتیل شد، ترس عجیبی بر دلش چنگ انداخت؛ احساس می‌کرد به زودی اتفاقی غیر منطقی و اجتناب ناپذیر رخ خواهد داد، یا دشمنی ناپیدا در آن دوران نظاره‌اش می‌کند. نگاه نگرانش را متوجه اطراف کرد ولی هیچ چیز که چنین احساسی را توجیه کند، نیافت. کوکتیل شبیه سایر سیه‌مانیهای کوکتیل بود و مردم به افتخار او آنجا جمع شده بودند. وحشتزده خود را به بازوی گومز آویخت و گومز آن حرکت را حمل بر خجالتی بودن او کرد.

— یا الله، یا الله، اینها فقط یک مشت آدم احمق هستند و توقفت باید به آنها نشان دهی که وجود داری.

بعد جوانا را به میان مردم برد ویرای همه تعریف کرد که او چه کسی است، از کجا آمده است و چکار می‌کند.

مردم در دسته‌های کوچک دور هم جمع شده بودند و هر کدام گیلاسی پر از ویسکی به دست داشتند. وقتی جوانا نزدیک آنها می‌شد، گیلاس ویسکی از دست راست به دست چپ نقل مکان می‌کرد و مکالمه‌ای بدون معنا، پراز لبخندهای بی معنا و تعارفات متظاهرانه، آغاز می‌شد. ندرتاً کسی مکالمه را فراتر از تعارفات معموله، یا صحبتی درباره وضع هوا، می‌کشاند.

«— هادویودو؟» (خوشوقتم)

— خوشوقتم.

— شما ایتالیایی هستید؟

— بله، ایتالیایی هستم.

— ایتالیا کشور قشنگی است. *

— متشرکرم.

— خوشوقتم.

— خوشوقتم.

— امروز عجب هوای خوبی است.

— بله، روز قشنگی است.

— از نیویورک خوشنان می‌آید؟

— بله، از نیویورک خوشم می‌آید.

—هادویودو؟

—هادویودو؟

به نظر نمی‌رسید که کسی به لباس طلایی جوانا توجه داشته باشد. مثل آنکه پوشیدن لباس طلایی موضوعی کاملاً عادی به نظر نمی‌رسید. هیچکس به هیچکس نبود. کسی به چیزی توجه نداشت: درگوشهای میهمان مستی بطری ویسکی را به طرف شلوارش نگاه داشته بود. قطرات ویسکی با اراسی روی پاهایش می‌ریخت و بعد به طرز غم‌انگیزی به طرف زین سرازیر می‌شد. سایرین سرجایشان ایستاده بودند و مرد را تماشا می‌کردند. احساس وحشت جوانا هر لحظه فزونی می‌یافتد. وحشتی بدون دلیل، بی‌منطق، ترس زانوانش را خم می‌کرد و مغزش را فلچ می‌ساخت. رنگ صورتش سفید شده بود.

—«Baby»، کوچولو، حالت خوب نیست؟

—چیزی نیست، آقای گوزن، کمی خسته هستم.

—مشروب می‌خواهی؟ Baby؟

—نه، ستشکرم.

—پس حرف بزن. همکاری داشته باش. اینها از زمانی که کریستف کلمب از کشتی پیاده شد، به خواب فرو رفته‌اند. تو باید بیدارشان کنی، بیا، باید با این تهیه کننده آشنا شوی.

—هادویودو؟

—هادویودو؟

تهیه کننده مرد جوانی بود که از شکار در «کنیا» بازگشته بود. سؤالاتی کلی درباره نویسنده‌گی جوانا مطرح کرد. و بعد تعریف کرد که در کنیا به شیری شلیک کرده، ولی شیر از سردن سر باز زده است. جوانا ناراحت و کسل به حرفاهاش گوش می‌داد، به اطراف نگاه می‌کرد و وحشتی هردم بیشتر می‌شد.

—Baby، حالت بهتر شد؟

—ستشکرم، بهتر هستم.

—حالا باید آقای هولتز را به تو معرفی کنم. آقای هولتز همان کسی است که دوهزار دلار در ماه را به تو پرداخت می‌کند.

—بسیار خوب.

—سعی کن شاد و مهریان باشی. نمی‌دانم امشب چه بلایی بر سرت آمده است. یک «جوک» برایش تعریف کن عاشق «جوک» است.

—بسیار خوب.

به آقای هولتز که چاق و قریز بود و لیوان مشروب را به این امید که

به زمین نیفتند با دو دست در مشت می‌فشدند، نزدیک شدند.
— هولتز، میهمانی را که جشن امروز به خاطرش بر پا شده است، معرفی می‌کنم: این کشف تازه من است. مواظب باش او را از دست ندهی. دست پچپ آقای هولتز آزگیلاس مشروب جدا شد و به سیچ جوانا چسبید. متوجه بود که این تکیه‌گاه محکمتر از لیوان مشروب است:

— دختر خوشگلی است. چطور است او را استخان کنیم؟

— نه هولتز، جو که نمی‌خواهد هنرپیشه مینما شود. او نویسنده همان فیلمی است که تو از آن، آنهمه تعریف کردی.

— عجب، شما هستید؟

آقای هولتز برفشار دست خود بر روی میچ جوانا افزود. جوانا دوباره وجود دشمنی ناپیدا را در اطرافش حس کرد و نگاه وحشتزده‌اش را متوجه نقطه دیگری کرد.

— گویز، این بهترین شکاری است که تا به حال برایم آورده‌ای. برایش منشی و دفترگرفته‌ای؟ باید هر چه می‌خواهد برایش فراهم کرد. بعد رو به جوانا کرد و گفت: «ببخشید میس «استعداد» اسم کوچک شما را فراموش کرده‌ام. استمان چیست؟»

— جو

— جو آن؟

جوانا با خشکی جواب داد: «جوانا، نه، جو.»
ساختمان اسرارآمیز دشمن ناپیدا، هر دقیقه قابل لمس تر می‌شد. اوقات جوانا حالا تلغی و دستهایش همچون یخ مرد بود.

— جو که اسم مرد است!

— نخیر، اسم زن است.

گومز در گوش چوانا چنین زمزمه کرد: «Baby»، از تو خواهش کرده بودم که مهریان باشی.»

— خواهش می‌کنم، گومز، از اینجا بروم.

— مگر دیوانه شده‌ای؟ Baby

— از اینجا بروم!

— یواش تر صحبت کن. هولتز صدایت را می‌شنود.

آقای هولتز به آرامی می‌خندید و توجهی به خرفهای آن دو نداشت.

— شرط می‌بندم که جو از رم یک «جوک» دست اول برایم آورده است.

فصل سوم ۳۷

—یا الله، جو، برایش یک «جوک» تعریف کن.
جواناده‌دانها بیش را به هم فشد و گفت: «داستان آن سردک ناپلی را
شنیده‌اید؟»

—نه، نه.

—خوب، سردی از اهالی ناپل پیکارو بیمار در آفتاب نشسته بود و استراحت می‌کرد. مرد ثروتمندی از کنارش می‌گذشت. از او پرسید: «چرا به جای کار کردن، زیر آفتاب نشسته‌ای؟»

آقای هولتز می‌جوانا را رها کرد و قاهقه خندید.

—سرد ناپلی به جای جواب پرسید: «تو چرا به جای اینکه در آفتاب دراز بکشی، کار می‌کنی؟» و مرد ثروتمند جواب داد: «برای اینکه پولهایم را جمع کنم وقتی که پیر شدم، در آفتاب دراز بکشم.»

هولتز دوباره می‌جوانا را محکم چسبیده و قوهقهه‌هایش شدیدتر شد.

—آنوقت مرد ناپلی گفت: «خوب، من که از همین حالا در آفتاب دراز کشیده‌ام!»

—هاه، هاه، هاه!

آقای هولتز می‌خندید و جوانا می‌اندیشید که عجب آدم احمقی است. یکباره در ته سالن نگاهش به یک جفت چشم آشنا و غمزده و صورتی استخوانی، مثل آنها بی که از گرسنگی رنج می‌کشند، با موهایی قرمز، افتاد.

بلافاصله نگاهش را متوجه آقای هولتز کرد. دوباره سرش را بلند کرد. سری با موهای قرمز هنوز در ته سالن دیده می‌شد. جوانا همچون سنگ مرش را پایین آورد. سر با موهای قرمز نگ هنوز همانجا بود. مرش را پایین آورد. مدتی سپری شد تا متوجه شود که مات و متغیر ایستادن نتیجه‌ای ندارد و باید به آن سمت بدد. آقای هولتز مچش را محکم چسبیده نبود و مانع از ذویدنش می‌شد.

سعی کرد دستش را آزاد کند. موفق نشد. سعی کرد آن سر و موهای قرمز را صدا کند. صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. بالاخره خود را آزاد کرد و به طرف جمعیت شیرجه رفت.

جمعیت تبدیل به تیری از چوب شده بود. سیه‌مانان شکل تخته‌چوبهای را داشتند که خدای بازیگوش و بی‌توجهی در آن گوشه و کنار ریخته بود و هیچکس نمی‌توانست حتی یک میلیمتر جای‌چاشان کند. همانجا ایستاده بودند، گیلاس به دست و لبخندشان به خشکی یک قطعه چوب بود. جلو رفتن در آن جمع همچون غرق شدن در کابوس بود: درست مثل وقتی که خواب می‌بینی

کسی قصد کشتن را دارد، ولی وقتی که می خواهی فرار کنی، پاهایت مثل چوب خشک بی حرکت می ماند. می خواهی فریاد بکشی و کمک بخواهی ولی احساس می کنی که زبانت را بریلده اند.

جوانا در خلوت و سکوت فریاد کشید: «ریچارد! ریچارد!»

سر قرمز همچنان بی حرکت بود. بعد ناپدید می شد. دوباره پیدرا می شد، ناپدید می شد، پیدا می شد. جوانا که با دردمندی خود را به جلو می کشید، حداقل شش بار ظاهر شدن و بعد ناپدید شدن آن سر قرمز را دید و بالاخره وقتی که به آخر مالن رسید، او دیگر در آنجا نبود.

Baby—، دنبال کسی می گردی؟

این صدای گومز بود. جوانا خود را جمع و جور کرد و گفت: «نه، فکر می کرم چهره آشنایی دیده ام. احتمالاً اشتباه کرده ام. شاید مشروب زیاد نوشیده ام.»

— حتی یک قطره آب هم ننوشیده ای.

— قبل از مشروب خورده بودم.

— هیچ چیز مثل ویسکی دیدرا مختلط نمی کند. می توانم کمکت کنم؟

— نه، آنچه دیدم فقط یک شبح بود.

— این شبح اسمی هم دارد؟

— نه، یادم نمی آید.

— خوب، پس می توانیم بروم. بخصوص که هولتزم از حال رفته است.

جوانا ناگهان مرش را بلند کرد و پرسید: «لیستی از میهمانان امشب

وجود دارد؟»

— خیر، گاهی دعوت به وسیله تلفن انجام می شود. گاهی میهمانان به طور اتفاقی و بدون آنکه بدانند میهمانی برای چه برگزار شده است، به میهمانی می آیند. غصه نخور، Baby، دنیا کوچک است و نیویورک از دنیا هم کوچکتر است. اگر کسی را گم کرده ای، و قرار است پیدایش کنی، پیدا می کنی. در رگهای من خون اسپانیولی جریان دارد. من به اشباح عقیله ننمدم.

— گومز، من کسی را گم نکرده ام.

— چه بهتر!

— می خواهی تا هتل همراهیت کنم؟

— نه، متشرکم. کمی پیاده روی می کنم.

— خوب، خدا حافظ. کارهایت را فراموش نکنی.

— خدا حافظ، گومز، سطمئن باش.

جوانا در فکر کار نبود. به ریچارد فکر می‌کرد. با نگاهش از رهگذران پرس وجو می‌نمود. به دنبال ریچارد می‌گشت و خیال می‌کرد که چهره او را در هر رهگذری می‌بینند. به نظرش رسیده چهره ریچارد را در صورت مردی که مشغول خریدن روزنامه «پرالدنز» بود، شناخته است. بعد همین توهمند در مورد مردی که در تاکسی مشغول سوت زدن بود، به وجود آمد و بالاخره در مورد مردی که پشتش را به او کرده بود و وقتی جوانابه او نزدیک شده بود، داد زده بود: «خوشگله می‌آیی؟» جوانا همچنان به جستجو ادامه می‌داد و نایمیدانه با خود تکرار می‌کرد که چقدر تمام این ساجرا مسخره و احمقانه است، آگر حقیقتاً مردی که او در کوکتیل دیده بود، ریچارد می‌بود، خودش به طرف جوانا می‌دوید. اصلاً مگر ریچارد نمرده بود؟ ولی ریچارد قادر نبود او را بشناسد. آن زمانها او دختریچه‌ای بیش نبود و قیافه فعلی را نداشت. اما هر کس در آن مجلس می‌دانست که میهمانی به افتخار چه کسی است. اسم و شهرت او که عوض نشده بود. ولی گویزگفته بود که خیلی از میهمانان بدون آنکه اطلاعی داشته باشند که کوکتیل به چه مناسبت و به افتخار چه کسی برها شده است، در آن شرکت می‌کنند. باید به جستجویش ادامه می‌داد. حداقل برای اینکه خود را از شریک کابوس وحشتناک نجات بخشد. چطور می‌توانست او را پیدا کند؟ معلوم است: با تلفن. همه امریکاییها یک تلفن دارند. وارد یک تریا شد. اتاقک تلفنهای عمومی همه پر بود. به تریا دیگری رفت. مردی درست چند لحظه قبل از او خود را به داخل یک اتاقک خالی تلفن انداخت. به پیشخوان بار تکیه داد. یک کوکاکولا خواست و منتظر ماند تا مردک از اتاقک تلفن خارج شود. مرد از صحبت کردن باز نمی‌ایستاد. منتظر ماند. مرد خارج شد. او خود را به داخل اتاقک انداخت. دنبال راهنمای تلفن گشت. عجب راهنمایی! شش جلد بود. یکی را شانسی باز کرد. راهنمای تلفن افراد حرفه‌ای بود. راستی ریچارد چکاره بود؟ پیانو می‌نواخت. خودش نگفته بود که دلش می‌خواهد پیانیست شود؟ پیانیست را به انگلیسی چه می‌گویند؟ عجب اجمی! بهتر است به دنبال حرف «B» که «بلین» به آن شروع می‌شد، بگردد. این هم حرف B.

هفت صفحه راهنمای پر بود از نامهایی که با حرف B شروع می‌شد. خدایا، چطور می‌توان سجودی را از میان کیلوها کاغذ چاپی پیدا کرد؟ هیچ اسمی که با B شروع شود و مثل کلمه «Beline» با «e»، ختم شود، پیدا نکرد. انگشتیش روی اسم «Belin» که فاقد «e» آخر بود، متوقف شد. شاید «بلین» را همین طور می‌نویستند. با دستی سوزان شماره «لورنس بلین» را که

می‌توانست مثلاً پدر ریچارد باشد، گرفت. از آن سوی سیم صدایی عصبی جواب داد: «خیر، خیر، در اینجا هیچکس به اسم ریچارد نداریم.» در حالی که رنگ صورتش سرخ شده بود، گوشی تلفن را به زمین گذاشت. غرغر کنان گفت: «اصلًا چرا ریچارد باید وجود می‌داشت؟ ریچارد که مرده بود، دوباره به طرف دفترچه‌های راهنمای تلفن بازگشت. بهتر نبود به جوزف تلفن می‌زد؟ «جوزف اوروول؟» بی‌فایله بود. جوزف گفته بود که در تگزاس اقامت دارد. دفترچه راهنمای را رها کرد و به طرف هتل به راه افتاد. شدیداً خسته و عصبانی بود. برای چه به دنبال این توهمنات می‌دوید؟ دردی که به ریچارد ارتباط داشت، از مالها پیش تسکین پیدا کرده و مردانی که پس از او شناخته بود، دلیل براین مدعای بودند که وفادار ماندن به یک خاطره اسکان پذیر نیست، باید خودش را کنترل می‌کرد. نمی‌باشد بگذارد که نیروی تخیلش او را از آنچه به خاطر آن به نیویورک آمده بود، باز دارد. باید دنبال کارش را می‌گرفت. ولی زانوانش از درد می‌لرزیدند و مرش هم شروع به درد گرفتن کرده بود. حداقل اگر می‌توانست کمی با گومز یا مارتین درد دل کند.

دو شب اول، خواب به چشم‌انش راه نیافت. شب سوم تا دیر وقت با کارگردان جوانی که برای شکار به کنیا رفته بود، بیرون رفت و وقتی که از او خداحافظی کرد، آنچنان خوش‌گذرانیده بود که به نظرش رسید از چنگال یک بیماری اسرارآمیز نجات یافته است. با خود چنین عهد کرد که از این پس خود را گرفتار احساسات شاعرانه و توهمنات نکند و به کار و زندگیش پردازد. بهتر بود که به مارتین تلفن می‌زد و به او می‌گفت که به رستوران «آل ماروکو» نخواهد آمد. وهمین کار را هم کرد. مارتین داد و فریاد و اعتراض عجیبی به راه انداخت و دست آخر از او خواهش کرد که حداقل در مناعت نهش ب در رستوران «پتر» واقع در خیابان پنجاه و هفتم به او پیووندد. التماض کنان می‌گفت: «خواهش می‌کنم، عزیزم، بیل یکی از دوستانش را که در واقع باعث مزاحمت ماست همراه می‌آورد و تو باید مرا از شر این مزد ک خلاص کنی.»

در تصمیم جوانا کوچکترین خللی وارد نیامد. ساعت نهش ب شام مختصری خورد و به رختخواب رفت تا درباره عقل و روایت، استقلال و آن موضوع غیر قابل بحث که این خود ما هستیم که سرنوشت‌مان را می‌سازیم، به تفکر پردازد. احساس سرما می‌کرد. عجیب بود. آخرین ماه تابستان (سپتامبر) سپری نشده بود و با این وجود هوا سرد بود. بعد با احتیاط تمام دستش را از زیر ملاقه بیرون کشید و سعی کرد بفهمد سردمش است یا دچار

۴۱ فصل سوم

تب و درد شده است. صدای نابهنجاری متوجهش کرد که پیشخدمت، درجه تهویه مطبوع را بیش از حد بالا برده است. آهسته از جای برخاست و دنبال کلیدگشت تا آن را خاموش کند. موفق نشد. دوباره به داخل رختخواب رفت تا از تلفن کمک بگیرد. تلفن مابین کتاب. مقدس و بیوگرافی آقای «شرايتون»، مؤسس هتل های شرايتون، قرار داشت مثل سایر تلفن ها از عدد صفر تا نه روی آن نوشته شده بود و بعد کنار آن اعداد، شماره هایی که مشتریان آقای «شرايتون» باید به نسبت مستلزم مورد اختیاجشان سی گرفتند: شماره باربر، مستخدم، واکسی، دفتر پست، دفتر مدیر، دفتر دربان، شماره تلفن های داخلی و شماره تلفن های بین المللی. ولی جوانا شماره ای برای گفتن این موضوع که به شدت سردش است، پیدا نکرد و کلید تهويه مطبوع را هم نمی توانست پیدا کند.

درحالی که از سرما می لرزید، کمی تحمل کرد، بعد شماره تلفنچی را گرفت و گفت که سردش است. تلفنچی جواب داد که این موضوع سربوط به کار او نمی شود. بعد شماره باربر، مستخدم، دفتر پست و دربان و مدیر و معاون مدیر را گرفت و همه جواب دادند که کار ارتباطی به آنها ندارد. با عصبانیت گوشی را روی تلفن گذاشت. به سراغ بیوگرافی آقای شرايتون رفت تابییند کلید تهويه مطبوع اتاق را کجا کار گذاشته اند. بیوگرافی فقط از لیاقت و شجاعت مردی که فقط با داشتن پنهانه سنت پول توانسته بود معظم ترین و بهترین هتل های دنیا را بسازد، صحبت می کرد. بیوگرافی شرايتون را به زیین گذاشت و کتاب مقدس را در دست گرفت. ولی در کتاب مقدس هم نوشته نشده بود که کلید برق کجاست و وقتی سردمان است چه کسی را باید خبر کنیم، دوباره از جایش برخاست. پالت و هرچه لباس گرم داشت، درست مثل همان زمانهایی که بچه بود و فقط یک بخاری کوچک خانه شان را گرم می کرد، بر روی رختخوابش انداخت و داخل رختخواب شد. ولی دیگر خوابش نمی برد. لباس پوشید، توالت کرد و فکر کرد که با نوشیدن یک گیلاس کنیا ک در بار شرايتون خود را گرم کند.

— یک کنیا ک دوبل، لطفاً.

متصدی بار بی حرکت نگاهش کرد و با صدای سردی گفت:

«No ladies alone in the bar»

— یک کنیا ک دوبل، خواهش سی کنم.

متصدی بار همچنان بی حرکت بود. یکی از مشتریان بار دخالت کرد و خطاب به جوانا گفت: «خانمهای تنها را در بار نمی پذیرند. شما امریکایی نیستید، درست است؟»

—نه، ولی به هر حال یک گیلاس کنیاک می‌خواهم.
اجازه بدھید خودم یک گیلاس برایتان سفارش دهم. مرد ک باگفت
این جمله، جلوتر رفت و نگاهش را به یقه باز لباس جوانا دوخت.

—غلط می‌کنی!

جوانا این جمله را تقریباً فریاد زنان ادا کرد و به خیابان رفت.

—تاکسی!

تاکسی نگهداشت و جوانا در حالی که در را محکم می‌کوفت، سوار آن شد.

—rstوران «پتر» در خیابان پنجاه و هفتم.

به رستوران پتر رسیدند. در آن لحظه جوانا احساس کرد دلش می‌خواهد به راننده تاکسی بگوید به عقب برگردد، بگوید که اشتباه کرده است و ترجیح می‌دهد که سر به تن مارتین، دوستش بیل، و دوست مزاحمی که بیل همراه خود آورده است، نباشد! ولی پول تاکسی را پرداخت، از پله های رستوران به طرف پایین سرازیر شد. به خود گفت عیبی ندارد. ده دقیقه در آنجا خواهد ماند، یک گیلاس کنیاک سفارش خواهد داد و در عین حال مارتین را خوشحال خواهد کرد. در را باز کرد و به جلو رفت. رستوران کوچک و شلوغی بود با میزهای مرمرین و شکوه بعضی از رستورانهای انگلیسی. مارتین را دید که میگاری برب دارد و سمت راست و چپش دونفر مرد قرار گرفته‌اند. جوانا نگاهی سطحی به آن دو انداخت.

—بدجنس، بالآخره آمدی؟ وای که چقدر خوشحالم. بعد مارتین مراسم معرفی را انجام داد.

—جو، این بیل است. بیل، این جو است.

بیل از جای برخاست و دست جو را محکم فشد.

—جو، این دوستم دیک است. دیک با جو آشنا شو.

دیک از صندلی بلند شد و جوانا دستش را به طرف فضا یا به سمت «ریچارد بلین» دراز کرد.

فصل چهارم

جوانا حالت آدم مجذوبی را داشت که به کمک ارواح و مقدسین به دنبال چیزی می‌گردد و هرقدر جستجویش بیفایده‌تر می‌نماید، مجذوب‌تر می‌شود، ولی هنگامی که بالاخره آن شیء را به دست می‌آورد، به آرامش مطلق دست می‌یابد و تقریباً از آن‌همه دیوانگی که کرده است شرم‌مند می‌شود. جوانا حالا با همین حالت به مردی که در ایام نوجوانی و نیز روزهای اخیر اقامتش در نیویورک باعث رنج و عذاب او شده بود، نگاه می‌کرد.

در خود هیچگونه احساس شادی یا تعجب یا رضایت نمی‌یافتد. فقط با خود می‌گفت: «پس این جوز بود که کشته شده بود. عجب! ریچارد چقدر عوض شده است.»

در پنهانی ترین گوشه‌های حافظه‌اش خطوط مشخص چهره او را پیدا کرد و بعد به نظرش رسید که در مقابل آدم جدیدی قرار گرفته است. گونه‌هایش هنوز فرو رفته می‌نمود ولی حالا در کنار فرو رفتگی شیاری نیز دیده می‌شد. دهانش دیگر رنگ غم نداشت و حالتی حاکی از بیزاری در آن به چشم می‌خورد. بدنش لاغرتر از گذشته می‌نمود و فقط حالت گیجی نگاهش تغییرناپذیر باقی مانده بود. رنگ آبی چشمها ریچارد را خوب به خاطر می‌آورد.

ریچارد در حالی که دستی را که به طرف او دراز شده بود، سی‌فسرده، گفت: «هالو، جو.»

کاملاً معلوم بود که جوانا را نشناخته است. بیل پیش را در میان دندانها گذاشت. مارتین دهانش را به شنیدن صدای جوانا از تعجب باز کرد.
—ریچارد، مرا نمی‌شنناسی؟

ریچارد بی‌حرکت باقی ماند. بیل دهانش را باز کرد و حلقه دودی را به خارج فرستاد. مارتین هیجانزده دست‌هایش را برهم کوفت و گفت: «عجب است، عجیب است! این دو یکدیگر را می‌شناسند.»
—اسم تو ریچارد بلین است، درست است؟

—بله، اسمم ریچارد بلین است.

سکوتی طولانی حکم‌فرما شد.

—ریچارد، من جوانا هستم.

باز هم سکوت. صورت ریچارد را حالتی از تردید فراگرفته بود. جوانا آب دهانش را فرو برد و گفت: «زمان جنگ... با جوزف اورول.» ریچارد ناگهان از جای جست. گویی باشنیدن اسم جوزف، سوزنی در بدنش فروکرده‌اند. بعد به‌طرف بیل برگشت و باز به‌جوانا خیره شد.

—من بزرگ شده‌ام، ریچارد.

ریچارد دوباره به‌بیل نگاه کرد و این‌بار فریاد زد: «جوانای کوچولو!» و جوانا یکباره متوجه شد که صورتش روی یقه کت ریچارد قرارگرفته است. بوی تنده او دلکن به مشاهش رسید. احساس کرد دو بازوی استخوانی، اورا سخت در آغوش می‌فشارند. خونسرد و بدون هیجان، صدایی را که حالگاهی شبیه به آواز می‌شد باز شناخت.

—غیر ممکن است، جدآ غیر ممکن است. اگر در خیابان تو را می‌دیدم حتماً نمی‌توانستم تو را بشناسم. تو یک زن شده‌ای.

—بیست و شش سالم است.

—من سی و چهار سال.

ریچارد اول یک دست و بعد دست دیگر جوانا را در دست گرفت و محکم فشار داد. بعد او را در صندلی کنار خود نشاند.

—جوانا، تو در نیویورک چه می‌کنی؟

—کارسی کنم. در کار فیلم هستم.

—با کی؟

—با مردی به‌اسم گوینز.

—گوینز؟ او را می‌شناسم.

و این‌بار جوانا به‌طرف مارتین برگشت. مارتین هیچ چیز از ماجرا تفهمیده بود. گفت: «عزیزانم، از اینکه شما با هم آشنا درآمدید، خوشحالم ولی از اینجا ماندن خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد به «ال ماروکو» بروم و کمی برقصم. شما هم این واقعه را در «ال ماروکو» جشن بگیرید. بیل، درست می‌گوییم؟

بیل حرف مارتین را تصدیق کرد. از جای برخاست و کت پوست مارتین را بر روی شانه‌های لختش‌انداخت بعد نگاه پرسشگریش را متوجه ریچارد و جوانا کرد.

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین غرید: «زود باشید، بجهه‌ها!»

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین غرید: «می خواهم از اینجا بروم.
ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین گفت: «اوکی. هر کاری دلتان می خواهد بکنید، شما را بعد آ در «ال ماروکو» خواهیم دید. بیل در سکوت به دنبال او به راه افتاد.
جوانا و ریچارد با ناراحتی به هم نگاه کردند.
—ریچارد، تو در کوکتیل آفای هولتز نبودی؟

—چرا، یکی از دوستان مرا با خود به آنجا برد و من اصلاً نمی دانستم آنجا چه خبر است. خیلی زود هم مجلس را ترک کردم. چطور مگر؟
—من تو را آنجا دیدم.

—یا حضرت مسیح! کجا بودی؟

—آن مجلس به افتخار من برپا شده بود.

—یا حضرت مسیح! می خواهی بگویی تو همان دختری هستی که آن لباس و حشتناک طلایی را بر تن کرده بود؟ یا حضرت مسیح! این تو بودی؟
یا حضرت مسیح! چرا صدایم نکردی؟

—تو آخر سالن بودی. وقتی که به آن نقطه رسیدم، تو آنجا نبودی.
فکر کردم تو یک شبع هستی. فکر می کردم تو مرده‌ای. می دانی؟
—من؟ این جوزف بود که خود را به کشن داد. می خواست فرار کند
و به یک دسته از پارتیزانها بپیوندد. برای همین هم مرد. من وقتی که از مرز گذشتم، برای شما پیامی فرستادم. پیام به شما نرسید؟

—چرا، ولی عوضی. گاهی چنین اتفاقاتی روی می دهد.

—تو راستی همه آن جزئیات را به خاطر داری؟ حقیقتاً من در یادت باقی مانده بودم؟

—علوم است. حتی سعی کردم بعد از آن سیهمانی به تو تلفن کنم،
ولی امست را در دفترچه راهنمای تلفن پیدا نکردم.
ریچارد با نشانه‌ای از دردمندی خنده دید.

—می دانی، در آن دفترچه سه هزار و صد و شانزده اسم «اسمیت»،
دو هزار و چهارصد و چهل و چهار اسم «ویلیامز»، و دو هزار و هشتصد و سی و پنج اسم «براون» نوشته شده است. ولی حتی یک اسم «بلین» در آن نوشته نشده.
همین موضوع مرا از سایر اسریکاییها تمایز می کند. فکر نمی کنی؟ من تحت حمایت اسم مادرم هستم. قبض تلفن را «سامی» می پردازد. زود باش شماره تلفن را یادداشت کن.

جوانا با حرکتی ساشینوار شماوه را یادداشت کرد. به تدریج عجیب

بۇدن آن دىدار و اجتناب ناپذىرى اش در ذهن او رنگ مى گرفت و وحشت، غريبى بىردىش چىنگ مى انداخت.

— رېچاردد، تو... تىنها زىندىگى مى كىنى؟

— معلوم است، مى خواستى باكى زىندىگى كىنم؟

— تو... زىن نىگرفته‌اي؟

— من؟ نه. تو چەطور؟

— نه، تىنها زىندىگى مى كىنم.

حالا وحشت، در دل جوانا، جاي خود را به احساس سجىت داده بود.

— مى دانى، رېچاردد، همه چىز تو را خوب بە ياد دارم. مى گفتى دلت مى خواهد پىانىست شوي. بالاخرى دنبال اين كار رفتى؟

— نه، دىيگر خىلى دىرىشىدە بود. حالا عكاس هىستم. بىشتر در زىيئنە مەكار مى كىنم. تا به حال عكسهای مرا در مجلات «هارپرز بازار» و «امسکاير» ندىدەاي؟

— چە حرفها كە راجع بە نیویورك برايم نمى گفتى. خانه‌هایى كە سر بە آسمان مى سايند، دستهایى كە زىرىشكىم ستاره‌ها را غلغىلەك مى دەند...

— يا حضرت مسيح، عجب حافظه‌اي دارى! خىلى دروغ بە هم باقتم.

درست است؟

— اينها دروغ نبود. من نیویورك را همانطور ديدم كە تو برايم توصىف كرده بودى.

رېچاردد چىمان تىشكرايمىزش را متوجه جوانا كرد و بعد نگاهى به ساعتش انداخت.

— جوانا، خوابت مى آيد؟

— نه، اصلان.

— بىسياز خوب. حالا ساعت دەونىم است و من هرگز قبل از طلوع آفتاب بە خواب نمى روم. قىكىرىمى كىنم كە خواب وقتى راكە برای زىندىگى كىردىن دارم، از سن مى دىزدە. برويم نیویورك را پىيدا كىنىم.

رېچاردد ناگەنان وحشتىزدە ايستاد.

— البتە نمى خواهم تو را مجبور بە اين كار كىنم. هەمین طورى گفتىم...

شايىد ترجىح مى دەي بە مارتىن بېيونىدى... تو را پىش مارتىن خواهم بىردى.

— نمى خواهم پىش مارتىن بىرۇم.

— عالى است، زىنده باد!

مېل آدمهای بى نزاكت فرياد مى كشىد و خود را تakan مى داد.

— جوانای من ! راستی مارتین تو را چه صدا می زد ؟
— جو، حالا همه مرا «جو» صدا می زنند.

— عالی است ! اسم قشنگی است. من هم از این به بعد تو را جو صدا خواهم زد.

— ولی من مثل سابق ریچارد صدایت می کنم.

— بله، مثل مامی. مامی هم همیشه مرا ریچارد صدا می کند.

— راستی چرا تو را «دیک» صدا می زنند ؟

— دیک، مخفف ریچارد است. سن از آن آدمهایی هستم که باید با اسم مخفف صدایم کنند.

— من هم همین طور مگر نه ؟

آن شب در نیویورک باد ملایمی می وزید. طعم نمکآلود دریا، بوی گند بنزین و گرد و خاک را می شست و می کشت: بوی ماهی تازه، شبیه همانی که در ساحل دریا، وقتی که احساس خوشبختی می کنیم؛ به مشامان می رسد. چهار راهها نمایشی از رنگ قرمز و سبز و زرد بود. راننده ای که آنها را به طرف بندر می برد، خوشحال می نمود. در بندر کشتهای پشت سرهم به آرامی می رقصیدند و شباخت به قایقهای کوچک داشتند. جوانان هرگز کشتهایی به این عظمت را از نزدیک ندیده بود. کشتهای سفید بودند و زیباتر از کشتهای بقیه دنیا. بوی خوش خزه های دریایی، گرد و خاکشان را می زدود. صدای «فری بوت ها» که مردم را به «استاتن آیلاند» می برد، به گوش می رسید.

— جوانا، هیچ وقت سوار «فری بوت» شده ای ؟

— نه، هیچ وقت.

— زود باش، الان حرکت می کند.

و حالا «فری بوت» به حرکت در آمده بود و موجهای گرد و کفت آلود دریا به دنبالش بود. در دریایی تیره، زیر آسمانی تیره و بدون ستاره، از انتظار دور می شد تا خود را به آخرین نقطه جزیره، «وال استریت» برساند.

— نگاه کن، «وال استریت» می لرزد. همیشه با وزیدن باد به لرزو در می آید.

— سرنگون نمی شود ؟

— نه، نمی تواند سرنگون شود. جاودانی است.

همچون دو کودک احمق، قهقهه می زندند. صورت جوانا در اثر تراوش موج دریا و زیر دستان ریچارد، تازه و شاداب می نمود. ریچارد سر او را به

عقب می‌گرداند تا بانوی عظیم آهنین را که مجسمه آزادی می‌نامند، تماشا کنند. ریچارد سکه‌ای را داخل دوربین بزرگ کشته می‌انداخت و بانوی آهنین، نزدیک و نزدیک‌تر شد. حالا خود را روی جوانا انداخته بود و جواناتقریباً می‌توانست دهان، بینی، لباس میز، و تاج سرش را لمس کند. تاجی که پرستوهای به‌آرامی در اطرافش پرواز سی‌کردند و یا از آنجا با بالهای باز و بدن کشیده و پنجه‌های درهم فرو رفته، به پرواز در می‌آمدند تا ناله‌ای را از منقار آزاد کنند. ناله به‌زودی با فرارسیدن موجهای کف‌آلود بعدی، فراموش می‌شد و صدای «فری بوت» دوباره به‌گوش می‌رسید که دوباره تورا به زمین برگردانده است. و باز یک تاکسی دیگر و آسانسوری که تورا به مرتضعترین برجهای عالم می‌رساند.

— هیچ وقت، شبها بر بالای «امپایر استیت بیلдинگ» رفته‌ای؟

— نه، هرگز.

— زود باش عجله کن، آسانسور حرکت می‌کند.

و حالا آسانسور مثل بادی تندر بالا می‌رفت: گوشهاست پراز هوا شده بود، ولی برایت مهم نبود. دلت پایین می‌ریخت، ولی باز هم مهم نبود. مثل آن بود که هرگز در هیچ آسانسوری قرار نگرفته و شماره‌های زردرنگی را که در سوازات طبقات مختلف، بیستم، سی‌ام، چهلم، پنجاه‌هم و شصتم، خاموش و روشن می‌شد، ندیده بودی.

— خداوندان، ریچارد، این آسانسور چقدر سریع می‌رود... هشتاد، نود،

صد، صد و پانز، صد و دو، صد و سه...

— ما در آسمان هستیم!

— پرواز می‌کنیم!

— آن تراس را زیر پایمان می‌بینی. یکبار یک هواپیما با آن برخورد کرد.

— خدا، تراس فرو نریخت؟

— نه، هواپیما فرو ریخت!

و حالا آسانسور مثل باد تندر پایین می‌رفت.

گوشهاست پرازه‌ها شده بود، ولی برایت مهم نبود. دلت پایین می‌ریخت، ولی باز هم مهم نبود. تاکسی دیگری تو را درون نور، صدا و صورتهای سردم فرو می‌برد.

— ریچارد، مرا به کجا می‌بری؟

— به «تايمز اسکوير»

—قبل آنجا را دیدم ام.

—نه، ندیده ای.

جوانا طبیعتاً در آن چندروز بارها «تایمز اسکویر» را دیده بود. ولی حالا به نظرش می رسید که هرگز آن را این چنین ندیده است. از لبانش خنده ای شاد و حاکی از تسلیم می تراوید. ریچارد با دست، جهنم نور را که دیوارها، پشت باسمها و خیابانها را می سوزانید، و دودی را که از اسفالت بیرون می زد، نشان می داد و به آبشار نقره ای که از طبقه چهارم عمارتی به پایین می ریخت تا نوعی آب معدنی را توصیه کند و آتش که در طبقه سوم می گذاشت تا سیگار مخصوصی را تبلیغ کند، اشاره می کرد. در طبقه دوم چند آدمیک اسکاتلندي به رقص در آمده بودند و بطری ویسکی در دست داشتند. بر دیوار عمارت «تایمز» حروفی از نشونهای سبز و آبی و بتفش سرده و زنده می شدند تا دستگیری گانگستر معروفی را خبر دهند و بعد دوباره حروف رنگین نمایش فیلمی از هرلین- موزو را اعلام می کردند.

—بگو ببینم جو، اینجا را دوست داری؟ هان؟ دوست داری؟

—عالی است، ریچارد!

—در «تایمز اسکویر» همه چیز عالی نبود. در پیاده رو خیابان مردگایی درحالی که پمپ آب را سخت در آغوش گرفته بود، به خواب رفته بود و جوانهای بیکاره پیکر بیحرکت لختش را به لگد می گرفتند؛ در پیاده رو دیگر، زنی از «ارتشر تجات» سرش را که از آن رویان بزرگی بیرون زده بود، به طرف آسمان گرفته و دیوانه وار فریاد می زد: «لعنی ها! شما خواهید مرد! خداوند شما را خواهد کشت!» مردم زمزمه می کردند: «او، چه ترسناک است!» در کنار در ورودی بارها، فاحشه ها خود را عرضه می کردند و مستها بالا می آوردند و انسانهای تنها فقط می گریستند. ولی آن شب، جو و ریچارد این چیزها را نمی توانستند ببینند، چون هر دو شاد و سبکبال به دوران کودکی بازگشته بودند.

—ریچارد، برایم بادام سوخته می خری؟

—او، بله، البته.

عطر بادامهای مخلوط شده با شکر و کره، شامه جوانا را نوازش می داد و ریچارد از این موضوع لذت می برد. هیچ بادام سوخته ای تا به حال آن قدر به دهانشان مزه نکرده بود. وقتی ریچارد بچه بود، «مامی» هرگز اجازه نمی داد که بادام سوخته بخورد. می گفت که کثیف و غیر بهداشتی است. وقتی جوانا بچه بود، مادرش هرگز اجازه نمی داد که بادام سوخته بخورد. می گفت که

منگین است و دلدرد می‌آورد.

— ریچارد، می‌آمی تیراندازی کنیم؟

— O. K ! تیراندازی می‌کنیم.

در آنجا می‌شد تیراندازی و هزاران کار دیگر کرد. می‌شد تیتر عجیب و غریبی را در یک شماره قلابی روزنامه تایمز چاپ زد و سرنوشت و فال خود را از ساشین کامپیوترا خواست. جو و ریچارد ماسه تفنگ را به حرکت درآوردن و هجدۀ شمعی را که ردیف روی تخته‌ای قرار گرفته بود نشانه گرفتند. پشت سر جوانا، پسرهای ولگرد فریاد می‌زدند: «یا الله، بزن، تو برنده‌ای!»

و ریچارد که می‌گفت: «از حیثیت امریکا دفاع می‌کنم!»

و جوانا: «و من از حیثیت اروپا!»

جوانا هفده شمع را خاموش کرد و ریچارد شانزده‌تای آنها را.

— جوانا، تو از من بردى. خوشحال!

— هفده عدد نحسی است. خوش شانسی نمی‌آورد.

— نه، خوش یعنی است، خوش شانسی می‌آورد. «گودلاک» (خوش-

(شانسی)

ریچارد یک شماره فوق العاده از روزنامه تایمز را به جوانا هدیه داد.

دمتورداده بود تیتری به مضمون زیر با درشت‌ترین حروف ممکن‌هه روی آن چاپ کنند:

Gio, arrived in New York! Dick is very happy

(جوانا وارد نیویورک شده است! دیک خوشبخت است!)

— ریچارد، تو پرسنل‌نی هستی.

— هیچ وقت به پای تو نمی‌رسم.

آن شب در نیویورک باد ملایمی می‌وزید. طعم نمک آلود دریا، بوی

گند بنزین و گرد و خاک را می‌شست و می‌کشت: بوی ماهی تازه، شبیه همانی که در ساحل دریا، وقتی که احساس خوشبختی می‌کنیم، به مشامان می‌رسد. و آنجاهیچ کس نبود که به آنها بگوید: «حال‌دیگر بس است، بچه‌ها!» چهار راهها نمایشی از رنگ سبز، زرد و قرمز بود. سکوت خطرناکی کیفیت هر چیزی را، نگرانی آنها و تمام شهر را کاهش می‌بخشید. در مقابل ویترین رستورانی، متوقف شدند. مرغابی بسیار بزرگی که پرهایش را کنده بودند، در کنار لوله‌های کالباس به ابعاد یک ستون و کاوهایی که هر برگش خود ظرف بزرگی را می‌ماند، به خواب رفته بود. همه چیز آنچنان غنی و عظیم بود که به نظر می‌رسید در سیارة دیگری و مخصوص سیر کردن شکم غول سیری ناپذیری پرورش یافته است.

جوانا تعجب زده بود.

حالا کجا می رویم؟

— به «رادیو سیتی». دلم می خواهد بزرگترین سینمای دنیا را نشانت

دهم.

مقداری بادام زمینی خریدند و به داخل بزرگترین سینمای دنیا رفتدند. کنار هم نشستند و «جان وین» را که سوار بر اسب بود، تماشا کردند.

— بادام زمینی می خواهی؟

ریچارد پاکت بادام زمینی و بعد دست جوانا را در دست گرفت.

انگشتانشان بهم فشرده شد. انگشتان هر دو در اثر نمک بادام زمینی ها کمی کشیف شده بود، ولی هیچ گدام متوجه این موضوع نشدند.

حوالشان متوجه «جان وین» نیز که حالا از اسب پیاده شده بود و با شلیک کردن یک گلوله داشت مردی را می کشت، نبود.
از سینما خارج شدند.

ساعت رادیو سیتی دوازده و نیم شب را نشان می داد. هر دو می دانستند که دیر وقت است، هر دو خسته هستند، و دوران بچکی را پشت سر گذاشته اند و باید از یکدیگر خدا حافظی کنند.

— جو، خوابت می آید؟

— نه، خوابم نمی آید.

— د... دلت می خواهد جای دیگری برویم؟

— بله، دلم می خواهد جای دیگری بودیم.

و آخرین اشتبه هم صورت پذیرفت.

آخرین اشتباه «پالادیوم» یا سالن رقص سیاهپوستها، نام داشت. سیاهها روی زمین نشسته بودند و کف دستهای صورتی رنگشان را به هم می کویتند. مرد درشت هیکلی طبل بزرگی را می نواخت. پاهای بزرگ، شکم بزرگ و انگشتان بزرگی داشت و با انگشتانش ریتمی شدید و وحشتناک را که سیاهها به آن «تویست» می گویند، از طبل می دزدید و شاید هم با غرور و افتخاری ملتی سالم، آنرا خلق می کرد. طولی نکشید که نواختن طبل با آرنج و بعد سر ادامه یافت و صدای طبل هر لحظه فزونی گرفت. سیاهها در حالی که باسن، شانه ها و بازوan را به شدت تکان می دادند خود را به وسط پیست انداختند. یکی از آنها فریاد کشید: «Come, young lady, come!» (یا، دختر، یا) و دیگران دم گرفتند: «Go, young lady, Go» (برو، دختر، برو).

صد نفر سیاهپوست، تویست نفر و شاید میصد نفر، جوانای کوچک و

سفید را احاطه کرده بودند. دست می‌زدند و با چشمهای درشت و دندانهای بزرگ تقهقهه سر می‌دادند. هیجان هر لحظه فزوئی می‌گرفت.

—بیا برقصیم، ریچارد!

—تو دیوانه‌ای!

Go young lady! Go!

—خواهش می‌کنم، ریچارد! بیا!

—آرام بگیر، جوا!

Come, young lady! Come!

سیاهپوستی که بار اول چنین جمله‌ای را ادا کرده بود، جلوتر آمد. صدای طبل هر لحظه شدیدتر می‌شد. سیصد جفت چشم به جوانا خیره شده بود. چشمانی شاد و در عین حال خشم‌آلود. سیصد صدایی که مهریان و در عین حال خصمایی از گلو برمی‌خاست، او را به رفتن روی پیست تشویق می‌کرد. سیاهپوست کاملا نزدیک جوانا رسیده بود. بازوانش را چسبیده بود و او را به وسط پیست می‌کشید.

—خانم، دلت نمی‌خواهد با یک سیاهپوست برقصی؟

صدای طبل کاهش یافت و سکوت تقریباً فضای را در بر گرفت.

—نمی‌خواهی؟ هان، نمی‌خواهی؟

جوانا از جای برخاست. لحظه‌ای به دنبال ترس یا نفرت تأمل کرد و بعد یکباره خود را روی پیست انداخت و در میان تکان باسن‌ها، چهره‌های در هم رفته و بوی عرق غرق شد. صدای طبل شدیدتر می‌شد. سیاهان فریاد را از سر گرفته بودند و ریچارد نیز با آنان همراه شده بود. جوانابه آخرین فریاد ریچارد نیز گوش فرا داد و بعد، با سرو وضع پریشان و احساسات آشفته، خود را در کنار پسریچه‌ای یافت که قلبش بخاطر او می‌طپید. حالا پسر بچه او را سوار تا کسی کرده بود و به طرف «واشینگتن اسکویر» می‌برد و طوری به او نگاه می‌کرد که گویی هیچ حرفی برای زدن ندارد.

به این ترتیب، جوانا برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «مارتین در اینجا زندگی می‌کند.»

—من هم سه خیابان آن طرفت زندگی می‌کنم.

—پرویم منزل تو یک ویسکی بنوشیم؟

—نه... نمی‌دانم یخ در یخچال دارم یا نه.

—البته که داری!

جو، ریچارد را به طرف خانه دو طبقه‌ای که دری سبزرنگ داشت هل

داد و به اتفاق به خانه ریچارد رفند.

ویسکی روی میز تحریر است. می روم یخ بیاورم.

جو، ریچارد را دید که به طرف آشپزخانه حرکت می کند و در حین راه رفتن کتش را در می آورد. پیراهن ریچارد روی شانه های استخوانی اش گریه می کرد. جوانا احساس کرد موجی از مهر و محبتی شیرین، قلبش را زیورو و می کند.

ویسکی را نوشیدند. جوانا به آرامی و بدون هیچگونه نیازمندی به آن و ریچارد با یک جرعه بزرگ هردو ساکت بودند. ریچارد به طرف گرام رفت و چند صفحه روی آن گذاشت، بعد کفشها یش را در آورد و خود را روی تختخوابش انداخت. از پنجه نور نئونهای آبی رنگی که روشن و خاموش می شدند تا مشروب «جین گوردون» را تبلیغ کنند، دیده می شد. جوانا چنین اندیشید که انعکاس آبی رنگ نور بر روی صورت ریچارد او را شبیه فرشته ای کرده است. وجه تشابه دیگر ش با فرشتگان، نوعی شیرینی زنانه و موهای بلندی بود که پیشانی و گوشها یش را می پوشاند.

عجب صفحه قشنگی است. عجب صدایی! خوست می آید؟

کیست؟

«فیتزجرالد.» قلب مرا تکان می دهد. در یک سال شش بار این صفحه را خریده ام. غمگین هستی، جو؟

نه، چرا؟

تو چقدر کم حرف می زنی. من برعکس پر حرفی می کنم. نمی توانم ساکت شوم. بخصوص وقتی که احساس خوبی خوبیستی می کنم. تو خوبیستی، جو؟

بله.

من آقدر در این لحظه احساس خوبیستی می کنم که از عظمتش به وحشت می افتم. می پرسی وحشت از چه؟ نمی دانم. از همه چیز و از هیچ چیز. شاید به این خاطر که احساس می کنم بیست سال دارم. یا حضرت مسیح! نکند آزیر خطر باز مثل آن سالهای جنگ به صدا در آید. نکند آلانها سر بر سند!

یک گیلاس دیگر ویسکی بالا انداخت. دستها یش را زیر سر ش گذاشت و به سقف خیره شد. درست مثل آن روزی که جوزف در حمام بود و جوانا به کنارش رفته بود.

--بله، من نباید بیشتر از بیست سال داشته باشم. وقتی نکر می کنم

که شب پیش در آن کوکتیل بودم و سرسی به دختری که لباس طلایی به تن داشت، نگاه می‌کردم. چطور می‌توانستم فکر کنم این دختر همان دختر بجهای بود که با غرولند تختخوابش را به من قرض داده بود. دنیا چقدر کوچک است! تو چقدر خوشگلی. باید برای من مدل عکاسی شوی. جدی می‌گویم. وقتی می‌ RCSیدی محشری به پا کرده بودی. آن میاها با چشمانشان تو را می‌خوردند. یک لحظه وقتی آن میمون بزرگ به طرفت آمد و تقاضای رقص کرد، سخت نگران شدم. بعد وحشت کردم. مدام فکر می‌کردم همان لحظه تو را قورت خواهند داد.

جوانا گیلاس تقریباً دست نخورد: ویسکی را به کناری گذاشت و با احتیاط روی لبه تخت نشست. ریچارد مثل همان روزها دستها را زیر سر گذاشت و بود و سرتباً حرف می‌زد. لرزه‌ای زانوان جوانا را فراگرفته بود. مثل همان روز شقیقۀ چپش بهشدت شروع به زدن کرده بود. همه چیز از همان لحظه بخصوص شروع می‌شد که در آن روز متوقف شده بود. جوانا کمی بیشتر نزدیک ریچارد رفت و نگاهش را مستقیم به چشمانش دوخت.

— ریچارد.

— فهمیدم، خستهات می‌کنم. معذرت می‌خواهم متوجه هستم که کمی دیر شده است. دو و نیم بعد از نصف شب است. دلت می‌خواهد به هتل برگردی. ولی نه، خواهش می‌کنم کمی صبر کن. دلت می‌خواهد تلویزیون ببینی. الا آن را روشن می‌کنم.

ریچارد باز گیلاسش را از ویسکی پسر کرد. این بار حالتی کاملاً عصبی داشت. دگمه تلویزیون را فشار داد. روی صفحۀ تلویزیون، دختری با لباس خواب، بر روی تشکی بالا و پایین می‌پرید.

— عجیب است، باید در این ساعت برنامۀ خوبی داشته باشد. ولی نه، نه، ساعت دوونیم نیمه شب است دلت می‌خواهد به هتل برگردی؟ نه، صبر کن، خواهش می‌کنم.

جوانا مصمم چنین گفت: «ریچارد، من نمی‌خواهم تلویزیون ببینم. به هتل هم برنمی‌گردم.»

بعد به ریچارد نزدیکتر شد و همه چیز همان طور اتفاق افتاد که باید اتفاق می‌افتد: در حالی که دختری در لباس خواب برای تشک مخصوصی تبلیغ می‌کرد، «فیتزجرالد» آهنگش را می‌خواند و تئونهای مشروب «گوردون-جنی» هم بالای سرشان خاموش و روشن می‌شدند؛ مثل صحنه‌ای از یک فیلم تجاری درجه سه. حالا ریچارد چراغ را خاموش کرده بود و همچون مردی که

در مسابقه دو شرکت کرده است، نفس نفس می‌زد. جو برعکس، نفس رادر سینه حبس کرده بود، درست مثل زمانی که بمها از هواپیما فرو می‌ریختند. هیچگونه احساس لذت، رضایت یا ترس و وحشتی نمی‌کرد. فقط احساس خواب شدیدی بر وجودش چنگ انداخته بود، بعد احساس خستگی و بی‌حوالگی، باز خواب شدید و دوباره خستگی و بی‌حوالگی و بالاخره دردی شدید، درست مثل آن روزی که دکتر به دنبال یک گوش درد دردناک، میله داغی را به داخل گوشش فروکرده بود. آن وقت چشمهاش را گشود و چشمها ریچارد را دید که از حدقه درآمده، نامید و متعجب، به او نگاه می‌کردند. ریچارد که ناله کنان می‌گفت: «!Oh! I am sorry, sorry, sorry!» (معدرت می‌خواهم، مرا ببخش، مرا ببخش). بعد خود را به گوشة تختخواب کشاند، صورتش را بادستها پوشاندو شروع به ناله کرد. ناله‌ای که به زودی به حق گریه دردمند و نامیدانه‌ای تبدیل شد: گریه بچه‌ای که مرتکب عمل خلافی شده است ولی دلیل این کار را نمی‌داند و می‌ترسد که به خاطر آن تنبیه شود.

— ریچارد، خواهش می‌کنم، گریه نکن. دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. خواهش می‌کنم ریچارد این من هستم که باید گریه کنم. فکر نمی‌کنم؟ به من نگاه کن ریچارد: به نظرت می‌رسد که من گریه می‌کنم؟ جوانا چشمانی عادی داشت و حتی گره کوچکی گلویش را آزار نمی‌داد. احساس پشیمانی یا رضایت یا تقصیر نمی‌کرد. فقط در پنهان‌ترین نقطه بدنش، احساس درد می‌کرد. درد حالا مثل دندان درد، شدت پیدا کرده بود.

— مرا ببخش جو، مرا ببخش.

— ریچارد، آرام باش. نمی‌توانم شاهد گریه تو باشم. بس کن. ریچارد همچنان گریه می‌کرد. جوانا از جایش بلند شد. روب دوشامبر ریچارد را پوشید و چراغ را روشن کرد. گرام و تلویزیون را خاموش کرد و به جستجوی دستمالی مشغول شد. بعد همچون مادری که به دلداری از فرزند بیمارش می‌پردازد، به طرف ریچارد بازگشت، دستهای او را از صورتش کنار زد، گونه‌هایش را پاک کرد، ملاffe و بعد پتو را به رویش انداخت، بالش را مرتب کرد و به رختخواب برگشت. سر ریچارد را روی شانه خود گذشت. مدت‌های مديدة در این حالت باقی ماندند و در حالی که شب می‌رفت که روز شود، به خاطر همه چیز از یکدیگر معدرت خواستند.

سپیده دم وقتی که چراغهای نئون «گوردن جین» به خاموشی گرا بایدند، ریچارد نفس بلندی کشید و در حالی که دستمال خیس را میان دندانهاش می‌فشد، خود را روی بالش مجاور انداخت. جوانا منتظر ماند تا او

به خواب رود. با احتیاط از تختخواب پایین آمد، لباسهای مچاله شده‌اش را جمع کرد و در حالی که کفشهاش را به دست گرفته بود، از خانه ریچارد خارج شد. هوا سرد بود و باد ملایمی می‌وزید. برگی رقص کنان در فضای شفیق‌های شیر فروش میلی زد و برد کش شروع به فحاشی کرد. راننده یک تاکسی اتوبیل را نگاه داشت و به جو گفت: «Baby، شب خوبی را گذراند؟» جوانا سوار تاکسی شد و به سردی گفت: «هتل پارک شرایتون.» و به بی‌حضور اینکه به هتل رسید، به خواب سنگینی فرو رفت.

*

بعد از ظهر روز بعد، از خواب بیدار شد. احساس می‌کرد که اتفاقی روی داده است که کیفیت آن را به خوبی به خاطر نمی‌آورد.

به یاد سئله تهويه مطبوع افتاد، ولی موضوع آن نبود.

به یاد بحث و مجادله‌اش با مسئول بار هتل افتاد، ولی موضوع آن نبود.

به یاد تاکسی افتاد که او را به نزد پترومارتین می‌برد و مارتین که

فریاد می‌زد: «پس شما یکدیگر را می‌شناسید؟»

ولی موضوع این نبود.

به یاد تیراندازی در پارک تفریحات افتاد و ریچارد که فریاد می‌زد: «تو

برنده شدی. خوشحالم!»

ولی موضوع این نبود.

به یاد صحنه رقص در «پالادیوم» افتاد و سپاهپوستی که می‌گفت:

«نمی‌خواهی بامن برقصی، هان، نمی‌خواهی؟»

ولی موضوع این نبود.

به یاد ریچارد افتاد که روی تختخواب افتاده بود و گریه کنان می‌گفت:

«I am sorry, sorry, sorry»

و یک باره به خاطر آورد که چه اتفاقی روی داده است.

اول احساس تعجب شدیدی وجودش را فراگرفت و بعد وحشتی

عظیم. احساس می‌کرد اتفاق، تبدیل به گودال میاهی شده است که او را

یکسره به طرف جهنم سوق می‌دهد. دستی به شکمش کشید تا ببیند آیا تغییری

نکرده است: به نظرش رسید که نسبت به قبل فرقی نکرده است. بازوan و پاها

و بقیه بدنش را لمس کرد درست مثل کسی که به اجزای کثیف و وحشتناکی

دست می‌زند. همان دستها و پاها و بدن سابق بودند. به دنبال درد جسمانی که

آزارش داده بود، گشت و از آن هم اثری نیافت. فقط یکسوال نگران کننده

۵۲ فصل چهارم

ذهبش را به خود شغول می‌داشت: «حالا چکار باید بکنم؟»
و خودش به صدای بلند گفت: «هیچ کار، یک حمام می‌گیرم!»
از جایش برخاست تا شیروان را باز کند و وقتی که به طرف حمام
می‌رفت، نامه‌ای نظرش را جلب کرد.



فصل پنجم

چمدانهای ریچارد برای سفر حاضر بود و سبد کاغذ باطله که در کنار اتاق قرار داشت، پر از کاغذهای مچاله شده بود. ریچارد که به پانزدهمین صفحه نامه رسیده بود، یکباره از جای جست و شروع به قدم زدن در طول و عرض اتاق کرد. پیشخدمت پنجره‌ها را بازگذاشته بود تا هوا جریان پیدا کند و با این وجود رایحه عطری که آن او دوکلن مردانه همیشگی نبود و شباهت به عطر زنانه داشت، به مشام می‌رسید: بوی عطر، عصبی و ناراحتی‌منی کرد. به اتاق خواب رفت. همه چیز مرتباً و سر جایش بود، ولی منظره صفحه «فیتزجرالد» که روی گرامافون باقی‌مانده بود، همچون تیری در قلبش فرو رفت. به حمام رفت تا ریشش را بتراشد. قطره‌کوچکی خون از کنار گونه‌اش به‌طرف چانه سرازیر شد و ریچارد یکباره احساس کرد که صورتش تا بناگوش داغ و قرمز شده است. احساس دل‌به‌خوردگی کرد و صورتش را با دستها پوشانید. بیچاره جو. در مورد او بی‌رحمی کرده بود؛ مثل آن بود که بجهه بیدفاعی را چاقو بزنند. کدام آدم احمقی می‌تواند آن لحظه را یک سنت، یک لحظه مقدس بخواند؟ داستان کثیف و وحشتناکی است. «مامی» کاملاً حق داشت. اصلاح صورتش را باعجله به‌پایان رسانید با عصبانیت حوله را به‌گوشی‌ای پرت کرد. به‌سالن بازگشت، روی راحتی لمداد و به‌سقف خیره شد. از سقف، همچون شیری که قطره‌قطره آب از آن می‌چکد، صدای قدمهای مادرش به‌پایین سرازیر می‌شد.

صدای پا از این طرف اتاق به‌آن طرف و برعکس، باطنینی مرتباً و آرام، به‌گوش می‌رسید. درست مثل آنکه شخصی که قدم می‌زند، منتظر کسی است که دیر کرده است ولی به‌هر حال از راه‌خواهد رسید. یک، دو. یک، دو. یک، دو. صدا حالا متوقف شده بود ولی بزودی از سرگرفته می‌شد. «فلورنس» مادر ریچارد، هر بار که می‌خواست از پرسش خبری بگیرد، شروع به قدم زدن در اتاق بالای سر ریچارد می‌کرد و آن قدر این کار را اداهه می‌داد تا پرسش به او جواب دهد. «هالو، مامی!» «آه پسرم، بالاخره آمدی؟» درست مثل زندانی که از زندانی خود سواستی می‌کند. ریچارد در کمال عصبانیت آرواره‌هایش را به‌هم فشرد. سعولاً وقتی این جریان تکرار می‌شد، ریچارد آرام و خونسرد

فصل پنجم ۵۹

روی مبل راحتی لم می‌داد و فکر می‌کرد بهتر است فلورنس را سدتی در انتظار بگذارد تا دست کم به او بفهماند که به اندازه کافی بزرگ شده است و می‌خواهد تنها یش بگذارند. یا اینکه به طرف گرامافون می‌رفت و پرسو-صدای ترین صفحه‌ای را که داشت، بروی آن می‌گذاشت و صدا را آن قدر بلند می‌کرد تاطنین قدمهای مادر به گوشش نرسد. ولی چند لحظه بعد، زنگ تلفن به صدا در می‌آمد و داستان پایان می‌یافت. برایش مشکل بود که به تلفن مادرش جواب ندهد. اصلا از زنگ آن لذت می‌برد و صدای نرم و خوش‌طنین مادرش به او آرامش می‌بخشید. بخصوص که فلورنس قراری را که بین خودشان گذاشته بودند، رعایت می‌کرد و هرگز به طبقه پایین نمی‌آمد.

قرار آن بود که هیچ‌کدام از دو همسایه به سلک دیگری تجاوز نکند. و فلورنس حتی زمانی که در عطش دیدن پسرش می‌سوتخت، به این قرارداد احترام می‌گذاشت. و همین امر باعث می‌شد که این جنگ و گریز عاشقانه جنبه دراما تیکتری به خود بگیرد. جنگ و گریزی که هر بار مثل آنکه از یک هماغوشی و حشتناک فارغ شده باشند، تاب و توانشان را می‌گرفت و باز یکبار دیگر متلاudشان می‌ساخت که هیچ‌کدام نمی‌توانند بدون وجود دیگری زندگی کنند. در واقع چطور می‌توانستند از یکدیگر بی‌نیاز باشند؟ در نظر فلورنس، ریچارد گنجینه‌ای بود که باید در ازای هر نوع رفتار ناشایستی، حفظ و حراستش می‌کرد. از نظر ریچارد، فلورنس، مظهر زن، یعنی همان چیزی بود که ریچارد بیش از هر چیز از آن می‌هراست. البته فلورنس زنی بود که ریچارد می‌توانست به او اطمینان کند، چرا که قدرت داشت و می‌توانست از ریچارد حمایت کند. مثل او و پدرش هر از نقطه ضعف نبود؛ آن مرد غمگین، تحقیر شده، که حتی نمی‌توانست به تنها یک کراواتی برای خود بخرد و یا ذره‌ای پرخاشگری از خود نشان دهد. آن روزی که بچه‌های محله او را به‌خاطر اینکه مشغول حرف زدن با گلهای شده بود، مورد تمسخر قرار دادند، پدرش حتی انگشتش را برای دفاع از او بالا نبرده بود. در حالی که فلورنس چه قشرقی که به پا نکرده بود! آن روزی که معلم ریچارد در کلاس گفته بود بچه‌ها از شکم مادرشان متولد می‌شوند، پدرش هیچ اقدامی برای تسکین بخشیدن به او انجام نداده بود، ولی فلورنس، تمام و کمال، حساب معلم مربوطه را رسیده بود.

فلورنس همیشه می‌گفت که بچه‌ها را باد می‌آورد؛ همانطوری که باد برگهای خشک را به کنار لبه پنجه می‌آورد، و مادر بچه‌ای را که بیشتر مورد

پسندش واقع می‌شود، انتخاب می‌کند. ریچارد وقتی حرفهای معلم را شنیده بود، مراسیمه و آشفته و گریه کنان، به خانه آمده و ماجرا را برای مادرش تعریف کرده بود. فلورنس هم فوراً جواب داده بود که معلم آدم دروغگویی بیش نیست و توصیه کرده بود که ریچارد سایر بچه‌ها را جمع کند و فریاد بکشد: «معلم ما دروغگوست!»

ریچارد، البته چنین نکرده بود، ولی موضوع را به عنوان یک راز با دیگران درمیان گذاشته بود. تا جایی که معلم درخواست کرده بود که با «مامی» ریچارد ملاقات کند. «خانم» پسر شما فاقد هرگونه حقیقت بینی است. او عاشق فرشته‌ها است.» و مامی بجای هرگونه جواب‌گفته بود: «و شما فاقد هرگونه زنانگی و جذابیت هستید: رژیم لاغری بگیرید، خانم!»

خانم معلم به گریه افتاده و دل ریچارد را از شادی لبریز ساخته بود! چه پیروزیها، آگاهیها و روزهای خوبی را مدیون «مامی» بود؟ تابستانها او و «مامی» به «کانی آیلند» می‌رفتند. با خود آذوقه برمی‌داشتند و «مامی» رانندگی می‌کرد. به پلازه خصوصی خود می‌رفتند و تا غروب در آنجا می‌ماندند و یکدیگر را می‌پرسیدند. بقیه پلازه پر بود از مردم و بطریهای خالی و نانهای خالی ساندویچ. دختران مایوپوش، مردان نیمه‌برهنه را در آغوش کشیده و دهانشان را می‌بوسیدند. «مامی» در گوش ریچارد چنین می‌خواند: «نگاه نکن، عزیزم، چقدر کثیف و وحشتناک است!»

ولی در پلازه خصوصی آن دو، همه چیز پاک، دست نخورده و کامل بود. به هنگام غروب، اتاقکهای پارک تفریحات غرق در نور می‌شد، چرخ و فلکها به حرکت در می‌آمدند، و بوی چربی «هات‌داگ» سرخ شده، مشام را نوازش می‌داد. ریچارد آرزو می‌کرد که بجای بازگشت به نیویورک، قاطی جمعیت شود و مثل سایر جوانها، به بازی و خوشگذرانی پردازد. «مامی» شل همیشه یک «نه» به سنگینی تمام کوههای عالم، تحويلش می‌داد. حق همیشه با «مامی» بود. ریچارد این موضوع را خوب می‌دانست، ولی این بار دیگر حاضر به قبول پند و اندرزها و محبتها یمارگونه او نبود. پریز تلفن را که شروع به زنگ زدن کرده بود، بیرون کشید و شانزدهمین کاغذ را برای ادامه نامه‌ای گهه به جو نوشه بود، روی میز تحریر قرار داد. کاغذ را دوباره به داخل سبد کاغذهای باطله انداخت. چه عیبی داشت اگر این بار از فرار کردن طفره می‌رفت؟ مگر فرار او از جنگ، چه بهره‌ای برای او به همراه داشت؟ فقط همه چیز را بداند و پدر کرده بود... نه، این بار نمی‌باشد فرار می‌کرد... نه، بله...

فصل پنجم ۶۱

آن وقتها دوازده سال داشت و پاپا پس از یک جر و بحث و دعوا با «مامی» از دنیا رفته بود. «ددی» به «مامی» می‌گفت: «تو این بجه را بدبخت می‌کنی، همان طور که مرا بدبخت کردی، جادوگر!» و «مامی» که جواب می‌داد: «بله؟ من تو را بدبخت کرده‌ام؟ منی که حامی تو هستم، از تو دفاع می‌کنم، به کمکت می‌آیم؟» «فلورنس حالم بد است.» «معلوم است، تو هیچ کاری بجز آنکه حالت بد باشد، بلند نیستی.» «فلورنس من در حال مرگ هستم.» «مامی، پدر مرد است.» «حالاً که پدرت از دنیا رفته است، چکار خواهیم کرد؟» «مادر، تصمیم گرفته‌ام اسمم را در ارتش ثبت کنم.» «پسرم، ما در حال جنگ هستیم.» «من هم به خاطر همین می‌خواهم به ارتش بروم.» «پسرم، توبرای جنگیدن ساخته نشده‌ای.» «مامی، به‌هرحال من باید به جنگ بروم.»

ریچارد امیدوار بود که جنگ او را از بی‌تفاوتی که در سرگ پدر احساس کرده بود، و نیز از زندان ضعفهایی که مادرش در او پدید آورده بود، رهایی بخشد: میل داشت در جنگ کشته شود. ولی فلورنس حق داشت: او برای جنگیدن ساخته نشده بود. هیچ نوع جنگی. سربازان، کمرولی و بدن ظریف و شکننده او را بهانه قرار می‌دادند و سخراش می‌کردند. یک شب او را به داخل گودالی کشانده و در آنجا...

انتظار به جنگ رفتن اعصابش را آتش می‌زد. هرگز سر و صدا، منظره خون و خطر را تحمل نکرده بود. هرگز تقابل از اینکه کشتنی در بندر «سیسیل» لنگر اندازد، جنگی نکرده بود و حرفهایی را که ژنرال، شب پیش، فریاد کنان خطاب به سربازانش گفته بود، درست نفهمیده بود: «هیچ سرباز حمزاده کشیف بی‌پدر و مادری به‌خاطر اینکه برای کشور کشیفش خود را به کشتن داده است، در جنگ پیروز نشده است. در جنگ همیشه آن حمزاده بی‌پدر و مادری پیروز می‌شود که سایر حمزاده‌های بی‌پدر و مادر را می‌کشد.» حرفهای ژنرال او را به‌هیجان آورده بود. هنگامی که کشتنی در تاریکی به پیش می‌رفت، ریچارد در خود احساس شهامت و قاطعیت می‌کرد و عزم راسخ داشت که زنده بماند و سایر حمزاده‌های بی‌پدر و مادر را بکشد! صبح روز بعد شاهد عجب صحنه وحشتناکی بود. قایقهای حامل سربازان به‌طرف ساحلی که یکپارچه آتش بود، سرازیر می‌شد. از ساحل بمها در سوچی از نور، غوطه می‌خوردند و در امواج آب منفجر می‌شدند. خشک و سنگین، همچون خنده‌های صدادار «مامی». ولی آنجا خبری از خنده‌های «مامی» نبود. فقط صدای فریاد، ناله و انفجار شنیده می‌شد. جوانان مصمم همچون سینه را جلو می‌دادند و لحظه‌ای بعد در آب سرنگون می‌شدند و تفکشان

بلا استفاده باقی می‌ماند. سرباز ریزنقشی با موهای طلایی، درست در مقابل پاهای ریچارد، سرنگون شده بود. صورتش را همچون کودکی که سرش را بر بالش می‌فشارد، در آب فروکرده بود و دستهاش روی آب باز و لو شده بودند، درست مثل کسی که طلب رحم و بخشایش می‌کند. رحم و بخشایش؟ راهی برای فرار وجود نداشت، نه در زمین، نه در دریا و نه در آسمان. در زمین بچه‌ها در حالتهای عجیب و غریبی غلت‌زنان، پرش‌کنان یا در هم فرو رفته و مچاله شده، به زمین می‌افتدند، از دهان‌همه‌شان کلمه «آه» بیرون می‌آمد و بعد سکوتی اسرار-آمیز بر وجودشان حکم‌فرما می‌شد. از آسمان چتری‌بازان به آرامی همچون کاغذ‌هایی که بر دیوار «برودوی» می‌چسبانیدند، پایین می‌آمدند، ولی تکه کاغذ نبودند، زندگی انسان‌هایی می‌نمودند که بدقلابی آویزان شده باشد. گاهی، وقتی که به زمین می‌رسیدند، مرده بودند و ریچارد آنها را می‌دید که با صدای وحشتناکی، روی زمین ولو می‌شوند. یک نفر مرده، خود را زنده‌تر حس می‌کرد. چرا که مرگ هر قدر مرده‌های بیشتری می‌دید، خود را زنده‌تر حس می‌کرد. آن جهنم هول‌انگیز چند ساعت به‌سراغ دیگری رفته بود و او هنوز زنده بود. آن داشت که آیا کسی را کشته است یا خیر؛ با چشم‌های بسته، ماشه تفنگ را فشار می‌داد و گاهی برای اینکه شهامت بیشتری پیدا کند، بیهوده فریاد می‌کشید. یکی دو نفری که در کنارش بودند، می‌گفتند: «مرد ک مست است!»

حقیقتاً مست بود: از ترس، از انفجار و از ناامیدی. بعد با فراری‌شدن تاریکی همه چیز بهتر شده بود سر و صدا کمتر شده و او حتی مدتی به خواب رفته بود: حدود نیم ساعت، در درون یک سوراخ و با گوشها می‌که از سرو صدا آزار می‌دید. کمی بعد، آن داستان لعنتی شروع شده و او را همراه با «جوZF» به جبهه فرستاده بودند. ماه ژوئیه بود و هوای سیسیل گرم بود. ریچارد شانه به‌شانه جوZF و یک اسپیکایی دیگر راه می‌رفت – چنین به‌نظر می‌رسید که تمام ایتالیاییها و آلمانها منطقه را ترک کرده‌اند. فقط جسد یک مرد ایتالیایی که با سلسیل کشته شده بود، جلب نظر می‌کرد. در وسط پیشانی اش لخته‌ای از خون دیده می‌شد و هنوز در حالت نیمه‌نشسته، با انگشت ماشه تفنگ را می‌فشد. دیدن منظره مرده‌ای که زنده به‌نظر می‌رسد، چقدر وحشتناک است. آن وقت بقیه ماجرا! او در آن جهنم چیزهای بیشماری دیده بود ولی هرگز تصور نمی‌کرد که مرده‌ای به‌زنده‌ای شلیک کند و از وسط دو شقه‌اش سازد. مرده ناگهان به‌طرف جلو افتاده و در اثر فشار انگشت‌شش بر روی ماشه، مسلسل را به حرکت در آورده و نفر سوم را از پایی در آورده بود. ریچارد

فریاد کنان پابه فرار گذاشته بود و جوزف به دنبالش می‌دوید و می‌گفت: «خدایا،
ما کلت باش. چکار می‌کنی؟ کجا می‌روی؟»
و در آن لحظه بود که ده نفر آلمانی، راه را به رویشان بستند.

بقیه ماجرا تحریر آمیز و وحشت‌انگیز بود. در میان گله‌ای از زندانیان،
با قطار بسوی آلمان فرستاده می‌شدند، جوزف که او را تشویق و متقدعه می‌کرد
که خود را از ترن به بیرون پرتاپ کنند. ریچارد که اول قبول نمی‌کرد و بعد
دستهاش را به دور سر حلقه کرده و غلت زنان خود را به بیرون پرتاپ کرده
بود، و سردی که انگلیسی شکسته بسته‌ای صحبت می‌کرد و آن دو را به خانه
آن دختر که زیبا و شیرین، جوانا برده بود. نه، اونمی‌توانست آن دلهره طولانی
را در داخل آن خانه تحمل کند. آن نگاههای متیادی از پشت پرده و هر لحظه
در انتظار رسیدن آلمانها بودن. اگر به‌خاطر جوانا نبود، لحظه‌ای در آن خانه
آرام نمی‌گرفت. جوزف کیفیت احساس ریچارد را نسبت به جوانا در کنکه نکرده
بود. با ریچارد بدرفتاری می‌کرد و می‌گفت: «احمق، نمی‌فهمی که دختر که
عاشق شده است؟» «ولی جوزف، جوانا فقط دوازده سال دارد!» «احمق!
دختر در دوازده سالگی هر آنچه را که یک زن بالغ احساس می‌کند، می‌تواند
احساس کند.»

ولی ریچارد از زنها چه می‌دانست؟ قبل از رابطه‌ای به جز آن برخورد
و حشتناک در آن گودال... به دست آورده بود؟ آن کوچولوی که او در غیاب
جوزف در آغوش گرفته بود، یک زن کوچولو نبود؟ بعد سوت خطر به صدا
در آمده و جوزف، ریچارد را فرار داده بود. جوزف مرده بود. بعید نبود که اگر
جوزف زنده مانده بود، او می‌توانست یک آدم معمولی شود و از بیماری‌ای که
به آن دچار بود، رهایی یابد. جوزف مانند برادر بزرگتری او را به باد فحش
می‌گرفت و گاهی همچون کشیش برداری به اعتراضاتش گوش می‌داد. ولی حالا
جوزف وجود نداشت و به‌جایش بیل آنجا بود. و جوانا وجودش را بر بیل
تحمیل کرده بود. جو! چقدر احساسات او را تحریک کرده بود. چقدر از تماسای
رقص او به هیجان آمده بود. بعدهم هم نمی‌توانست چگونگی و چرای اتفاقی
را که روی داده بود، توجیه کند. فقط به یاد می‌آورد که برای چند لحظه، در
روی تختخواب، حرکات یک مرد را انجام داده بود. حرکاتی آسان و ناخود.
آگاه و بعد، خدایا، چه فاجعه‌ای! آیا هیچ جوانایی می‌توانست از ریچارد سرد
دیگری بسازد؟. ریچارد با دستان مصمم، هفدهمین صفحه را روپردازش گذاشت
و بالاخره نامه را برای جوانا نوشت.

ساعت چهار بعد از ظهر، نوبتن نامه پایان پذیرفت. آن را در پاکتی

گذاشت. چمدان و کیف دوربین هایش را به دست گرفت، لحظه‌ای مرد داندکه به بیل یا «مامی» تلفن بزند یا خیر؟ ولی به هیچ‌کدام تلفن نزد. «مامی» مانع رفتنش می‌شد و بیل موضوع را به مسخره می‌گرفت و می‌گفت: «دیک، می‌خواهی ثابت کنی که می‌توانی بدون من هم زندگی کنی؟»

یک تاکسی صدا زد و پنج دقیقه بعد در هتل پارک شرایتون پیاده شد.

نامه را تسلیم دریان کرد و همچون سگی که مورد تعقیب قرار گرفته است، از هتل خارج شد. ساعت پنج در داخل هواپیما نشسته بود و فقط وقتی هواپیما به پرواز در آمد، در دل احساس راحتی و اسپیت کرد. لبخندزنان به ناخن‌های جویده و انگشت‌تری که فلورنس به او هدیه کرده بود، نگاه کرد و احساسی حاکی از پیروزی وجودش را فراگرفت. در همان لحظه جوانا در طبقه سی ام «پارک شرایتون هتل» مشغول خواندن نامه ریچارد بود.

«جو عزیزم، در تمام زندگی ام، نامه‌ای به این دشواری ننوشته و با موقعیتی چنان حساس و ظالمانه روی رو نشده بودم؛ بعید نیست که این کاغذ هم مثل شانزده تای قبلی به داخل سبد باطله سازی شود و من بدون اینکه موفق شوم احساس پشیمانی و گیجی و گنگی که وجودم را فراگرفته است، برایت تشریح کنم، از اینجا بروم. جو، عزیزم، آنچه دیشب اتفاق افتاد، دست کم، غیرقابل پیش‌بینی بود. من از خود می‌پرسم که چرا من، درست من، باعث آن شدم. به هر حال ما یکدیگر را به اندازه کافی نمی‌شناختیم و حالا هم هنوز نمی‌شناسیم؛ یک ماهی که من، هنگامی که تو بچه بودی در سنزل توگذرانیدم، نمی‌تواند تورا به من شناسانده باشد و همچنین سرا به تو. چند لحظه کوتاه تیراندازی، تماشای یک فیلم و به اتفاق چند گیلاس ویسکی نوشیدن هم نمی‌تواند چندان مؤثر بوده باشد. و حالا من می‌روم؛ در این دیدار هیچ‌گونه اسکانی برای اینکه به رابطه‌ای جدی و مستند تبدیل شود، وجود ندارد. حتی اگر من اینجا می‌ماندم، نیز چنین اسکانی وجود نمی‌داشت. جو، عزیزم، بنا به دلایلی که نمی‌توانم برایت شرح دهم، دلایلی که بهر حال باعث افتخار من نیست، من آمادگی آن را ندارم که در مقابل تو، مسئولیت‌های لازم را به عهده گیرم. از بخت بدی که من و تو داریم، مسئولیت سنگینی متوجه من شده است. جو عزیزم. چقدر بهتر بود اگر دیشب فقط به آواز «فیتزجرالد» گوش می‌دادیم یا اصلاً یکدیگر را ندیده بودیم. من مثل بچه‌ای، گرفتار چنگال جادوگرانی بی‌رحم هستم و به دنبال راه نجاتی می‌گردم که هیچکس نمی‌تواند آن را در مقابلم قرار دهد. جو عزیزم، می‌بایست

این حرفها را امروز صبح، وقتی که از آتاقم بیرون می‌رفتی و خیال می‌کردی که در خواب هستم، با تو مطرح می‌کردم. من خواب نبودم. چشمها می‌راسته بودم، به این خاطر که می‌ترسیدم تو بامن حرفی بزنی. حرف زدن متراوف با بحث کردن بود و من نمی‌خواهم بحث کنم. فقط از تو می‌خواهم آنچه می‌گوییم باور کنی. قسم می‌خورم که به خاطر تو و تقصیری که هر دو مرتكب شده‌ایم، شدیداً درمندم ریچارد.

توجه کن: «بهتر است خودت را به یک دکتر، یک دکتر زنان نشان دهی من در هتل «پلازا» من فرانسیسکو خواهم بود. نمی‌دانم تا چه وقت.»

*

در نامه حتی یک خطخوردگی هم وجود نداشت: شاید اگر دختر دیگری به جای جو بود، می‌توانست مشکل ریچارد را بفهمد و خود را از قضیه کنار بکشد. ولی جو با خوشبینی آن موجوداتی که حتی در مقابل شکست مسلم هم تسلیم نمی‌شوند، و پس از هرشکستی کورکورانه سرشان را دوباره بالا می‌گیرند و به این فکر می‌کنند که احتمال داشت اتفاق بدتری بیفتند و به هر حال همه چیز از دست نرفته است، سرش را بالا گرفت و نخواست که حرفهای ریچارد را درک کند و خود را کنار بکشد.

در نگاه اول به نامه، احساسی آن بود که ناخواسته و کنار گذاشته شده است. دوین بار که نامه را دقیقترا خواند، متوجه شد که ریچارد برای نوشتن این نامه، متحمل چه فشار و مبارزه‌ای شده است. بار سوم دهنش متوجه مضامینی شد که در نامه وجود نداشت. جوشیداً دلش می‌خواست که چنین موضوعاتی وجود می‌داشت. به این ترتیب برای پیشنهاد ریچارد که رفتن نزد پزشک را توصیه می‌کرد، اهمیتی قائل نشد و به این اندیشید که اگر ریچارد آدرس خود را در سن فرانسیسکو قید کرده است، به این خاطراست که بی‌میل نیست جوانا به سراغش رود و یا برایش نامه بنویسد طبیعتاً نمی‌توانست به دنبال ریچارد به سن فرانسیسکو برسد. گومز همیشه مراقب او بود و نمی‌گذاشت از جایش تکان بخورد. بنابراین تصمیم گرفت که به نامه ریچارد جواب دهد و در کمال سوه نیت «تله» زیر را برای ریچارد تدارک دید:

«ریچارد عزیز، عنوان نامه تو می‌توانست چنین باشد: «چگونه می‌توان خود را از شریک دختر مزاحم رهابی بخشید.» از اینکه سعی کرده‌ای نسبت به من مهربان و صادق باشی، متشکرم، ولی هیچگونه انگیزه‌ای وجود ندارد که از من معدتر بخواهی و یا در مقابلم احساس سئولیت کنی. اگر مستله‌ای وجود داشته باشد، مربوط به خود من است والزاماً تو را در بر

نمی‌گیرد. برای چه لغت تقصیر و گناه را به کار می‌گیری؟ کدام گناه؟ برای چه از آنچه اتفاق افتاده است، تعجب زده هستی؟ من چیزی از تو نمی‌دانم. تنها همین موضوع حقیقت دارد. تو چیزی از من نمی‌دانی و باز هم تنها همین موضوع است که حقیقت دارد. ولی حتی اگر خاطراتی را هم که من و تو را به هم پیوند می‌دهد، کنار بگذاریم و نیزاین موضوع را که من و تو هرگز نسبت به هم دو ییگانه نبوده‌ایم، فکر نمی‌کنم برای آنچه دیشب بین ما اتفاق افتاد، لزومی داشته باشد که از آدرس یکدیگر و احیاناً گناهان متقابلمان، با خبر باشیم! اغلب در زندگی همه‌ما، چیزی شبیه اتفاق وجود دارد. و همین به‌اصطلاح «اتفاق» بود که باعث شد آنچه دیشب «اتفاق» افتاد، اتفاق بیفتد فکر می‌کنی خیلی سریع و بی‌مقدمه «اتفاق» افتاده است؟ شاید. ولی عوامل مهم زندگی، مثل متولد شدن، دوست داشتن و مردن به ساعت نگاه‌نمی‌کنند و منتظر آن نمی‌شوند. باعتقاد به همین موضوع است که من منتظر بازگشت تو باقی خواهم ماند، اگر برگردی به خاطر بازگشت از تو متشکر خواهم شد و اگر نه سعی می‌کنم موضوع را بفهمم و قبول کنم. ولی اگر برنگشتبه اجازه به موضوع بسیار مهمی را برایت توضیح دهم. لزومی ندارد که نگران چیزی باشی. من از چیزی نمی‌ترسم. در ضمن احتیاجی به معاینه دکتر هم ندارم و حالم هیچ وقت از این روزها بهتر نبوده است. با عشق و دوستی، جو.»

نامه را بست. به راهرو هتل رفت تا آن را با همان حرکاتی که نامه فرانچسکو را پست کرده بود، به داخل کانال مکنده بیندازد و با بی‌تفاوتوی در انتظار روی دادن بقیه ماجرا باشد. این امکان هم وجود داشت که ریچارد همچون یک موش به‌آرامی به‌تله‌ای که برایش تدارک دیده شده بود، نزدیک شود و پنیر را به‌دهان بگیرد. اگر هم چنین نمی‌شد، مهم نبود. ریچارد از این به‌بعد در زندگی او به عنوان «وسیله شاعرانه‌ای» تلقی می‌شد که جو را از یک دندان مزاحم و بیفاایده: بکارت مرحومه، رهایی بخشیده بود. این موضوع دیر یا زود اتفاق می‌افتد و چه بسا می‌توانست به‌خاطر آن از ریچارد تشکر و قدردانی کند. حالا دیگر یک زن کامل بود. با حرکات جدید و پرتحرکی شیروان را بازکرد بداخل آن رفت و لذت پاکیزه بودن و زیرکف صابون دست و پازدن را حس کرد. هیچ چیز بیشتر از یک لیف و صابون مفصل برای رهایی از عواطف و احساسات شدید، مؤثر نیست: این را فرانچسکو هم گفته بود. در آن لحظه به‌خاطر آورد که فرانچسکوبی نیز وجود دارد و ناگهان احساس آرامش و امنیتش از

فصل پنجم ۶۷

بین رفت. دهانش را باز کرد و همچون آدمی که در حال خفه شدن است، به آب نگاه کرد و روی لب سرد و سفید وان و لو شد.
لحظه‌ای بعد حالش بهتر شد و به خود گفت: «فرد اینجا را ترک خواهم گفت و به خانه مارتین خواهم رفت.»

فصل ششم

•

منزل «مارتین» ویلای سه طبقه‌ای واقع در «واشینگتن اسکویر» بود. بادنگ و فنگ زیاد و قیمت سر سام آور یک‌شیء عتیقه. برای ورود به آن از راه روی می‌گذشتند که رایحه عطر «ژولی مادام» که مارتین هر روز مثل «د. د. ت.» به هوا می‌پاشید، همه فضایش را پر کرده بود. در کنار در ورودی، دستگاهی نصب شده بود که به سخن این که در باز می‌شد، زنگ خطری به صدا در می‌آمد و خدمتگار باید فوراً گوشی را برمی‌داشت و به پلیس خبر می‌داد که احتیاجی به پلیس نیست و تازه‌وارد صاحب خانه و یا از دوستان صاحب خانه است.

مارتین که همیشه گرفتار این وحشت بود که مبادا دزدیده و یا کشته شود، این دستگاه را با همدستی یکی از اعضای «F.B.I.» در منزلش کار گذاشته بود. اسباب و اثاثه خانه از عشق به تجمل پرستی مارتین حکایت می‌کرد. پنجرهای به سمت «واشینگتن اسکویر» باز می‌شد و از آنسوی شیشه‌ها، نیمه‌تنه «گاریبالدی»، کلیسای کاتولیک‌ها، جوانان جین‌پوش، باری که پاتوق همجنس‌بازان بود، مانکنهایی که گرفتار بیماری شهرت بودند، هیپیها که اغلب اسم فرانسوی داشتند، به خوبی هویتا بودند. صدای مارتین، جوانا را به خود آورد، «شی『فرهنگ‌هم حق و حقوقی دارد، est - ce - pas』 (این طور نیست؟) «شی『، من اصلاً نمی‌توانم ایست‌ساید』 و آسانسورهایش را تحمل کنم. «تنها چیزی که ممکن است باعث برهم خوردن رابطه من با بیل شود، این موضوع است که او در منطقه ایست‌ساید و در طبقه هجدهم زندگی می‌کند.»

جوانا از بار همجنس‌بازها و بی‌بند و باری منطقه『Village』، متصرف بود و بدون هیچ‌گونه شباهه، آسمان‌خراش‌های محکم و شیشه‌ای و آسانسورهای سریع نیویورک حقیقی را ترجیح می‌داد. اما منزل مارتین این استیاز را دارا بود که فقط سه خیابان با خانه ریچارد فاصله داشت. مارتین به عنوان میزبان نیز هیچ عیب و نقصی نداشت. محبت می‌کرد، به درد دل گوش می‌داد و وقتی اوضاع بحرانی بود، کلمه «کریستین دیور» را به عنوان علاست به زبان می‌آورد و جو را به خنده می‌انداخت. حتی وقتی موضوع ریچارد را شنیده بود، اول با «کریستین دیور» اوضاع را آرام کرده و بعد به جو پیشنهاد یک سفر

کوتاه داده بود:

—شُری، مرا برای شرکت در یک «گاردن پارتی» به «نیوانگلند» دعوت کرده‌اند: با من به آنجا بیا، عزیزم. و با ده‌ها ریچارد دور نینداختنی آشنا شو.

—نه، متšکرم مارتین، ترجیح می‌دهم که در نیویورک بمانم تا اگر ریچارد برگشت، بتواند با من تماس بگیرد.

—به هر حال تو را پیدا نخواهد کرد. حضرت آقا فکر می‌کند که تو هنوز در «پارک‌شایتون» اقامت داری.

—به دربانهای هتل انعام چشمگیری داده‌ام تا شماره تلفن جدید را در اختیارش بگذارند.

—به‌جهنم! هر کس حق دارد که اگر دلش خواست احمق باقی بماند. ولی خواهش می‌کنم آن قدر به آن تلفن نچسب. دلم می‌خواهد تبدیل به زنگ تلفن شوم و درینگ درینگ کنم!

—مارتین، مشغول گردگیری تلفن هستم.

—کریستین دیور! پیش‌خدمت این کار را می‌کند، جو، شعارهای زیبایت در مورد آن دندان سزاهم و بیفایده که به هر حال باید می‌کشیدی، چه شد؟

—تغییر عقیده داده‌ام.

—خداوندا، از گناهان جو درگذر!

—مارتین، بس است ساکت باش!

حال‌چهار روز از روزی که ناسه را برای ریچارد پست کرده بود، می‌گذشت و حداکثر تا چهل و هشت ساعت آینده تکلیف این ماجرا روشن می‌شد. بنابراین بهتر بود که در نیویورک می‌ماند و از آن سفر کوتاه صرف نظر می‌کرد. به محض اینکه مارتین شاد و خندان به‌عزم سفر، از خانه خارج شد، جو‌کنار تلفن نشست و به‌ورق زدن مجلات مشغول شد. صدای زنگ تلفن مسکوت را شکست و جو به سرعت گوشی را برداشت.

—سلام جو. مرا به‌خاطر می‌آوری؟ بیل هستم.

—البته! آن شب در رستوران با هم آشنا شدیم، مارتین منزل نیست.

برای شرکت در گاردن پارتی به «نیوانگلند» رفته است.

—با مارتین کاری نداشتم. می‌خواستم تورا ببینم. برایت اسکان

دارد؟

—اگر بخواهید.

— من دربار «مونوکل» در «واشینگتن اسکویر» هستم. دلت می‌خواهد پایین بیایی و به اتفاق یک گیلاس ویسکی بنوشیم؟
— راستش... خوب، باشد، می‌آیم.

جو به پیشخدمت مفارش کرد که اگر آقای «بلین» تلفن زد، فوراً به سراغش باید. بعد از پله‌ها به پایین سرازیر شد و از خود پرسید چرا بیل در غیاب مارتین به او تلفن زده است.

بیل روی صندلی بار نشسته بود و پشتیش به در ورودی بود به آرامی گیلاس ویسکی را می‌نوشید. لباس تیره و بسیار خوش دوختی بر تن کرده بود و گردنش همچون نقره می‌درخشید. وقتی که جو وارد سالن شد، با آرامش حساب شده‌ای در جا چرخید و با کندی حساب شده‌ای از صندلی بلند شد و به استقبال جو رفت. صورتش به میل چین و چروک‌هایی که از سن زیادش حکایت می‌کرد، کمی خشک بمنظر می‌رسید و سبیل ناخوشایندی، کمی از خشکی چهره‌اش می‌کاست. هر آنچه در بیل وجود داشت، احساس احترام و در عین حال تنفر بیننده را بر می‌انگیخت: اندام بالابلند، شانه‌های پهن، دهان بی‌تفاوت و بالاخره جلال و قدرتی که در حرکات و حرفاهاش حس می‌شد. درست مثل آنکه هیچکس را بجز خودش به حساب نمی‌آورد. حال و هوای سردی را داشت که هرگز در زندگی زانو نزده است. هر قدر که ریچارد ترد و شکننده می‌نمود، بیل محکم و مقاوم جلوه می‌کرد: شاید مظہر دیواری بود که از آسمان‌خراش‌هایش احساس غرور می‌کرد و نیز از مردمی که خون و ویتامین فراوان در بدنشان دمیده شده بود، متشرک بود.

— سلام، جو، امیدوارم بتوانم «جو» صدایت کنم. به هر حال من و تو علائق مشترکی داریم.

— سلام، بیل.

جوانا بروی یکی از صندلیهای پشت بارخزید و نگاه دقیق آن جفت چشم نیمه‌بازی را که از زیر پلکها، پنهانی‌ترین اسرار شخصی را که در معرض نگاه قرار داشت، ارزیابی می‌کرد، پاسخ گفت.

— چقدر از دیدن خوشحال هستم. بعد از آن دیدار هیجان‌انگیز تو با «دیک»، دیگر وقت چندانی برای دوستی من و تو باقی نماند. دیدار هیجان‌انگیزی بود، نه؟ حتی هس از آن فراموش کردید که در «آل ماروکو» به من و مارتین ملحق شوید.

— بله، من از چهارده سال پیش او را ندیده بودم و فکر می‌کردم که مرده است. باور کردنی نیست.

—چرا، باور کردنی است. وقایعی که اتفاق می‌افتد، هرگز در لحظه به وجود پیوستن، باور کردنی نیستند. عزیزم، حقیقت همیشه از تخیلات پیشی می‌گیرد. من وقتی چیز می‌نویسم، همیشه این قاعده را رعایت می‌کنم: شخصیتها و موقعیتها واقعی را شرح می‌دهم و هرگز جایی برای توهمندی خیلی باقی نمی‌گذارم. خوب، شما آن شب کجا رفتید، البته اگر حمل برقضولی نشود.

—این طرف و آن طرف، مثل توریستها، به سینما، «فری بوت» و تیراندازی در پارک تفریحات.

جو یکباره قرمز شد و از اینکه مثل بچه‌ها سرخ شده است، نسبت به خود احساس تنفس کرد. مدت‌ها بود که چنین اتفاقی برایش روی نداده بود. ییل وانمود کرد که متوجه موضوع نشده است و با اشاره‌دست، گیلاس ویسکی دیگری برایش سفارش داد.

—بله، دیک عاشق شباهای نیویورک است. اصلاحیک مثل بچه‌های است: از کوچکترین موضوعی شاد می‌گردد و پس از آن، به سرعت دچار غم و اندوه شدید می‌شود. این گفته «آلبر کامو» را شنیده‌ای؟ «مرد شدن چقدر سخت و ناگوار است!» درست مثل آن است که این جمله را در مورد دیک گفته باشند. در واقع او هرگز تبدیل به یک مرد نخواهد شد: نمی‌تواند خستگی رشد کردن و تکامل یافتن را تحمل کند.

—من دیک را به اندازه کافی نمی‌شناسم.

—من پس از جنگ با او آشنا شدم: در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید که از دست رفته است. شاید همین امر بود که نظر مرا نسبت به او جلب کرد. نمی‌دانم چطور بگویم. وحشتناکترین احساسات پدرانه مرا به غلغلک در می‌آورد، مثلاً گریه کردنش. توگریه می‌کنی جو؟ فکر نمی‌کنم. چشمها یات دست نخورده هستند. دست نخورده و بی‌نهایت زیبا. دیک به تو گفته است که زیباترین چشمها را داری؟ می‌توان حقیقتاً عاشق این چشمها شد.

ییل دستش را به طرف چشمان جوانا دراز کرده بود و پلکهایش را با نوک انگشتان لمس می‌کرد. جوانا از اینکه نه تنها از این موضوع ناراحت نیست، بلکه لذتی وصف ناپذیر نیز وجودش را در بر می‌گیرد، احساس تعجب کرد. بله، بی‌گمان مارتبین حق داشت. این مرد جذاب بود. در عین حال احساس تغیر نسبت به ییل دوباره در دلش زنده شد و از خود پرسید مارتبین چطور می‌تواند بگوید که با ییل تفاهم کامل دارد.

—مارتبین می‌گوید که من و او برای یکدیگر ساخته شده‌ایم.

می‌گوید که هر دو مان قوی هستیم ولی هیچکدام نمی‌توانیم در مقابل محبت مقاومت کنیم. بخصوص در مقابل محبت آنها بای که محتاج ماهستند. خدا می‌داند، شاید مارتین حق داشته باشد. یک تفاهم کامل... یا برعکس... یک برخورد افکار هولناک.

جوانا ویسکی را لاجر عه سرکشید و جوابی نداد.

— راستی جو، تو نمی‌دانی دیک کجاست؟ چهار روز است دنبال او می‌گردم. گم شده است. تبریک می‌گویم. می‌توانی مشروب بخوری. جوانا برای آنکه وقت بیشتری را به هدر دهد، آخرین جرعة مشروب را به آرامی پایین داد و بعد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— نه، نمی‌دانم.

— می‌توانستم قسم بخورم که می‌دانی. به تو گفت که باید جایی برود؟

— نه.

— برایش نگران هستم. آدم عجیبی است. هرگز نباید تنها یش گذاشت. او علامت مشخصه و مظاهر نسلی فاقد خدایان است. کاتولیک نیست، یهودی نیست، مارکسیست هم نیست. حتی به پول و موفقیت هم اعتقاد ندارد. در آنارشی و هرج و مرج کامل زندگی می‌کند. ولی آنارشی نیز مستلزم استقلال و خودیاری است. همان چیزی که دیک کاملاً فاقد آن است. در این باره با من موافقی؟

— شاید.

— نمی‌شود گفت که تو زن پر حرفی هستی. از طرف دیگر، از زنهایی مثل مارتین که با حرفهایشان سر انسان را می‌خورند، متنفرم. در نظر بیاور که یک شب دو ساعت تمام راجع به نجابت تو برای من حرف زده است. بعلاوه، وقتی مست می‌کند. زبانش می‌گیرد و آن شب یک بند می‌گفت: ن.ن. نجا، نجا، نجا... بالاخره فریاد زد: نجابت! بس است، ولی اگر باز هم ادame دهی خفه خواهم شد. جو، مرا بیخش، باعث خندهات می‌شوم؟

— برعکس، حرفهایت جالب است.

— دروغگو! حرنهای من به هیچوجه برای تو جالب نیست. نمی‌تواند باشد. بیش از حد عصبی و هیجانزده هستی.

ییل راست می‌گفت. جوانا به این فکر می‌کرد که ساعت پنج بعد از ظهر پیشخدمت باید به دراگ استور می‌رفت و کسی درخانه نبود که به زنگ تلفن جواب دهد. با حرکتی سریع از صندلی پشت بار به پایین آمد.

— بخشش، بیل، حالا باید به خانه برگردم.
— می‌فهمم. بگذار ویسکی مان را تمام کنیم. بعد می‌توانم همراه تو
بالا بیایم؟ امروز حال و حوصله نوشتن ندارم و از تنها بی رنج می‌برم؛ برای
همین به تو تلفن کردم. می‌دانی، امریکاییها از دوچیز بخصوص وحشت‌دارند:
تنها بی رنج و سکوت. وقتی که با سکوت مواجه می‌شوند، انگشت‌شان را در گوش
فرو می‌برند تا ببینند مبادا کر شده باشند و یا فوراً رادیو را روشن می‌کنند.
رادیو اکسیژن آنهاست. حتی‌تا به حال متوجه شده‌ای، حتی وقتی هم که از خانه
پیرون می‌روند، رادیو را دنبال خودشان می‌برند. رادیویی ترانزیستوری. دیروز
صحنه‌ای دیده‌ام که شاید برای فیلم تو نامناسب نباشد: زن و شوهری بازویه
بازو در هارک گردنش می‌کردند، درحالی که هر کدام یک رادیویی کوچک
را به گوششان چسبانده بودند!

— توطوری حرف میزني مثل اینکه از امریکا منفری.

— نه، برعکس، من امریکا را دوست دارم همانطور که به آدمهای
بدبخت عشق می‌ورزم.

— مارتین به نظر تو آدم بدبختی می‌آید؟

— ولی من نگفتم که مارتین را دوست دارم.

در کنار هم از عرض خیابان گذشتند: دو دختر کتاب به دست به عقب
برگشتند و سوت تحسین‌آمیزی که چندان توجه بیل را جلب نکرد، برای او
کشیدند. بیل آهسته راه می‌رفت و جوانا عجله داشت. وقتی به در خانه رسیدند
سوت خطر به صدا در آمد. بدون آنکه پیشخدمت به پلیس اطلاع دهد که
دوستان صاحب خانه وارد خانه شده‌اند و احتیاجی به کمک نیست، پیشخدمت
پیرون رفته بود. جوانا عصبانی کلمه «احمق» را بر زبان آورد و گوشی را برداشت
و آنچه باید به پلیس اطلاع دهد، تکرار کرد. وارد سالن شد و کنار تلفن
نشست. بیل نیز در کنار تلفن قرار گرفت.

— بیل، چرا روی مبل نمی‌نشینی؟ راحت‌تر خواهی بود.

— متشکرم. همینجا هم راحت هستم.

— نه، بهتر است روی مبل بنشینی.

— گفتم که همینجا راحتم.

در سکوت به یکدیگر خیره شدند. جو جدی و بیل شوخ و خندان.
بعد بیل شروع به دور رفتن با تلفن کرد. گوشی را بر می‌داشت و دوباره سر جایش
می‌گذاشت. گاهی چند لحظه آن را به گوش نزدیک می‌کرد و تمام مدتی که
این بازی ادامه می‌یافتد، جوانا زجر می‌کشید. به تدریج تنفس نسبت به بیل در

دلش همراه با احساس دیگری که قادر به توجیه آن نبود، فزونی می‌گرفت. دلش می‌خواست با او دعوا کند ولی در عین حال به صدای آرام و خوشابندش گوش فرا دهد. دلش می‌خواست او را از آن خانه بیرون کند و در عین حال در کنار داشته باشد و بیشتر بشناسد. بیل در کمال روشنی، مرد اسرارآمیزی بود. گاهی اوقات با گفتن حرفهای ناخوشایند او را بر می‌انگیخت. کاش دست کم آن تلفن لعنتی را رها می‌کرد!

— بیل متأسفم که تو مارتین را دوست نداری.

— چرا؟

— برای اینکه چنین به نظر می‌رسد که مارتین تو را دوست دارد.

— مارتین هیچکس را دوست ندارد، حتی خودش را. چرا سوزه فیلم را درباره مارتین نمی‌نویسی؟ خنده‌آور و غیر قابل پیش‌بینی است. در دنیا بی پر از طنز حرکت می‌کند؛ و داستانهای طنزآلود در عصری که ظاهراً هیچ‌گونه تراژدی در آن روی نمی‌دهد، طرفدار دارد.

بیل همچنان به بازی با تلفن ادامه می‌داد. جو سعی کرد توجه او را به موضوع دیگری معطوف کند.

— برایت ویسکی بربیزم؟

— نه متشرکرم، یک فنجان چای را ترجیح می‌دهم.

— چای؟

جو باتنفر به بیل خیره شد: برای درست کردن چای باید به آشپزخانه می‌رفت. بیل حقیقتاً از اینکه او را از تلفن دور کنده، لذت می‌برد! چرا؟ با بی‌میلی از جایش بلند شد. به آشپزخانه رفت. به سرعت بساط چای را آماده کرد و به سالن برگشت تا دوباره به نگاه تمسخرآمیز بیل تن در دهد.

— چای را عجب سریع درست کردی!

— به طریقہ امریکایی!

چای را در فنجان ریخت و از اینکه بیل چند لحظه بعد از طعم ناخوشایند آن ناراحت خواهد شد، لذت برد. بیل بدون ناراحتی چای را نوشید.

— چای خوبی است؟

— عالی است!

— شما امریکاییها برایتان فرق نمی‌کنید که چه چیز را از گلو پایین می‌دهید. فقط می‌خواهید چیزی بنوشید. حتی یک فنجان چای بدطعم.

— جو عزیز، این حرفهای مبتذل شایسته تو نیست.

— حرفهای مبتذل؟

بله، شما اروپاییها همیشه حرفهای توهین‌آمیز و مبتذلی در مورد مریکاییها می‌زنید. ما را آدمهای شکم پر کن و ساده‌لوحی می‌دانید که فکر-وذکرمان نوشیدن ویسکی و سایر نوشابه‌های است.

به عنوان تنها کشف، آدامس یا ماشین صفحه‌خور را به‌دعا نسبت می‌دهید، حتی وقتی که در جنگهایی که شما برپا کردید، پیروز می‌شویم، ما را به بازی نمی‌گیرید. به اینجا می‌آید، اول دچار تعجب می‌شوید و بعد برضامان مقاله و کتاب می‌نویسید و «جوک» تعریف می‌کنید. در حالی که هیچ چیز از ما نمی‌فهمید. ترجیع می‌دهیم حالا که در کمان نمی‌کنید، دست کم بی‌حرمتی و تمسخرتان را برای خود نگاه دارد.

بیل فنجان چای را بر زمین گذاشت. پیپ را از جیبش بیرون آورد. به آهستگی آن را پر از توتون کرد و دوباره بازی با تلفن را از سرگرفت. لبخند استهزاً آمیزی برلب داشت. یکباره سرش را بلند کرد.

— بین، هیچ کس با بی‌حرمتی یا با بی‌احترامی از امریکا صحبت نکرده است. این تو بودی که مسئله رادیوی ترانزیستوری را مطرح کردی. اشتباه می‌کنم یا بین ما دو نفر، ناراحت و عصبیتر، خود تو هستی؟ من امریکا را دوست دارم. از میهمان‌نوازی، مثبت بودن و تمدن عالی آن لذت می‌برم. احساس می‌کنم بیشتر از موطن حقیقی ام به‌آن تعلق و وابستگی دارم. دیگر چه می‌خواهی؟ چرا آن تلفن لعنتی را رها نمی‌کنی؟

— به به! پس تو هم می‌توانی حرف بزنی! می‌توانی عصبانی شوی و آرامش را از دست بدھی. خیلی جالب است. شاید شایستگی آن را داشته باشی که من گوشی تلفن را سر جایش بگذارم.

با ظرافت‌گوشی را روی تلفن گذاشت و لبخند اسرارآمیزتری بر لبانش نقش بست.

— و اما درباره تعلق خاطر تو به امریکا باید بگویم که حالا زود است که آن را جدی تلقی کنی. عشقهای صاعقه‌وار هرگز عشقهای حقیقی و پا بر جای نیستند. عشقهای حقیقی همیشه از بی‌تفاوتی یا تنفر شکوفا می‌شوند. به‌زودی یاد می‌گیری که آنچه تو می‌همان‌نوازی می‌نامی، «دفاع» نام دارد. مثبت بودن نیز ناشی از «ترس» است و تمدن عالی نیز چیزی جز «مکانیزم» عالی نیست. ولی وقتی متوجه این موضوع می‌شوی که احساس می‌کنی امریکا، همچون زهری، در خونت ریشه دواییده است. زهری که پادر زهر هم ندارد. ما یک بیمار مزمن هستیم، جو، و برای زنده ماندن هیچ دوایی بهتر از آنچه ابداع کرده‌ایم، وجود ندارد: ضعفا را خفه کنیم تا قویترها نجات یابند، دیگران

را بکشیم تا خودمان زنده بمانیم. در میان ما جایی برای عشق یا شفقت وجود ندارد. با من یا تو؛ ماتایع این قانون هستیم. اگر باور نمی‌کنی، کافی است از دیک بپرسی که «سیل» در امریکا چیست. هیچکس مثل دیک نمی‌تواند تعریف کند که «سیل» در امریکا چه معنایی دارد.

جوانا ناراحت از جای برخاست.

— بیل، من باید به کارم برسم.

— خودت را لوس نکن، جو. درباره موضوعی جدی با تو صحبت می‌کنم. نمی‌توانی این مملکت و مردمش را سرسی بگیری. باید اول قانون آن را بفهمی.

— بسیار خوب، هر غلطی دلت می‌خواهد بکن.

بیل از جایش بلند شد و به کنار جوانا رفت و با ظرافت حلقه‌ای از زلغان او را که روی پیشانی اش ریخته بود، به کنار زد. جوانا با حرکتی شدید خود را کنار کشید.

— بیل، من باید به کارم برسم.

— بسیار خوب، من می‌روم. جو، می‌بینی دنیا عجب چرخش مزخرفی دارد؟ مرد و زنی که قاعده‌تاً باید با هم کنار بیایند، در حالی که بعداز ظهری مملو از انتظار را می‌گذرانند، با یکدیگر دیدار می‌کنند. با هم حرف می‌زنند، با هم مشروب می‌خورند و به اتفاق به خانه‌ای که صاحبیش در کمال خوش‌سليقگی آن را ترک کرده و مستخدمش در کمال درایت آن را خالی گذاشته و حتی مراقبت از تلفن پلیس را هم به فراموشی سپرده است، می‌رونند. زن و مرد، هر دو انگیزه‌های محکمی دارند تا از یکدیگر متنفر باشند، ولی از ظواهر امر این‌طور پیداست که از هم بدانش نمی‌آید. وقتی مرد حلقه‌ای از گیسوان زن را به کنار می‌زند، زن مثل مارگزیده‌ها خود را به کنار می‌کشد. ولی مرد از روی میل و باطیب خاطر، چنین کاری کرده است. نتیجه؟ می‌توان چنین لحظاتی را به خوش‌گذرانید، می‌توان به کشف طرف مقابل پرداخت، یا چه می‌دانم، مثلاً عشقباری کرد...

دگمه‌کتش را انداخت، پیپ را، در حالیکه توتون داخل آن را در جاسیگاری نزدیک تلفن می‌ریخت، خاموش کرد. مشکل می‌شد تشخیص داد که اینکارها را به طور جدی انجام می‌دهد یا قصد شوخی و طنز دارد.

— فکر نکنی هم‌آغوشی با تو برایم چندان مهم است؛ لرزه‌ای که در یک آن به انسان دست می‌دهد، همانی است که تو در هم‌آغوشی با یک زن هرزو یا برعکس زنی که می‌پرستی، حس می‌کنی. و به خاطر این لرزه، چه

احساساتی که به هدر نمی دهی، چه روابطی که تلف نمی کنی و چقدر وحشت و نگرانی قبل از ماجرا و ناراحتی و کسالت بعد از آن که احساس نمی کنی. ولی به هر حال، چون خداوند کاری بهتر از آن نیافریده است، دست کم من و تو می توانستیم امتحان کنیم. ولی آن زن بدمرد می گوید: «برو عزیزم، من کار دارم.» و مرد دنبال کارش می رود. مرد امریکایی است و برای کار احترام قائل است. کسی که کار می کند، موفق است. مرد امریکایی است و برای موفقیت احترام قائل است. بله، جو عزیزه امروزه همه از سکس حرف می زند. ولی فقط حرف می زند، همین. آیا ما تبدیل به حلوونهایی می شویم که سکس سر خود هستیم و مثل «هرمافروditها» برای تولید نسل احتیاجی به تماس با جنس مخالف نداریم؟ به زودی زنها و مردها نیز بدون اینکه با هم عشق بازی کنند، تولید نسل خواهند کرد. فقط یک فرق با حلوونهای خواهیم داشت و آن این است که بیشتر از آنها سگ دو خواهیم زد. به کدام سمت می رویم؟ اداره، تئاتر و هر کجا که موفقیت کذا بی انتظار مان را بکشد؛ حاضریم زندگیمان را در ازای کمی موفقیت بفروشیم؛ یک موضوع خوب که البته هرگز خریدار ندارد، برای فیلمت پیدا کردم؛ مسابقه حلوونهای برای احراز موفقیت.

تلفن به صدا در آمد. هر دو دستشان را به طرف دستگاه تلفن دراز کردند، ولی بیل زنگی بیشتری به خرج داد و با حرکتی تمسخرآمیز گوشی را گرفت و یک لحظه آن را روی قبیش گذاشت.

—بیل، تلفن را به من بده!

—هالو؟ پس؟

—تلفن را به من بده.

—هالو؟ هالو؟

—گفتم آن تلفن را به من بده، بیل، چه کسی است؟ بیل گوشی را به شدت چسبیده بود و جوانا معنی می کرد آن را از دستش به در آورد.

—جو، پیشخدمت است. کسی نیست، پیشخدمت است. می پرسد باید مامست بخرد یا نه. فکر می کنی باید مامست بخرد؟
جوانا جوانی نداد.

بیل گفت: «مامست لازم نداریم.»

گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف در خروجی به راه افتاد.

—خدا حافظ، حیوان کوچولوی من. این انتظار، احمقانه و خنده دار شده است. من حقیقتاً از اینجا می روم. اگر دیگر تلفن زد، سلام مرا به او برسان. تو دیگر را به رختخواب بردہای، درست است؟ معلوم است، آن را در چشمها یات

می‌خوانم. بعد هم باعث فرار او شدی، درست است؟ البته، موضوع را در چشمها یات می‌خوانم. اگر تو آنقدر نجیب نبودی و یا جایی در برنامه‌های احساساتی و عاشقانه‌ات برای من هم وجود داشت، شاید مرا هم به رختخواب می‌بردی، درست است؟

جوانا فریاد کشید: «بروگورت را گم کن.»
و با ضربه پا در را بست.

چه مزخرفاتی شنیده بود. چطور با دهان باز به حرفهایش گوش کرده بود! چطور او را با چشمها یش خورد بود! مرد‌که کشیف احمق! چطور به خود اجازه می‌داد که او را مسخره کند و در کارهایش دخالت کند. از خشم دچار گرسنگی شدیدی شده بود. به آشپزخانه رفت، ساندویچ خوبی برای خودش درست کرد و به بلعیدن آن مشغول شد. بعد بطری شامپانی را که مارتین برای موقعیتهای استثنایی کنار می‌گذاشت، باز کرد و نصفش را نوشید. پشت میز تحریر نشست و شروع به نوشتن کرد: «ارباب عزیز، شما مارتین را به خاطر می‌آورید؟ من در نیویورک با او تماس پیدا کردم و فکر بکری به مغزم رسیده است. شخصیت زنانه فیلم را درباره زنی مثل مارتین خواهم نوشت، شاد و شوخ است کارهایش غیر قابل پیش‌بینی است و در دنیایی طنز آلود، حرکت می‌کند. داستانهای طنز آلود در عصری که ظاهراً در آن هیچ گونه تراژدی وجود ندارد، طرفدار دارد...»

آن شب جو نتوانست خوب به خواب رود و وقتی هم که به خواب رفت، جز کابوس چیزی ندید.



فصل هفتم

دو روز بعد ریچارد به نیویورک برگشت. «دام» به حرکت در آمده بود، گرچه عیب و نقصهایی هم داشت. وقتی سایه اندام استخوانی او در صفحه مسافرینی که از سن فرانسیسکو می‌آمدند، هویدا شد، بیل به آرامی به استقبالش رفت.
—ریچارد، چیزی را فراموش کردی؟

—نه، بیل، چطور مگر؟

—سفر غیر متربه، بازگشت غیرمتربه تو، تلگراف تو، باعث تعجبم شد.
—چیزی نبود، کاری داشتم.
—چرا اوقات تلغخ است؟

—چیز مهمی نیست، کار، موفقیت‌آمیز نبود.

ریچارد از اینکه بازگشتش را به بیل اطلاع داده بود، احساس پشیمانی کرد. حوصله عذر و بهانه آوردن و یا حرف زدن نداشت. صورتش خسته و پلکها یشن مثل کسی که شباهی متوالی نخواهد باشد، متورم بود. با این وجود، صورتش برعکس همیشه حالتی مصمم و مردانه داشت. حالت مردی که تصمیم به مرد شدن داشته باشد. برای نیل به مقصود، از هیچکس کمک نمی‌خواست.

ساکت بود و بیل را هم به این طریق وادر می‌کرد که ساکت بماند. زمانی که ماشین قرمزنگ بیل از «کیونز تونل» گذشت تا وارد شهر شود، مسکوتیش را همچنان حفظ کرد. معمولاً تونل اعصابیش را ناراحت می‌کرد. به نظرش کابوسی زردرنگ، بدون نقطه آغاز و خط پایان، می‌رسید و مرد بهدار آویخته‌ای که به او زل می‌زد، آن وقت ریچارد سعی می‌کرد مرتبآ حرف بزند. آن روز، برعکس، تونل به نظرش همانی می‌رسید که در واقعیت وجود داشت. راهروی با نقطه شروع و خط پایان و پلیسهایی که در هر صدمتر، ترافیک را هدایت می‌کردند.

—ریچارد، راستی دوست ایتالیایی تو را ملاقات کردم.

—راست می‌گویی؟

—از او پرسیدم آیا می‌داند تو کجا هستی، جواب داد خیر. حقیقتاً نمی‌دانست کجا هستی؟

—نه.

—دختر عجیبی است. رفتار و جذابیتی خاص خود دارد. کم صحبت می‌کند و چشمها یش بی‌نهایت زیباست. وقتی که عصبانی می‌شود، حالتی وحشی پیدا می‌کند.

—راستی؟

—به من گفت بروگورت را گم کن. بدم نمی‌آید یک شب دیگر به اتفاق یرون برویم و به اصطلاح آشتبانی کنیم.

—O.K (او کی)

—به منزل ریچارد رسیدند و بیل پرسید: «خوب» دیک، به یک ویسکی دعوت می‌کنی؟

—متاسفم، بیل، بیش از حد خسته هستم.

—بله، متوجه هستم. سعی کن استراحت کنی. بیل با وجودی که صورتش در هم رفته بود، سعی داشت صبور و ملایم باشد و به اصطلاح وضع ریچارد را درک کند.

—خداحافظ بیل، متشکرم که به دنبالم آمدی.

—خداحافظ. ساعت هفت به دنبالت می‌آیم. دو بلیط برای تئاتر

مزیکال رزوکردهام تا بازگشت تو را جشن بگیریم.

—متاسفم بیل، امشب کار دارم.

—خواهش می‌کنم، دیک، من امشب حوصله دیدن مارتین را ندارم.

—چرا، امشب را با مارتین بگذران.

—هر چه که «مادام» بفرمایند!

لبهای بیل از خشم می‌لرزید. چمدانهای ریچارد را از اتومبیل برداشت و به زمین گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند، اتومبیل را به حرکت درآورد. ریچارد حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.

احساس می‌کرد حالت بیماری را دارد که خواهان بوکس بازی شده است، ولی قبل از آنکه بازی شروع شود و بتواند از خود دفاع کند، نقش زمین گردیده است. چمدانش خیلی سنگین بود. چطور می‌توانست به تنها بی آن را از پله‌ها بالا بکشد. خانه را همان‌طوری یافت که به هنگام ترک نیویورک، باقی گذاشته بود. به‌آینه نگاه کرد. صورتش سی و چهار سالی را که از عمرش می‌گذشت، به‌خوبی نشان می‌داد. این امر به او قوت قلب و احساس آرامش بخشید. وقتی تلفن به صدا درآمد، بدون عجله به‌سوی آن رفت.

— پسرم، برگشتی؟ اتفاقی افتاده بود؟

— له «مامی»، همه چیز مرتب است.

— حتی یک ناسه هم ندادی، پسرم، می‌دانی که این مسائل چقدر باعث رنج و عذاب می‌شود.

— وقت نداشتم، «مامی».

— بدون خداحافظی رفتی.

— دیر بود «مامی»، ممکن بود هواپیما را از دست بدهم.

— ولی بهمن لگفتی که می‌خواهی به سفر بروی.

— چه دلیل داشت که بگوییم. «مامی؟»

— ریچارد!

— شروع نکن «مامی!»

— می‌دانی، ریچارد. بیل بیش از حد وقتش را با مارتین تلف می‌کند.

— کار بسیار خوبی می‌کند.

— دیوانه شده‌ای، پسرم؟ مارتین از آن نوع زنهایی است که او را از

همه چیز، خانواده، دولستان و همه، باز می‌دارد. خوره سرد است.

— بیل خانواده‌ای ندارد «مامی».

— تو را که دارد.

— «مامی»، حرفهای بی‌ربط و بی‌هدوی می‌زنی و باعث آزارم می‌شوی.

می‌خواهم از تو خواهش کنم از این پس دنبال کارهای لعنتی خودت باشی و به کار من دخالت نکنی. فهمیدی؟ این قدر بالای سرم قدم نزن. این قدر بهمن تلفن نکن: از این به بعد دیگرگوش نخواهم داد. آدم بزرگی هستم، واکسنهايم را هم زده‌ام و عوارض و مالیات را هم مرتبًا می‌پردازم. می‌خواهم خودم به تنها یی سرتکب اشتباه شوم. می‌فهمی یا نه، مامی؟

گوشی را با حرکتی قاطع روی دستگاه تلفن گذاشت. حالا حالت همان

شبی را پیدا کرده بود که فرمانده گروه، سیگار به لب، با آن مخترانی گذاشی

مربازان را به جنگیدن تشویق کرده بود: ریچارد تصمیم گرفته بود که زنده بماند

و حتی بکشد. به دیدار جوانا خواهد رفت، همه چیز را به او خواهد گفت و با یاری

او، خود را نجات خواهد داد. جوانا حتماً حرفهایش را می‌فهمید. او در ناسه‌اش

ننوشته بود که از هیچ چیز نمی‌هراسمد. از دوین مبارزه زندگی او، ریچارد جدیدی

با به عرصه وجود خواهد گذاشت: مردی که قادر خواهد بود خود را از قید و بند

اسارت مامی آزاد کند و به بیل بگوید: «من می‌توانم بدون تو زندگی کنم.»

خدایا، حرفهایش را بایداز کجا شروع می‌کرد؟ سهم نبود. می‌توانست

بعد آ در این باره فکر کند. فعل جوانا را به تئاتر خواهد برد. سوت زنان شماره «وینستر گاردن» را گرفت و راحت دو بلیط رزرو کرد: «همیشه در خدمت هستیم، آقای بلین.»

بعد شماره هتل پارک شرایتون را گرفت و سوت روی لبها یش خشک شد.
— ایشان از اینجا رفته‌اند.

— رفته‌اند؟ کجا؟ این غیرمکن است!

— یک لحظه تأسیل بفرمایید، آقا. شماره جدید ایشان در اختیارمان است.

— اووه، منشکرم! منشکرم!

با رحمت شماره را یادداشت کرد. انگشتانش می‌لرزید و حتی وقتی که مشغول گرفتن شماره تلفن شد، این لرزش همچنان ادامه یافت. از سقف دوباره صدای قدمهای «سامی» باری دنگرفت.

*

— مارتین، ریچارد تلفن زد، تلفن زد!

مارتین که هنوز لباس سفر برتن داشت و مشغول عطرافشانی با عطر «ژولی سادام» بود، همچنان به کارش ادامه داد و با بی‌اعتنایی گفت: «یعنی تا این حد خوشحال هستی؟»

— و مرا به تئاتر دعوت کرد.

— چه جالب! من هم امشب با بیل به تئاتر می‌روم. تازگیها چیزی در او می‌بینم که زیاد باب می‌لهم نیست. ولی خیلی برای امشب اصرار کرد. راستی آن شب او از تو چه می‌خواست?

— هیچی... حوصله‌اش به سر آمده بود، دلش می‌خواست با کسی حرف بزند.

— راجع به چی؟

— فلسفه در سطح بالا! برخی از اسرار فضایی را برایم شرح داد. اووه، مارتین، این عالی نیست که ریچارد بازگشته است؟

— بهتر است به آرایشگاه بروی و سوهايت را بشوی. درست مثل اسفنаж بدون کلروفیل شده است. این را به خاطر دیک نمی‌گوییم. تو باید برای سایر مردها جالب باشی. می‌دانی مردها مثل جواهر هستند. قیمتشان زیاد است و مشکل می‌توان آنها را بدست آورد. ولی اگر زرنگ باشی، همیشه می‌توانی چند تاشان را به دست آوری. آن وقت باید موظب باشی که چیزی را از دست ندهی.

— مارتین، دست بردار!

— من عاشق جواهرات و مردها هستم: البته سردهای حقیقی. راستی

این ریچارد تو، پس از تئاتر تو را به کجا خواهد برد؟
 —نمی‌دانم. مارتین آن لباس سفیدت را قرض کنم؟
 —هر کدام را می‌خواهی بردار.

—مارtin آن لباس سفید به من می‌آید؟

—البته، به نظر، با کره‌ای می‌رسی که به اولین وعده ملاقات می‌رود.
 —اگر فکر می‌کنی با این حرفها عقیله‌ام را عوض می‌کنی، در اشتباهی.
 جوانا راهی آرایشگاه شد. هرگز بعد از ظهری آنچنان طولانی رانگذرانیده بود؛ ساعت هفت هرگز فرا نمی‌رسید. ساعت شش و نیم در خیابان بود و از راننده خواهش می‌کرد که سریعتر برآمد. چرا ریچارد برای بردن او به خانه نیامده بود؟ از دور سایه او را دید که به محل ملاقات نزدیک می‌شود. با قدسهایی نامصمم و پاها و دستهای دراز و آویزان و موهای نامرتب قرمزرنگش به جلو می‌آمد. به جوانا که رسید چنین گفت: «Sorry»، به خاطر بیل دیر رسیدم. باید عجله کنیم، نمایش شروع شده است.»

دیگر حرفی نزد جوانا را به داخل سالن تئاتر راهنمایی کرد. ارکستر می‌نواخت و راهنمای آن دو را به سوی دو صندلی مخلص قرمزرنگ راهنمایی کرد.

—جایت خوب است؟ می‌توانی خوب ببینی؟

—عالی است، مستشکرم. خوب می‌بینم. مستشکرم.

(—لطفاً ساکت باشید!)

—همه چیز رویه راه است؟

—بله، ریچارد. من خوشبختم.

(—لطفاً ساکت باشید!)

—منظورم آن بود که...

(—گفتم ساکت باشید!)

—چه می‌خواستی بپرسی، ریچارد؟

—هیچی، هیچی.

(—سس..!)

نمایشنامه «داستان وست‌ساید» نام داشت و ریچارد قبل دو بار آن را دیده بود. ولی لحظه‌ای چشمهاش را از روی صحنه برنمی‌داشت. جوانا بی‌دقت به تماشا مشغول بود ولی سر را تکان نمی‌داد. هر دو سفت و محکم در جای خود نشسته بودند و حتی نگران آن بودند که مبادا آرنجهاشان با هم تماس پیدا کنند: گویی که دیدار محرآمیز شش شب پیش هرگز به وقوع نپیوسته است و حال آن دو در کنار یکدیگر ناشناسی پیش نیستند. آنرا کت آن دو را از آن وضع

ناراحت‌کننده رهایی بخشید.

همراه دیگران از مالن بیرون آمدند. ولی عده‌ای دور ویر ریچارد را گرفته بودند و جوانا بیهوده می‌کوشید با چشمها و لبهای بهم فشرده، درباره مسئولی که ریچارد در تئاتر سطح کرده بود و به خاطر اعتراض مایر تماشاگران ناگفته باقی مانده بود، توضیح بخواهد. ریچارد نگران و هراسان از اینکه باید مبارزه جدیدش را شروع کند، از نگاه کردن به جوانا طفره می‌رفت و موضوع صحبت را به بحث در باره نمایشنامه می‌کشاند. وقتی که دوباره به سالن بازگشتند، حتی کلمه‌ای نیز باهم رد و بدل نکرده بودند. دوباره سفت و محکم و نگران از اینکه آرنجهایشان باهم تماس پیدا کند، روی صندلی نشستند. ریچارد در این فکر بود که اعتراف نزد جوانا از آنچه قبله تصور کرده بود، مشکلتر می‌نصود. و جوانا به این می‌اندیشید که به حرکت انداختن یک دام، کارآمانی است، ولی پس از آن چه باید کرد؟ پیروزی او به طور غیرمتوجه و احمقانه، به پیروزی سربازی می‌نمود که دشمنی را اسیر کرده است و حالا باید او را به دنبال خود بکشد، تحملش کند، به او غذا بدهد، مانع فرارش شود و به نوبه خود، اسیر زندانی اش شود و احياناً دوستش بدارد.

—ریچارد، به خانه می‌روم؟

—نه، می‌روم بار «مونوکل» مشروی بنشویم.

—آنجا را دیده‌ام. با بیل به آنجا رفته‌ام.

—بله، بیل به من گفته است. راستی از اینکه به دنبالت نیامدم و کمی منتظر گذاشتیم، معذرت می‌خواهم. بیل تلفن زد و اصرار کرد که مرا ببیند. حوالی تئاتر مسکن دارد و برای من راحت‌تر بود که از خانه او به محلی که با هم قرار گذاشتیم، بیایم.

—سهم نیست. بیل از توجه می‌خواست؟

—هیچی، با «تالولا بانکد» آشنایی دارد و ثرتیبی داده است که یک رپرتاژ صور از او تهیه کنم.

صدای قهقهه خشم آلود بیل هنوز درگوشش زنگ می‌زد که می‌گفت: «به به، پس اشب شاهد نمایش جالبی خواهیم بود. دلم نمی‌خواهد از دستم برود.»

به بار «مونوکل» رفتند. جوانا نگاه ناخرسندش را در تاریکی به حرکت درآورد: سعی می‌کرد چشمهاش به تاریکی عادت کند.

—عجبی است کافه‌ها و رستورانهای نیویورک ظلمت محض است. وقتی که از خارج به این شهر نگاه می‌کنی، آن را دریابی از نور می‌بینی، ولی

وقتی که به درونش می‌روی، باید مثل کورها کورمال کورمال راه بروی. چنین به نظر می‌رسد که امریکاییها وقتی داخل یک چهار دیواری هستند، از لگاه کردن به یکدیگر خجالت می‌کشند.

— همین طور است، جو، خجالت می‌کشد و در دل احساس وحشت می‌کنند. برای همین است که تاریکی را دوست دارند. از طرفی، شاعرانه به نظر می‌رسد، این طور نیست؟

جوانا چشمهاش را به هم فشد و گفت: «البته»

به تدریج می‌توانست اطراف را ببیند و هر چه بیشتر می‌دید، نارضایی بیشتری در دل احساس می‌کرد. آن بعد از ظهری که همراه بیل به «مونوکل» رفته بود، بار تقریباً خالی و شبیه سایر کافه‌های نظیر خود بود. آن شب بر عکس، آدمهای عجیب و غریبی در آن دیده می‌شدند. دو جوان در گوش هم حرفهایی زمزمه می‌کردند و متقابلاً آستین کت یکدیگر را نوازن می‌کردند. در گوشة دیگری، دو دختر شلوارپوش از هم خدا حافظی می‌کردند. یکی از آنها که نشتر بود، مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و دانه‌های اشک، از پشت عینک ذره‌بینی اش، بر روی سیز مقابله می‌غلتید.

— تو را به خدا زود نرو، کمی صبر کن.

— اه، ناراحتم می‌کنی!

— خواهش می‌کنم، عزیزم.

— سرا عزیزم صد انکن!

— آن دختر چه دارد که من ندارم؟

— او خوشگل است و تو زشتی. سر به سرم نگذار!

جوانا لبهاش را جمع کرد و گفت: «عجب آدمهایی! به نظر غیر ممکن است. آنها را در رم جا می‌گذاری و در نیویورک دو سرتبه می‌بینی، در پاریس رهاشان می‌کنی و در لندن پیدا شان می‌کنی. فکر می‌کنی در لندن از شرشار خلاص شده‌ای و دوباره در نیویورک با آنها رویرو می‌شوی.

— حق داری، جو. اینجا جای صحبت کردن نیست. به جای دیگری

برویم.

— چرا؟ من که بچه نیستم. فقط فکر می‌کنم آدمهای خنده‌دار و شیک و آلامدی هستند. کاری به کار ماندارند. توزیاد به «مونوکل» می‌آینی؟

— بله، اینجا پاتوق مدلهاش عکاسی و مانکنها، یعنی خوراک اولیه رپرتاژهای من است. بیل می‌گوید که دفتر حقیقی من همین جاست.

— ریچارد، تا به حال چند بار عاشق مدلهاش عکاسی ات شده‌ای؟

اگر من مرد بودم، حتماً عاشق چنین دخترهایی می‌شدم.
 جو خود را مدرن ولاقباد حس می‌کرد. ریچارد بر عکس خود را حتی
 از آن روزی که کشتی در سواحل اروپا لنگر انداخته بود و سربازان به
 آب ریخته بودند، سردرگمتر و بسیار پناهتر احساس می‌کرد. دستها را روی
 صورتش می‌کشید، درست مثل آنکه سی خواهد صورتش را بشوید.
 —جو، شرubs چه میل داری؟ باید با تو صحبت کنم.

—ویسکی، متشرکرم.

ویسکی را آوردند. ریچارد گیلاس خود را لاجر عده سرکشید و یک
 ویسکی دیگر سفارش داد.

—جو، نامه قشنگی نوشته بودی. در آن شهربانی و شیرینی موج می‌زد.
 چند بار آنرا خواندم و...

جوانکی به کنار میز آنها آمد و حرف ریچارد را قطع کرد.

—سلام، دیک یک قرن است که یکدیگر را ندیده‌ایم. چرا مرا به این
 موجود زیبا معرفی نمی‌کنی؟ چکاره است؟ اسمش چیست؟ به ما خیانت می‌کنی،
 دیک؟

—اسمش جو است، ایتالیایی است و برای فیلم سناریو می‌نویسد.
 حالا سرا ببخش. کار دارم.

ریچارد باز گیلاس ویسکی را سرکشید و گفت: «گفتم که نامه را چند
 بار خواندم و بسیار به آن فکر کردم. ببین جو، من برگشته‌ام ولی نمی‌خواهم
 به تو آزاری برسانم. آزار دادن کسی که به زجر و آزار عادت ندارد، کار
 آسانی است؛ آدمی مثل تو... به همین خاطر فکر کردم که از اول قضیه روش
 باشم و...

—چانو، دیک.

—چانو.

—کجا قایم شده بودی؟

—در نیویورک نبودم.

—خیانت نکنی ها؟

ریچارد ناسزا بی بر لب آورد و بعد دستش را روی دست جوانا گذاشت.
 جوانا با خود گفت: «تب دارد، بدنش می‌سوزد.»

—چه می‌گفتم؟ هان، می‌گفتم تو برای اینکه بتوانی مرا در کک کنی،
 اول باید این مملکت را در کک کنی. این کشور بزرگ، یکسان و توهمندیگیز را.
 مثلاً از نیویورک به شیکاگو می‌روی، درست مثل آن است که از مملکتی به

سلکت دیگر سفر کرده باشی. چه می‌دانم؟ مثلاً از رم به پاریس. از نیویورک به لس‌آنجلس می‌روی و فکر می‌کنی که از رم به مسکو مسافرت کرده‌ای و حتی دورتر رفته‌ای. ولی وقتی که به مقصد می‌رسی، احساس می‌کنی که در همان مملکت، در همان فرودگاه، هستی و با همان زبان قبلی صحبت می‌کنی؛ درست مثل آن است که با قالیچه پرنده سفر کرده باشی و قالیچه دویاره تو را به نقطه مبدأ برگردانیده باشد. «اگر این موضوع را بفهمی، تنها بی را که از این موضوع عاید می‌شود، در ک می‌کنی، و ترسی که از تنها بی ناشی می‌شود و ضعفی که از ترس زاییده می‌گردد...»

—چائو، دیک، چطوری؟

—چائو.

—چه می‌گفتم؟ هان... می‌گفتم که در این سلکت تنها بی در عین حال علت و معلول است. به نظام اجتماعی مانگاه کن؛ می‌بینی که جایی برای مرد یا زن تنها وجود ندارد. آدمهای مجرد، طلاق‌گرفته، بیوه را هیچ کس دوست ندارد، چرا؟ چون از نظر رسمی و قانونی تنها هستند. به همین خاطر وقتی کسی خواستار آشنایی با انسان می‌شود... گوش می‌کنی یا نه؟

—بله، البته... می‌دانی بیل هم در این باره بامن صحبت کرده است...

—بیل؟ کاری به کار بیل نداشته باش. می‌گفتم که در اینجا ملاقات با کسی که از تو فرار نمی‌کند، و به استقبالت می‌آید، خود معجزه‌ای است. حال آن شخص هر که می‌خواهد باشد، ولی اگر کسی باشد که حقیقتاً به تو توجه نشان دهد، «جزء ابعاد وسیعتری پیدا می‌کند و حتی دو برابر می‌شود. در حقیقت، در گیرودار این همه تنها بی، هیچ کس به فکر هیچ کس نیست. مثلاً از تو می‌پرسند حالت چطور است، ولی جوابش را نمی‌خواهند بدانند و تو به جای اینکه جواب بدی: «خوبم، متشرکرم» باید به نوبه خودت بپرسی: «حالتان چطور است؟» راجع به تو چیزهایی می‌پرسند. ولی هرگز درباره موضوعات مهم سؤال نمی‌کنند. مثلاً می‌پرسند «خوبم، متشرکرم؟» Did you enjoy your scrambled eggs? (از املت تخم مرغ خوشتان آمد؟)؛ چه مهر و محبتی! دلش می‌خواهد بداند املت تخم مرغ را دوست داشته‌ام یا نه، ولی آنچه مهم است، برایش مهم نیست. به فکرت می‌رسد که شاید بتوانی در مورد بودن یا نبودن خدا از او سؤال کنی. لبخندی می‌زنی و می‌گویی: «بله، خوشنم آمد، آیا شما وجود خدا را قبول دارید؟» می‌بینی که فرار را برقرار ترجیح می‌دهد! نه، این طور منعجب و بهت‌زده نگاه نمکن: دیوانه نیستم، جو، با منطق صحبت می‌کنم. و اگر کمی صبر

کنی به نکته‌ای که منظورم است، خواهم رسید. خدا را شکرکه تو مثل سایرین نیستی. می‌فهمی. به این خاطر تصمیم گرفته‌ام که حقیقت را به تو بگویم. بعد یا با هم دوست خواهیم شد یا دشمن: اگر دشمن شویم، دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید، ولی اگر دوست شویم...
—چانو، دیک.

—چانو، مری.

—دیک عزیزم، احتیاجی به من نداری؟

—نه، متشرکم. فعلاً روی مددکار نمی‌کنم. مشغول آماده‌کردن رپرتاژی درباره «بانکد» هستم.

—عزیزم، با وجود این به من تلفن کن.

بعد دخترک به طرف جوانا چرخید و به ریچارد گفت: «به نظر تو شدیداً جذاب نیست؟»

خود دخترک نیز «شدیداً» جذاب بود. جوانا لبها را به هم فشد و با تعجب احساس کرد که نسبت به ریچارد حسادت می‌ورزد. برایش ناراحت‌کننده بود که ریچارد با دخترانی به این زیبایی سروکار داشته باشد. نگاهش را از صورت مری که حالاً گونه ریچارد را می‌بوسید، برداشت و متوجه نشد که ریچارد بوسه دخترک را همچون کسی که مگس مزاحی را از خود می‌راند، دور می‌کند.
—خداؤندا! چه اصراری دارند که مکالمه ما را با این سلام‌گفته‌های بی معناشان قطع کنند؟ نفر بعدی را که چنین جرأتی به خود بدهد، به مینه دیوار خواهم کوفت. نه، نترس، مست نکرده‌ام. می‌توانم یک بطری‌سکی را تا به آخر بنوشم و مثل کسی که لب به مشروب نزده است، هوشیاری‌باشم. این تنها کاری است که خوب از عهده‌اش برمی‌آیم. خوب چه می‌گفتم؟ هان، بله، می‌گفتم که یک بار، به خاطر همین موضوع، پیش روانکاو رفتم، ولی بعد روانکاو مرد و من به اندازه کافی تحت معالجه او قرار نگرفتم که روانکاوی مسئله‌ام را حل کند. تازه به تعریف ماجراهای مرگ پدرم رسیده بودم که طرف مرد. هنوز می‌بايست ماجراهی وارد شدم را بهارتش و بلای وحشت‌ناکی که چند سرباز در آن گودال بر سرم آورده بودند و پیاده شدن سربازان در سیسیل را برایش تعریف می‌کردم که او مرد و من دیگر فرصتی پیدا نکردم. بله، می‌دانم اشما اروپاییها، روانکاوی را مسخره می‌کنید و آن را یک وسوس و دیوانگی ما امریکاییها می‌دانید. شما اروپاییها مشغولیات دیگری دارید: مثلاً کشیشه‌ها، در حقیقت آنها مفت و مجانی به حرفه‌ایتان گوش می‌دهند. حداکثرش آن است که با پیش‌کشیدن قصبه جهنم، سرتان کلاه پگذارند. ما برعکس، مجبوریم

۸۹ فصل هشتم

به کشیش‌های امان که لباس سفید بر تن کرده‌اند، پول پردازیم و تازه آن دلخوشی را هم نداریم که از پشت پرده‌ای با آنها حرف بزنیم. کشیش سفید پوش، محکم و مستقیم در چشمها یت نگاه می‌کند و یا اگر خیلی لطف کند به گردنت خیره می‌شود و تو آنجا در حالی که در تختخواب مخصوص دراز کشیده‌ای، احساس می‌کنی که آن یک جفت چشم می‌خواهد خرخره‌ات را بفشارند، خجالت می‌کشی، و تا آنجا که می‌توانی گردنت را کنار می‌کشی. حواست با من است؟

حواشن به ریچارد بود و به دقت با چشمها، گوشها و مغزش او را دنبال می‌کرد و احساس وحشتی شدید بر وجودش چنگ می‌انداخت: ریچارد چه موضوعی را می‌خواست برایش شرح دهد. به روانکاو چه چیزی را اعتراف کرده بود؟ آن ایماها و اشاره‌ها چه معنایی داشت؟ نیمی از وجودش بهشدت مایل بود که از ماجرا اطلاع پیدا کند و نیمه دیگر عکس این موضوع را می‌طلبید. نیمی از وجودش آماده خوردن ضربه بود و نیمه دیگر آماده اینکه چشمها و گوشها یش را بیندو و مغزش را پنهان کند تا دست کم زخمی نشود. تجربه او از زندگی آنقدر کافی نبود که ماجرا را تا به آخر حدس زند. فقط به طور گنگ چنین احساس می‌کرد که اگر او مرد نامناسبی است، خودش هم زن نامناسبی به شمار می‌رود، و اگر جو به ریچارد کمک می‌کرد، ریچارد هم به او کمک می‌کرد؛ حائلی که مردان و زنان را از هم جدا می‌کند، آن قدر باریک است که به سهولت می‌توان آن را پاره کرد و یا بر عکس پشتسر گذاشت.

جوانا گفت: «متوجه هستم ریچارد، بقیه حرفت را بگو.»

— بین، جو، موضوع این است که من...

نتوانست جمله را تمام کند.

صدای مارتین، خوشحال و خندان، به گوش می‌رسید که می‌گفت: «اینجا هستید؟ چه خوب شد که به اینجا آمدیم و شما را زیارت کردیم. بیل می‌گفت که حتماً در «مونوکل» پیدا تان خواهیم کرد. او حس ششم دارد. من همین الان از گرسنگی تلف می‌شوم. چرا چهار نفری به یک رستوران نمی‌رویم؟ بیل یک رستوران ژاپنی کشف کرده که تا سپیده صبح باز است.»

جوانا تسليم شد و از جای برخاست. احساس می‌کرد گه سوزن سردی در سرش فرو می‌کنند. متوجه بیل شد که بالبخت عجیبی به ریچارد خیره شده بود.

فصل هشتم

ریچارد، به من چه می‌خواستی بگویی؟

شام عذاب دهنده‌ای بود: مارتین حالتی تعجب‌زده داشت، بیل از همیشه تحمل ناپذیرتر می‌نمود، ریچارد شدیداً مشغول جویدن ناخنها یش بود و جوانا در کمال ادب، رفتاری خصمانه داشت! پیشخدمت ژاپنی از آنها خواسته بود که کفشهایشان را در آورند. دستور «تمپورا»، غذای ملی ژاپن را داده بودند که چیزی جز یک غذای میگویی سرخ کرده همیشگی و معمولی نبود و موجب ناراحتی مارتین شد. مارتین فریاد کشیده بود که چیز «شیکتری» می‌خواهد. آن وقت پیشخدمت پا در بیانی کرده و آتش چراغی را که وسط میز کار گذاشته بودند، روشن کرده بود و در مقابل چهار چهره‌ای که از بوی چربی سرخ شده بهستوه آمد بودند تکه‌هایی از گوشت خام را همراه با پیاز سرخ کرده به خوردشان داده بود. بیل و جوانا مدتی سرسرخنانه به بحث و مجادله پرداختند و بالاخره با رضایتی ضمنی از یکدیگر جدا شدند. بیل و مارتین به طرف خانه بیل رفتند و جوانا و ریچارد به سمت یک تاکسی که آنها را به «واشینگتن اسکویر» برد.

جوانا حرفی را که چند دقیقه قبل زده بود تکرار کرد.

— ریچارد، به من چه می‌خواستی بگویی؟

ریچارد با تعجب دهانش را باز کرد و گفت: «چه وقتی؟»

— وقتی که در کافه «مونوکل» بودیم. چند لحظه قبل از آنکه بیل و مارتین سر برستند.

— یادم نمی‌آید. شاید می‌خواستم راجع به نمایشنامه چیزی بگویم.

از آن خوشت آمد، هان؟ از آن خوشت آمد؟

— بله، ریچارد، حاشیه نرو، به من چه می‌خواستی بگویی؟

ریچارد بادقت به ناخن‌های جویده‌اش نگاه کرد و بعدشانه‌هایش را بالا انداخت. چنین به نظر می‌رسید که حقیقتاً موضوع را فراموش کرده است. حمله بیل و مارتین به آن کافه، تنها لحظه شهامت‌آمیز زندگی ریچارد را به کلی از بین برده بود و احتمالاً چنین لحظه‌ای در آینده نیز هرگز تکرار نمی‌شد. بیل لعنتی! به او گفته بود که مزاح‌مش نشود. به بیل گفته بود «اگر تو بیانی نخواهم

فصل هشتم ۹۱

توانست حقیقت را به جو بگویم.» و بیل با بالا انداختن شانه‌ها، جواب‌گویایی به او داده بود.

— ببین جو، در دنیا سه نوع انسان وجود دارد: آنهایی که زندگی می‌کنند، آنهایی که در مورد زندگی‌شان به بحث و جدل می‌پردازند و آنهایی که زندگی را به رشتۀ تحریر می‌کشند. بیل می‌نویسد، تو بحث و مبارزه می‌کنی، و من زندگی می‌کنم. چه فایده دارد که همچون بازیگران یک نمایشنامه‌کمدی وضع خودمان را تجزیه و تحلیل کنیم؟ من بازگشته‌ام. فقط همین. آقای راننده، نگاه دارید!

پیاده شدند و جو به ریچارد گفت: «تا خانه همراهیت می‌کنم.» ریچارد به سهربانی او را به سمت خانه مارتین کشاند و گفت: «من باید تو را همراهی کنم.»

— خیلی خوب، اول من تو را می‌رسانم و بعد تو مرا برمان.

— جو، من خسته‌ام، امروز صبح از سفر برگشته‌ام.

— بله، حق داری، یاد این مطلب نبودم. شب به خیر، ریچارد.

— شب به خیر، جو.

ریچارد همان‌گونه که خواهی را می‌بوسد، بوسه‌ای بر پیشانی جو زد، و با ناراحتی لبخندی بر لب آورد.

— جو، همان‌طور که در نمایشنامه‌های دراماتیک می‌گویند: «من به تو احتیاج دارم.» فهمیدی؟ «من به تو احتیاج دارم.» برای همین است که امشب باید خوب بخوابی. استراحت کن، عزیزم.

جو در حالی که احساس رضاایت و خوشبختی می‌کرد، به طرف منزل مارتین دوید. چه اهمیتی داشت اگر این دیدار به شکست منتهی شده بود؟ ریچارد گفته بود: «به تو احتیاج دارم.» و هیچ چیز بیشتر از این موضوع اهمیت نداشت. چشمهاش را بست، دستی به پیشانی داغش کشید و لبهاش را روی بالش فشار داد و چنین تصور کرد که به جای بالش ریچارد را می‌بوسد. از هیجانی که در وجودش پدید آمده بود، به خنده افتاد و احساس کرد که دلش می‌خواهد «دانستان» هر چه زودتر تکرار شود. می‌گویند که هماگوشی بعدی، همیشه شیرین‌تر از اولین هماگوشی است. دلش می‌خواست فردا به بستر ریچارد برود و صحت این گفته را استخان کند. جو به امید فردایی شیرین و پر وعده به خواب رفت.

زنگهای کلیسای روی روی خانه، دم از وعده نمی‌زدند. آن دختر و پسرهای جوانی که کتاب به دست و دست در دست در خیابانها راه می‌رفتند، خود از وعده

شیرینی حکایت نمی‌کردند؟ زندگی در این محله عجیب، پر از رنگ و صدا و با خانه‌های مدل انگلیسی و پله‌هایی که از خارج خانه دیده می‌شدند، زیبا و دل‌انگیز نبود؟ شادمانه مارتین را صدای زد. مارتین سرش را از زیر ملافه‌های بنشش رنگ بیرون آورد و قیافه پف‌کرده او و چشم‌انی که‌گویا سخت‌گریه کرده بودند، هویتاً گردید.

—جو، چه کار داری؟

—خداؤندا! مارتین، چه به روزگار خودت آورده‌ای؟

—هیچی، ساعت شش‌صبح به خانه برگشت، یک سیگار برایم آتش بزن و یک گیلاس آب هلو همراه با شامپانی برایم فراهم کن. جو، سیگاری به مارتین تعارف کرد و از پیشخدمت خواست آب میوه همراه با شامپانی برایش تهیه کند.

—مارtin فکر نمی‌کنی در این وقت روز به یک فنجان قهوه بیشتر احتیاج داری؟

—مزاحم من نشو.

—فهمیدم، به خاطر دیشب از من رنجیده‌ای مارتین، من باید از تو...

—نه، لازم نیست معدرت بخواهی. بایبل دعوا کرده‌ام.

—وای، نه. حتماً تقصیر من بوده است.

—به تواریطی ندارد.

—چرا، من تقصیر کارم، چقدر متأسفم.

—بر عکس، من به هیچ عنوان متائف نیستم.

—تو که شدیداً عاشق او بودی؟

—حالا دیگر خیر.

—مارtin، چه اتفاقی افتاده است؟

—تو کجا بودی جو؟

—هیچ‌جا، بعد از ترک رستوران، ریچارد مرا به خانه رساند. خسته بود.

—چه بهتر. باز هم می‌خواهی او را ببینی؟

—البته، اگر بدانی چه پسر خوبی است. من هرگز در زندگی ام با مردی مثل ریچارد رویرو نشده‌ام.

—در این مورد هیچ‌گونه شک و تردیدی وجود ندارد!

—مثل اینکه امروز از دنده چپ بلندشده‌ای، مارتین. می‌روم به آشپزخانه

برای خودم یک فنجان قهوه درست کنم.

—جو، یا اینجا.

—بله مارتین، چه خبر است؟

مارtin میگارش را خاموش کرد. جرده‌ای از آب میوه‌اش را نوشید و دوباره زیر ملافه‌ها فرو رفت و گفت: «هیچی، می‌خواستم بگویم که تلفن زنگ می‌زند.»

—تلفن که همین الان به صدا درآمد.

—چرا جواب تلفن را نمی‌دهی؟ نمی‌فهمی که اعصابم را خرد می‌کند؟ خدایا، زود باش آن زنگ را خفه کن. شاید ریچارد عزیزت باشد. جوانا با ناراحتی به طرف تلفن رفت.

—هالو؟

*

ریچارد بود. شاد و خندان مثل همیشه. شادمانی او آن شب بیشتر هم شد. جوانا را به یک رستوران مجارستانی برداشت و حتی برای خندانیدن جوانا ادا و شکلک در آورد و غذاهای بسیار لذید و لوکسی سفارش داد. به جوانا می‌گفت: «از املت همیشگی تخم مرغ با ژامبون، ذرت و کوکاکولا متنفر هستم. نمی‌دانی جو، چقدر از غذای خوب اروپایی لذت می‌برم.»

بعد از آن به یک کاباره لوسکس دیگر رفته و به نمایش موزیکال چهار هنرمند ناشناخته‌ای که امریکا را به داد تمسخر گرفته بودند، گوش فرا دادند. ریچارد به جو چنین می‌گفت: «آن نیویورکی که تو می‌شناسی، نیویورک حقیقی نیست. این شهر مثل نیویورک «بیل»، فقط سیمان، ذرت و غرور و جاهطلبی شهری مثل اینجا شاد و طنز آمیز و شیک و بین‌المللی نیست. راستش را بگو، در اروپا کی می‌توانی مثل اینجا، مجارستان، روسیه، فرانسه و ایتالیایی کهن را یکجا در مشت داشته باشی؟ در اروپا سعی به تقلید کردن از امریکا دارید. تقریباً امریکایی شده‌اید. ولی اینجا اروپاییهای را می‌بینی که صد سال پیش به اینجا مهاجرت کرده‌اند و ما سعی نکرده‌ایم که خرابشان کنیم. تو باید بفهمی من چرا نیویورک را این همه دوست دارم. برای اینکه تمام دنیا را در بر می‌گیرد: لندن، پاریس، پترزبورگ، توکیو، بیروت، شانگهای. همه چیز در آن هست: حتی طنز. به این یشرفها نگاه کن، بامزه نیستند؟ گربه‌ها را می‌گوییم.»

ریچارد درباره دویست هزار گربه‌ای که در متروی زیرزمینی نیویورک

و پانصد هزار کبوتری که بروی آسمان خراشها زندگی می‌کنند، با جو حرف زد. قصه آفای «روزولت زاندرز» رانده رولزرویس را برایش حکایت کرد که برای اینکه هر روز به سر کارش برود، از راننده شخصی استفاده می‌کند. در خیابان دوروير، عابری که ناراحت شده بود، شروع به رقص و پایکوبی کرد و وقتی او برسرش فریاد کشید، خطاب به جو گفت: «اهمیت ندارد، به این خاطر عصبانی است که نتوانسته است رئیس جمهور امریکا شود. تمام امریکاییها از اینکه نتوانسته اند رئیس جمهور امریکا شوند عصبانی هستند.»

— تو چطور؟ نمی‌خواهی رئیس جمهور شوی؟

— نه، برایم مهم نیست. عکاسی بهتر است. آه، جو. هرگز شادی وصف ناپذیری را که هر بار موضوعی را از طریق تصویر حکایت می‌کنی، وجودت را سرشار می‌کند، شناخته‌ای؟ تصویر فقط یک ثانیه، یک هزارم ثانیه، طول کشیده است ولی توبه هر حال آنرا به چنگ آورده‌ای. درست مثل آنکه زمان را داخل یک بطری محبوس کنی. من وقتی چنین کاری می‌کنم، احساس می‌کنم که شعبدۀ باز یا جادوگر هستم. به دفترم می‌آیی تا رپرتاژ‌های مصور را نشانت بدhem؟ هان؟ می‌آیی؟

— بله، همین حالا، برویم.

— حالا...؟ ممکن نیست... در این ساعت کسی آنجا نیست... صحیح نیست.

— چه عیبی دارد که تنها باشیم؟ تمام شب را در جاهای شلوغ گذرانده‌ایم.

— بله، راست می‌گویی ولی احساس گرسنگی شدیدی می‌کنم. نمی‌دانم چرا همیشه گرسنه هستم. جو، اجازه بده به یک املت ژامبون در یک رستوران درجه دو می‌همانست کنم!

به رستوران رفتند و در میان آدمهای تنها که در کمال تنها‌یی و افسرده‌گری نوشیدن قهوه بودند، نشستند و املت ژامبون خوردند. رادیو مشغول پخش آگهی بود.

— می‌شنوی، همان، صدای رادیو را می‌شنوی، این صدایی که از آسمان می‌بارد و هیچگاه نمی‌دانم که از کجا می‌آید؟ صدای خدای امریکایی است که دیده نمی‌شود، ولی وجود دارد وقتی که آواز نمی‌خواند، به تو دستور می‌دهد: این هواپیما را سوارشو، آن آب‌گوجه فرنگی را بخور، به مجلس توهین نکن. خدا یا! کمی سکوت به من عطا کن!

— ریچارد، به خانه برویم. آنجا پر از سکوت است.

—برویم، برویم، دلم می‌خواهد کمی راه بروم.
وقتی که به «واشینگتن اسکویر» رسیدند، ساعت سه بامداد بود. آن شب جوانا جرأت نکرد از ریچارد بخواهد که او را همراه خود به منزلش ببرد؛ آن شب سرآغاز یک سلسله شبهای باور نکردنی، غیر منطقی و غیر قابل تصور بود.

ریچارد معمولاً هر صبح تلفن می‌زد تا برنامه شب را با جوانا تنظیم کند. شب، حدود ساعت هفت، به سراغ جوسی آمد و به اتفاق به رستورانی لوکس و گرانقیمت می‌رفتند و بقیه شب را هم در تئاتر، کاباره و یا سینما می‌گذرانیدند؛ در سینما ریچارد خود را همچون گربه‌ای گلوله می‌کرد و دست جوانا را در دست می‌گرفت و به محض اینکه جوانا کمی دستش را کنار می‌کشید، فریاد می‌زد: «کجا رفته؟ دستت را بدء!»

یا به اتفاق به یک کوکتیل پارتی و یا محل شلوغ دیگری می‌رفتند و این تفریح خوشایند و مهرآمیز، ولی ناکامل، تا ساعت سه یا چهار بامداد به طول می‌انجامید. آن وقت جوانا در حالی که کفسهایش را به دست گرفته بود، آهسته وارد منزل مارتین می‌شد. و بالباس خود را روی تخت می‌انداخت، در حالی که ناراضی می‌نمود و خواب به چشمها یش راه نمی‌یافت و به این می‌اندیشید که چه نقص و عیبی در روابط او و ریچارد وجود دارد که هنوز پس از هشت روز دیدار، از او نخواسته بود که مجدداً با هم همبستر شوند!

—برسانمت؟

—نه، نوبت من است که تورا برسانم.

—می‌خواهی بیایی بالا؟

—نه، دیروقت است.

—فردا به دنبالت بیاییم؟

—نه، نوبت من است که به دنبال تو بیایم.

جوانا در حالی که حرفهای همیشگی را در ذهن نشخوار می‌کرد، به خواب می‌رفت تا صبح روز بعد با سری منگین، دهانی بدمزه و پاهایی بی‌حس از خواب بیدار شود و برای جواب دادن به تلفن ریچارد، دستش را به سوی تلفن دراز کند. روزها از نظر جو، فقط فضای بین تلفن زدنها ریچارد و لحظه‌ای که او به هنگام دیدار به او سلام می‌داد و آخر شب پایین پله‌ها خداحافظی می‌کرد، به نظر می‌رسیدند. در این فضاهای، جوانا قادر به انجام هیچ کاری که جنبه مشبت و مازنده داشته باشد، نبود. موضوع فیلم به صورت کابوسی در آمده بود که همیشه از آن فرار می‌کرد و تعهداتی که نسبت به گویز داشت، نگرانی‌ای

بود که هرگز پایان نمی یافت. گاهی برای اینکه گومز را راضی نگاه دارد، به دفتر می رفت و از منشی می خواست که مطالعه‌ای برایش انجام دهد و یا یادداشت‌های او را بزمبنای جملات، یا مشاهدات یا افکاری که ریچارد برزبان آورده بود، رونویسی کند. یا سعی می کرد که داستانی به هم بیافتد، ولی کلمات در ذهن مه‌گرفته‌اش، تبدیل به اعداد می شدند و روی هر صفحه کاغذ، مقدمه‌ای که داستان با آن شروع می شد، دوباره تکرار می گشت: «النا دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد و فریاد زد: «کریستین دیور!» النا زیبا بود و خطوط چهره‌ای نامنظم داشت. از زیبایی و جذابیت خود به خوبی آگاهی داشت و در انگشت دست چپش، برلیان درشتی به اندازه یک آب‌نبات به چشم می خورد.» یکی از این صفحات تصادفاً به دست مارتین رسیده بود و او با وجودی که در دل احساس رضایت می نمود، خطاب به جو چنین گفته بود: «کریستین دیور! تمام استعداد تو همین است؟»

— به من وقت بلده، مارتین، باید از چیزی الهام بگیرم. در آن صورت همه چیز به آسانی به راه خواهد افتاد.

— «تو هرگز رنج نکشیده‌ای. به همین خاطر است که نمی توانی از چیزی الهام بگیری.»

— سارتین، تو از درد و رنج چه می دانی؟

— هیچ، عزیزم، تتحقیق داری.

جوانا فکر می کرد که از هنگام ورودش به نیویورک، چند هفته‌ای بیشتر نگذشته و این موضوع که نتوانسته بود هنوز داستانی تهیه کند، چندان مهم جلوه نمی نمود. بخصوص که تهیه کننده، موژه را پسندیده و توصیه کرده بود که مدت زمانی کافی بر روی آن مطالعه کند. با وجود این، احساس گناه در درون جو افزایش می یافت، در حالی که به موازات آن احساس می کرد که باید از این اقامت، حداکثر استفاده را ببرد و قید و بندی نداشته باشد: او زیباترین، جالبترین، بسی فکر و خیالترین و پربارترین سرحله زندگی خود را می گذرانید... پربارترین؟ به اندازه کافی نمی خوابید. ساعت ده صبح با حالت تهوع از خواب برمی خاست، چند لیتر قهوه می آشامید تا خواب از چشمالش دور شود و با صدایی شاد به ریچارد جواب دهد: «البته که یکدیگر را خواهیم دید. ساعت هفت خوب است؟»

بعد می کرد انرژی خود را برای شب باز باید. بعد، در حالی که مارتین سرش را تکان می داد، از خانه بیرون می رفت تا کمی در اطراف پیادم روی کند و هر بار خود را در کنار خاله ریچارد می یافت، نگاهش به در خانه

یا نتونهای خاموش آگهی «گوردن جین» خیره می‌ماند. بعد سوار یک تاکسی می‌شد و به مرکز شهر می‌رفت: آن وقت تنبیلی گریبانش را می‌گرفت و به فروشگاههای بزرگ داخل می‌شد و سراغ یک «اتومات» (ماشین اتوماتیک غذاخوری) را می‌گرفت. نمی‌توانست در مقابل وسوسه «اتومات»، آن حروف قرمزرنگ که سمبول امریکای قسی‌القلب بیل بودند و او هر شب به اتفاق ریچارد به آن خیانت می‌کرد، مقاومت کند. بهشیشه‌های مرد ماشین که به قسمتهای غذای گرم، غذای مرد، شیرینی، نوشابه تقسیم‌بندی شده بودند، نزدیک می‌شد. پول خرد‌هاش را داخل ماشین می‌انداخت، دسته را می‌چرخاند و با شادی معصومانه‌ای که روزهای اول ورود به نیویورک وجودش را فرا گرفته بود، هاسبرگر یا بشقاب سلاط پلاسیمه‌ای را که از ماشین بیرون افتاده بود، به دست می‌گرفت. برای خوردن غذامقابل یک میز پلاستیکی می‌نشست، و بعد غذاش را نیمه‌ تمام می‌گذاشت. از فروشگاه خارج می‌شد، به سمت خیابان چهل و دوم می‌رفت، داخل خیابان پنجم می‌شد و روی پله‌های کتابخانه عمومی، همراه بادانشجویان و همیه‌ها و لگردها، ولو می‌شد.

ساختمان کتابخانه عمومی با سبک «نوکلامیک» (کلامیک جدید) و متنونهای سفید، پر از فضله کبوتر و آن درختان تیره رنگ، نقطه اتکا و تعادل روحی و احساسی او می‌گردید. در آنجا خود را به یک میزان از محله «ویلیج»، امریکای ریچارد و آسمان‌غراش‌های «راکفلر سنتر»، امریکای بیل، دور احساس می‌کرد. روی پله چمباتمه می‌زد، زانوانش را بغل می‌گرفت، سرش را روی زانوان می‌گذاشت و با خیال راحت به تماشا و فکر کردن مشغول می‌شد. ترافیک و حشتناک خیابان پنجم، اتوسومهای میزرنگ، تاکسیهای زرد و عظیم و اتوسیلهایی که برای انتخابات تبلیغ می‌کردند و روزنامه‌فروشهایی که پشت سر هم روزنامه‌هایی می‌فروختند که چند دقیقه بعد در سطل زباله جای می‌گرفت و آن جفت پاهاستی که بدون توقف به جلو می‌رفتند، نظرش را جلب می‌کرد و در دلش شک و شببه به وجود می‌آورد. از خود می‌پرسید چرا بسیاری از مردم، این بهشت موعود را نپسندیده و آن را جهنمی می‌پنداشتند. به خودش می‌اندیشید. به «دانستان» آن شب، به ریچارد. آن وقت دلهره‌های وحشتناکی به دلش چنگ می‌انداخت. چرا آن «دانستان» دوباره تکرار نشده بود؟ چرا ریچارد هرشب او را تا دیر وقت به جاهای شلوغ می‌برد؟ چرا نمی‌فهمید که برای یک زن بیست و شش ساله، این رابطه افلاطونی با مردی که برای اولین بار در زندگی، خود را تسليم او کرده است، چقدر مسخره می‌نماید؟ به اتفاق درهای جهنم را گشوده و حالا از اینکه وارد آن شوند، وحشت داشتند. هر دو بالغ بودند و آزاد. این رابطه کودکانه و

پر فاصله، هر روز غیر منطقی‌تر از پیش به نظر نمی‌رسید؟
 جو، ناتوان از درک کردن، مصمم به درک نکردن، این شک و تردیدها را تبدیل به مسئله‌ای بی‌جواب می‌نمود. بعد از جایش بر می‌خاست و با بی‌حوصلگی سوار اتوبوس می‌شد. در ایستگاه نزدیک منزل ریچارد از اتوبوس پیاده می‌شد و در آنجا آخرین سؤال، فکرش را به خود مشغول می‌داشت: آیا آن «دانستان» حقیقتاً اتفاق افتاده بود؟ حالا به احساسات بیدار شده‌اش، کنجدکاوی شدیدی نیز اضافه شده بود و دلش می‌خواست اطمینان حاصل کند که «دانستان» حقیقتاً روی داده است. در ذهنش بهانه‌ها و رامحله‌ای گوناگونی برای بازگشت به خانه ریچارد طرح می‌کرد و بالاخره یک روز بعد از ظهر که ریچارد به او تلفن زده بود تا بگوید ساعت هشت شب به دنبالش خواهد آمد، چنین جواب داد: «در آن ساعت خانه نیستم. من به دنبالت خواهم آمد. ببخش، عجله دارم.» گوشی تلفن را به سرعت سرجایش گذاشت و به پیشخدمت سفارش کرد که اگر آقای «بلین» تلفن کرد، بگویید: «خانم نیستند. نمی‌توانید پیغامی بگذارید چون نمی‌دانم کجا هستند و نخواهم توانست پیغام شما را به ایشان برسانم.»

آقای بلین تلفن زد و پیشخدمت آنچه را که جو به او یاد داده بود، تکرار کرد. سر ساعت هشت شب جوانا پشت در خانه ریچارد بلین بود. ریچارد از داخل حمام فریاد زد: «بفرمایید، در باز است.» جوانا دستگیره را با احتیاط چرخاند و در را باز کرد.

— راحت باش، ویسکی هم روی میز است. من همین الان ریشم را می‌تراشم و می‌آیم.

جوانا در سکوت روی میل نشست و همه چیز را همان‌طور که در گذشته اتفاق افتاده بود، به خاطر آورد: میز تحریری که پر از ورقه‌های کاغذ و عکس‌های مختلف بود و کاناپه مخمل قهوه‌ای رنگ.

— جو، آنجا هستی؟

— البته، همینجا روی میل نشسته‌ام.

— ممکن است یک پیراهن به من بدھی؟ در کشوی سوم کمد است.

— خیلی خوب.

دستهای جو عرق کرده بود و پیراهن چند بار از دستش به زمین لیز خورد و در فاصله این مدت زمان، نگاه جو به پتوی سفید، تلویزیون پایین تختخواب، گرامافون افتاد و نفسش در میانه حبس شد. «دانستان» حقیقتاً اتفاق افتاده بود. جوانا خود را به سرعت جمع و جور کرد و آینه‌ مقابل او تصویر

۹۹ فصل هشتم

دختر آرام و خونسردی را در خود منعکس کرد که پیراهن را در دست گرفته و به آرایی دور می شد. پیراهن را به ریچارد که دستش را از حمام به در آورده بود، داد و به طرف میز رفت تا یک گیلاس ویسکی برای خودش درست کند.

—جو، آنجا هستی؟

—البته که اینجا هستم.

—امشب دلت می خواهد کجای بروی؟ رستوران اندونزیها، اسپانیولیها، فرانسویها یا چینیها. تقریباً به تمام این رستورانها سرزده ایم.

—هر کجا که تو بخواهی، ریچارد.

—خواهش می کنم، این حالت تسلیم را نداشته باش. اصلاً مناسب تو نیست.

—من؟

—نه، خوشبختانه تو هیچوقت تسلیم نمی شوی. ولی گاهی چنین حالتی را، بخصوص در موقعیتهای بیجا، امتحان می کنم. مثلاً موقع انتخاب رستوران. می دانی که اسپیکایدیها از انتخاب کردن وحشت دارند؟ وقتی که صورت غذا را در دست می گیرند، در احوالشان دقت کن؛ دستشان می لرزد. خدایا، به نظر می رسد که می گویند: «حالا چه کار کنم؟» من امشب تا مرحد لیست غذا، احساس امریکایی بودن می کنم؛ حوصله انتخاب کردن ندارم.

ریچارد از حمام خارج شده بود و داشت دگمه های پیراهنش را می بست. همچون فرشتگان لبخند می زد. جوانا احساس کرد که بیش از همیشه او را می خواهد.

—همین جا شام بخوریم. غذای جالبی می خریم و همین جا می خوریم. موافقی، ریچارد؟

—نه.

—چرا؟

—من از بوی روغن و پیاز سرخ کرده و بشقابهای کشیف بدم می آید. به رستوران «پتر» برویم. صورت غذای او فیکس است و مرا از شر انتخاب کردن رهایی خواهد بخشید.

—خیلی خوب. بیا اینجا بنشین یک گیلاس مشروب بخوریم.

—جو، من همین حالا از گرسنگی ضعف خواهم کرد، تلف خواهم شد. تمام روز از یک کلکسیون لباس عکاسی کرده ام و حالا گرسنه هستم. خواهش می کنم برویم غذا بخوریم.

جوانا در مقابل ریچارد قرار گرفت و گفت: «از اینکه من اینجا هستم

ناراحت هستی، درست است؟»

— ناراحت...؟ این چه حرفی است، جو... چرا باید ناراحت باشم؟
ریچارد یک قدم به عقب برگشته بود.
جوانا به او نزدیک شد و دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و
فشار داد.

— ریچارد، این داستان به این شکل ادامه یافتنی نیست. ریچارد، من
و تو بچه نیستیم. ریچارد، من...
زنگ تلفن به صدا در آمد و جمله‌ای را که جوانا آغاز کرده بود، در
گلویش خفه کرد. ریچارد به طرف تلفن دوید.
— بله، بیل. نه، بیل. غیر ممکن است، بیل. بله قرار است با جو
بیرون بروم. بله، جو اینجاست. خیلی خوب. امشب دیروقت یا فردا صبح با
تو تماس می‌گیرم.
مثل آنکه متأسف باشد گوشی را روی تلفن گذاشت. گوشش را خاراند.
با نوک یعنی اش بازی کرد؛ تظاهر کرد که عقب چیزی می‌گردد.

— ببخش، جو، چه می‌گفتی؟

— هیچ، چیزی نمی‌گفتم.

— پس زودتر بروم.

آن شب ریچارد دچار افسردگی شدیدی شد. غذا و مشروبی را که
سفارش داده بود، تقریباً دست نخورده روی میز باقی گذاشت و دست آخر بعثت
بیخودی را در باره مرگ شروع کرد.

— آه، چطور می‌توان در این شهر مردگان، زندگی کرد؟ تو این موضوع را
نمی‌دانی، ولی این شهر را بر روی اسکلت مردگان ساخته‌اند. نگاهت متوجه یک
آسمان‌خرابش می‌شود و در داخل آن میان آهن و سیمان، حداقل جسدی‌کی از کارگرانی
را می‌بینی که در ساختن آن سهیم بوده است. بروی اسفلات یک خیابان معمولی راه
می‌روی و زیر پاها یت جسد یک کارگر را که در ساختن سیمان خیابان سهیم
بوده است، حس می‌کنی. به داخل مترو سرازیر می‌شوی و روی سرت را سقفاً
از اجسام مردگان می‌پوشاند. اجسام کارگرانی که در میان آهک خفه شدند،
چرا که کارفرماها یشان فکر نجات‌شان را نکردند. آخر نجات آنها مستلزم تلف
کردن وقتی ذیقیمت بود. برای ماهیگیری، به کنار رودخانه‌ای می‌روی،
و در ته رودخانه، آغشته به گل و لجن، جسد انسانی را می‌بینی که خودکشی
کرده است و سنگی برگردن دارد یا لاشه‌گانگستری که توسط رقیبان خود
کشته شده است. به دیدار دوستی می‌روی و متوجه می‌شوی که شیشه‌های

فصل هشتم ۱۰۱

پنجه اتاقش کدر و بخارگرفته است ولکه‌های دوده این طرف و آن طرف دیده می‌شود، از دوست در این باره سوال می‌کنی و او با خونسردی هر چه تمامتر می‌گوید که در آن نزدیکی یک «Mortuary Home» (مؤسسه‌ای که مردگان را برای مراسم کفن و دفن به آن می‌سپارند) وجود دارد و احتمالاً در آن لحظه، مرده‌ای را می‌سوزانند. آن دوده‌های کوچک با قیمانده‌های یک انسان است. چه عیبی دارد که منزلی را به خاطر این نقص کوچکش کمتر از بهای معمول اجاره کنی؟ نه، من نمی‌توانم در شهری زندگی کنم که شیشه‌هایش به خاطر اینکه در آن اطراف کوره مرده سوزی وجود دارد، کدر می‌شوند. نمی‌توانم در دنیایی زندگی کنم که هواپیماها یشن، در آسمان چنین می‌نویسن: «پیسی کولا بنوشید». من وقتی هواپیمایی را می‌بینم، فرشتگان را در ذهن مجسم می‌کنم. بگو، جو، یک فرشته می‌تواند در آسمان بنویسد: «پیسی کولا بنوشید؟»

— ریچارد، غذایت را بخور.

— بخور، بخور! در اینجا مردم مسائل را با خوردن حل و فصل می‌کنند: نکند تو هم یکی از آنها هستی؟ بخور، بخور، این را روانپزشکان نیز تکرار می‌کنند. وقتی که درد بر وجود پنجه می‌اندازد، باید بخوری. درست مثل آنکه روح انسانها، دارای نک دستگاه هاضمه باشد. تو هم همین عقیده را داری، جو؟

— نه، ریچارد. من در مملکتی متولد شده‌ام که دستگاه هاضمه، از روح هم بیشتر دچار آسیب و درد می‌شود. چرا که روح را می‌توان مملواز خواب و خیال کرد، ولی دستگاه هاضمه را نه. من یادگرفته‌ام که عملی فکر کنم و در زندگی آنقدر کشته دیده‌ام که دیگر نمی‌توانم به خاطر اجساد مردگانی که نیویورک را ساخته‌اند، گریه کنم. ولی ناراحتی تو را درک می‌کنم. اگر نمی‌توانی، غذایت را نخور.

— آه، جو، چقدر از حرف زدن با تو ارضاء می‌شوم. می‌دانم که حرفهایم را درک می‌کنی. این حرفها را با تو می‌توانم مطرح کنم، ولی اگر همین حرفها را به بیل بگوییم، احسان حقارت و پستی می‌کنم. لحظاتی وجود دارد که من همچون تشنده‌ای که خواهان آب خنک است، مرگ را آرزو می‌کنم. حتی یکبار هم آن را آزمایش کردم. با طیانچه پدرم. تازه از جنگ برگشته بودم. طیانچه را به شقیقه‌ام گذاشتم، ماشه را کشیدم. دنگ. اسلحه خالی بود. چقدر خجالت آور است. جو! چقدر خجالت آور است. شهامت آن را نداشتم که طیانچه را پر کنم و دوباره شروع کنم. هرگز چنین شهامتی پیدا نخواهم کرد. خودکشی عمل رشته نیست، جو. عملی حاکی از شهامت و صلب کردن آزادی است:

آخرین مرحلهٔ نهایی، یک آزادی نهایی و عالی. انتخاب نهایی است بین داشتن و نداشتن، تنها چیزی که حقیقتاً مالک آن هستیم: زندگی. بدینختی در این است که آنها یعنی که شهامت خودکشی ندارند، شهامت زندگی کردن هم ندارند...

جوانا کمی متعجب و وحشتزده به حرفهای ریچارد گوش می‌داد و در عین حال متوجه موزیکی بود که کم و بیش از گرام همه رستورانها پخش می‌شد. موزیک ملایم و خاطره‌آفرینی بود و بیشتر از حرفهای ریچارد او را تحت تأثیر قرار می‌داد. بوی سفهای قدیمی، مردمی که دوچرخه سوار می‌شوند و قهوهٔ غلیظی که در فنجانهای بسیار کوچک سرد می‌شود و خلاصه بوی اروپا را داشت. گوشها یشن را تیزتر کرد و متوجه شد که آهنگ «I love Paris» (پاریس را دوست دارم). پخش می‌شود: «I love Paris in the Springtime, I love Paris in the Fall, I love Paris in the Winter when it freezes. I love Paris in the summer when it...»^۱

چقدر دلش می‌خواست که در آن لحظه در پاریس می‌بود، در کافه‌ای کنار رودخانه می‌نشست و آبهایی را که مردگان را به خاطر نمی‌آوردند، نظاره می‌کرد، روی خیابانها یعنی که زیرشان جسدی نبود، راه می‌رفت، سوار متربوی می‌شد که سقف ساختمانش انباشته از اسکلت نبود... صدای ریچارد او را به خود آورد.

—برویم جو، این صدای موزیک خفه‌ام می‌کند.

آن شب به کاباره‌ای رفتند که چند هنرمند در آن آوازهای عامیانه مردم پسند می‌خواندند. تمام شب ریچارد جوانا را به خود می‌فرشد. نزدیکیهای نصف شب پیشنهاد کرد که به خانه برگردند. سر پیچ خیابان، نزدیک خانه جوانا، احساس کرد تردید و دودلی جدیدی وجودش را فراگرفته است: جوانا را در آغوش گرفت و لحظاتی طولانی و متمادی او را بوسید.

—خوب، اگر هنوز خوابت نمی‌آید... اگر... می‌خواهی چند دقیقه به آپارتمان من برویم...

—نه، متشکرم ریچارد. خسته هستم و باید استراحت کنم.

—حتماً؟

—حتماً.

—خداحافظ، عزیزم. متأسفانه فردا شب نمی‌توانیم یکدیگر را ببینیم. یکشنبه صبح به دنبالت خواهم آمد. موافقی؟ می‌دانی، جو، متوجه

۱. پاریس را در بهار دوست می‌دارم، پاریس را در پاییز دوست می‌دارم، پاریس را در زمستان، وقتی که بینهادان است، دوست دارم، پاریس را در تابستان، زمانی که...

موضوعی شده‌ام: ماهیچ وقت در روشنایی روز یکدیگر را ندیده‌ایم. دیدارها یمان، همیشه پس از غروب آفتاب بوده است. یکشنبه‌صبح در زیرنور خورشید به دنبالت خواهم آمد. چطور است؟

جوانا سرش را به علامت موافقت تکان داد. وارد منزل شد. به این امید که مارتین را بباید واژ او در باره این ماجرا سؤال کند. مثلاً چرا ریچارد از مرگ صحبت کرده بود. چرا وقتی ریچارد بالاخره آن جمله کذا بی «دلت می خواسته چند دقیقه به آپارتمان من بیایی؟» را به زبان آورده بود، جوانا دلش نخواسته بود که پیشنهاد او را قبول کند؟ مارتین در منزل نبود. یادداشتی با این مضمون روی میز گذاشته بود: «همراه با یک موظلایی شام می خورم. ممکن است بر نگردم. به پیشخدمت اطلاع بده که ماست بخرد.»

زیر یادداشت مارتین نامه‌ای از فرانچسکو قرار داشت پاکت را با حرکتی سریع گشود و کوشش کرد احساساتی را که از خواندن آن نامه، گربانگیرش می شود، برای خود توصیف کند.

«جوانای عزیز، احساس می کنم فراموشم کرده‌ای و از این بابت متأسفم. نه حتی چند کلمه یا یک کارت پستال: این جدایی بیش از آنچه تصور می کردم، برایم گران تمام شده است. باید اعتراف کنم از لحظه‌ای که چشم باز می کنم تا وقتی خواب به چشمانم راه پیدا می کند، فکر دیگری جز این ندارم که تو چه می کنی. کجا می روی، حالت چطور است و کار فیلم را به کجا رسانده‌ای؟ از رئیس شنیدم که موضوعی برای فیلم پیدا کرده‌ای: مارتین و داستان زندگی اش. شنیدن این موضوع خنده به لبانم آورد. چطور ممکن است نیویورک موضوعی جالبتر از سارتین برای فیلم عرضه نکند؟ شخصیتها بی وجود دارند که همیشه باعث آزار من بوده‌اند: در زندگی حقیقی و در فیلم. انسان از خود می پرسد چطور به زندگی ادامه می دهد؟ آیا در آمد معینی دارند؟ اگر به‌جای تو بودم، شخصیت مارتین را فقط به‌طور سطحی و اجمالی مورد استفاده قرار می دادم و بیشتر بروی مملکتی همچون امریکا، پاسخ‌واری می کردم. شخصیت مرد فیلم را مشخص کرده‌ای؟ این نامه را با عجله می نویسم: برای دو هفته عازم پاریس هستم تا سنا ریوی فیلمی را تنظیم کنم. می توانی اگر دلت خواست به دفتر پاریس نامه بنویسی. خواهی نوشت؟ دلم می خواهد بدایم چه اتفاقاتی روی داده است. می بوسمت «فرانچسکو.»

نه، هیچ احساسی از خواندن آن نامه به جودست نداد. فقط احساس مبهمی آمیخته به حسرت. حسرت از اینکه فرانچسکو در آن لحظه در پاریس است: بنابراین باید به نامه‌اش پاسخ می گفت و حقایق را شرح می داد. برروی ورقه‌ای

خم شد و چنین نوشت:

«فرانچسکوی عزیز، از من پرسیده‌ای در اینجا چه اتفاقاتی روی داده است و مرا به عنوان زنی حقیقت‌بین و صادق شناخته‌ای. درست همان چیزی اتفاق افتاده است که توازن آن وحشت داشتی. آن مردۀ امریکایی را باز یافته‌ام. بعضی از اوقات مردگان زنده‌تر از زندگان هستند. تحقق داشتی. بنابراین فایده‌ای ندارد برایت شرح دهم که در چه موقعیت باور نکردنی، اورادوباره پیدا کردم. احساس می‌کنم همچون مهره‌های یک بازی شطرنج، توسط بازیکنی نامرئی جا به جا شده و به این مرحله رسیده‌ام. می‌دانم که «ریچارد بلین» بهیچ عنوان قابل مقایسه با تو نیست. ولی با این همه، فکر می‌کنم دوستش دارم. گاهی از تصور اینکه فقط یک شب او را نبینم، احساس ضعف و تهی بودن می‌کنم. امیدوارم بفهمی فرانچسکو: باید حقیقت را به تو می‌گفتم و اضافه می‌کنم که روابط من و تو طوری نبوده است که حالا احساس می‌کنم. به تو خیانت کرده‌ام. من نه رفیق تو بودم، نه نامزد و نه همسرت. من و تو، دو دوست مهربان بودیم و امیدوارم که بعد از این هم باشیم. به این دوست مهربانم فقط می‌توانم بگویم که نمی‌دانم و نمی‌توانم بدانم این داستان چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد و لی از هیچ کوششی فروگذار نخواهم گرد تا به هایان نرسد. با تقاضای بخشش، جو.»

ساعت تقریباً یک بامداد بود. هیبیها در حال و هوای به راه انداختن جنبالی بودند که هر جمیع شبانه به راه می‌انداختند. سه خیابان آنطرفتر، ریچارد مشغول گرفتن همان شماره تلفن همیشگی بود.

— هالو، بیل؟

فصل نهم

مارتین با سرختنی عجیبی از گفتن آنچه آن شب، در آن رستوران ژاپنی، بین او و بیل گذشته بود، خودداری می‌کرد. در مقابل سوالات جوانا در این زمینه، سکوت اختیار می‌کرد یا سرش را با تأسف تکان می‌داد و گاهی نیز موضوع صحبت را عوض می‌کرد و بعد وقتی تنها می‌باند، مدت‌ها به ناخنها یشن خیره می‌شد یا جملاتی را زیر لب غرغر می‌کرد: گویند که اندیشه‌ای معهن و وسوسه‌ای آزاردهنده ذهنش را به خود مشغول می‌دارد.

زندگی او در میهمانیهای کوکتیل، شباهی افتتاح نمایشنامه‌ها و روابط عاشقانه‌ای که حداکثر بیش از بیست و چهار ساعت طول نمی‌کشید، خلاصه می‌شد و با وجود این، جوانا احساس می‌کرد که مارتین همان زن قبلی نیست و تا حدودی خصوصیات سابق خود را از دست داده است. مثل‌گاه وقتی که مرد زیبایی از او وعده ملاقات می‌خواست، گرفتاری و یا سر درد را بهانه می‌آورد و دعوت او را رد می‌کرد. بعد روی تختخوابش دراز می‌کشید و به صفحه‌های پرس و صداغوش می‌داد و یا سوت می‌زد و یا می‌گفت که می‌خواهد یک سگ کوچولو بخرد. اگر برای شام با کسی بیرون می‌رفت، زود به خانه بر می‌گشت. صبح روز بعد، همچون زن آرام و باهوشی، خطاب به جو چنین می‌گفت: «کوچو! وی من، زرنگ باش!» یک بعد از ظهر اصرار کرده بود که به اتفاق جو به مغازه «هاما چروشلم» بروند. در آنجا اتفاقی روی داده بود که مدت‌ها جوانا را به فکر فرو برده بود.

در آن مغازه، قسم مخصوصی وجود داشت که لوازم مورد استفاده سگها را در آن عرضه کرده بودند. مارتین گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کرد و یکباره توجهش به یک جعبه محتوی کفش‌های ضد باران برای سگها، معطوف شد. کفشها آن قدر کوچک بود که حتی اندازه‌های یک نوزاد انسان نمی‌شد. مارتین دست خود را روی قلبش گذاشت، چشمها را بسته و با هیجان اعلام کرده بود که «همین را می‌خواهم».

مارتین، این کفشها به چه دردت می‌خورد؟ تو که سگ نداری!

عجیبی ندارد. بعد آن سگ را خواهم خرید.

مارتین، اول سگ را می‌خرند و بعد برایش کفش تهیه می‌کنند.

اگر آن کفشهای را بخری، ممکن است اندازه پای سگ نباشد.
 سگی خواهم خرید که پاهایش به اندازه این کفشهای باشد.
 مارتین، کارخنده‌داری می‌کنی!

نه، آقا خواهش می‌کنم یک جفت از این کفشهای برایم بیچید.
 فروشنده، بدون هیچ عکس‌العملی، به گفتگوی جو و مارتین گوش داده و بعد جعبه طلقی کفشهای را بسته‌بندی کرده و به طرف مارتین گرفته بود:
 «بفرمایید خانم، قیمت کفشهای چهار دلار و بیست و پنج سنت است.»
 مارتین، همچون آدمی که خواب می‌بیند، به او نگاه کرده و گفته بود:
 — گفتم یک جفت می‌خواهم.
 — بله خانم، این هم یک جفت است.
 — نه، یک جفت نیست. چهار عدد کفش است. چهار تا به چه درد من می‌خورد؟

— ببخشید خانم، متوجه نشدم.
 — گفتم که یک جفت کفش برایم کافی است.
 فروشنده ابروانش را بالا برده و گفته بود: «سگ شما یک سگ معمولی است، خانم؟»

— البته، حتیاً یک سگ معمولی خواهد بود. چطور به خود جرأت می‌دهید که بگویید سگ من ناقص‌الخلقه خواهد بود؟
 — پس اجازه بدید بگویم که یک سگ معمولی، چهار پا دارد و نه دو پا. برای چهار پا هم چهار عدد کفش لازم است.

مارtin یک ثانیه به او خیره شده و رنگ صورتش اول سفید و بعد قرمز شده بود. آنگاه پرسر و صداترین خنده‌ای را که تابه‌حال به گوش جوانا رسیده بود، سرداده، قهقهه زنان به طرف در مغازه رفته و بدون آنکه کفشهای را بخرد، از مغازه خارج شده بود. وقتی به خانه رسیده بودند، جوانا قطره اشکی را روی گونه او مشاهده کرده و گفته بود: «مارtin! چه خبر شده است. تو گریه می‌کنی؟»

— بله، از فرط خنده به گریه افتاده‌ام!

و بالاخره چهار عدد کفش سگی که هنوز وجود نداشت، همراه با سایر وسایل زینتی در گوشه‌ای از سالن پذیرایی قرار گرفته بود. مارتین خطاب به جو گفت:
 «دیشب برای من نگران شدی؟»

— نه، گفته بودی که شب به خانه بر نمی‌گردی.
 — نمی‌پرسی دیشب چکار کردم؟
 — نه، شام را میهمان یک مرد موطلایی زیبا بودی.

— فقط شام؟

— مارتین، من به بقیه ماجرا کاری ندارم.

— چرا؟ من بعد از شام، تمام شب را در خیابانها راه رفته ام، تک و تنها.

— عجب، چرا؟

— باید فکر می کردم. جو، برای تو خبرهای جدیدی دارم. «من

تصمیم گرفته ام زندگی ام را به کلی عوض کنم.»

جوانا که هنوز لباس خواب بر تن داشت، در مقابل مارتین قرار گرفت.

فکر هر موضوعی، به مخیله اش راه می یافت به جز آنکه مارتین تصمیم گرفته باشد زندگی اش را بکلی عوض کند.

— مارتین، خیال داری دوباره ازدواج کنی؟

— شوخی می کنی؟

— می خواهی پچه دار شوی؟

— مزخرف نگو!

— می خواهی راهبه شوی؟

— جو، تخیل تو قوی نیست. خوب نگاه مسم کن. هیچ چیز تازه

نمی بینی؟

— کجا؟

— لباسم، لباس را خوب نگاه کن.

— یک کت و دامن شانل گرم رنگ. بسیار زیباست. حتماً امروز صبح

آن را همراه با کلاهش، خریده ای.

— جو، بهتر نگاه مکن.

مارtin سیگارش را در چوب سیگار قرار داد و در طول و عرض اتاق

شروع به راه رفتن کرد.

— یک چوب سیگار می بینم. بلند و طلایی رنگ است.

— جو، آدم را نامايد می کنی. چشمها یت هم خوب نمی بیند. نمی بینی

که او نیفرم به تن دارم؟

— او نیفرم؟

— چه می دانم، به لباس مخصوص کار چه می گویند؟

— این لباس مخصوص کار است؟

— بله.

مارtin روی کاناپه نشست و آنچه را که می خواست بگوید، مزمزه کرد.

— من از این به بعد، سر کار خواهم رفت.

— معذرت می خواهم مارتین، درست متوجه نشدم.

—اتفاقاً خوب شم متوجه شدی. من از این پس کار خواهم کرد.
او، می‌دانم که عنصر بی‌نظم و ترتیب و بازیگوشی مثل من، وقتی چنین
چیزی را اعلام می‌کند، شدیداً باعث تعجب می‌شود. من از طبقه اجتماعی
کارگر چه می‌دانم؟ وقتی کسی کلمه کارگر را در مقابلم به زبان می‌آورد، طوری
به او نگاه می‌کنم که گویی کلمه متخصص‌گوش و حلق و بینی را ادا کرده
است. من هرگز معنای این کلمه را نفهمیده‌ام. با وجود این، از این پس کار
خواهم کرد. اعلامیه‌ای هم برای همه خواهم فرستاد: «مارتین افتخار دارد
اعلام کنند که جزو طبقه کارگر شده است.» بامزه است. نه؟

—این کار کمی عجولانه نیست؟

—نه، شری، به هیچ عنوان. بپاخیز و به کارمندی که کار می‌کند و
حقوق می‌گیرد، ادای احترام کن. از فردا صبح جزو کارکنان مجله «هارپرز بازار»
هستم. امروز به سراغ مدیر آن که دوست من است، رقمم و به او گفتم که میل
دارم مانکن شوم. او فقط از من خواست که در طول و عرض اتاق قدم بزنم.
همین کار را کردم و او گفت که فقط به درد همین کار می‌خورم. موافقت کردم
و اوراقی را امضا کردم که به موجب آن از فردا ساعت نه صبح در استخدام
«هارپرز بازار» هستم.

—مارتین، دروغ نگو. با این عجله، در عرض پنج دقیقه، کسی را
استخدام نمی‌کنند. اصلاً تو چطور ساعت نه صبح از خواب بیدار می‌شوی،
در حالی که اغلب ساعت نه صبح به رختخواب می‌روی؟

—از این بعد شها زود می‌خوابم و صبحها سر ساعت نه، سرکارم
حاضر می‌شوم. از این پس آن بیل بیشرف، دیگر نمی‌تواند بگوید که من انگلی
بیش نیستم و همیشه از صدقه سر این و آن زندگی کرده‌ام، که نمی‌توانم
چیزی بفهمم، چون هرگز صبح زود از خواب بیدار نشده‌ام...

—مارتین، نکند این کار را به خاطر بیل کرده‌ای؟

تلفن زنگ زد و مارتین به طرف تلفن رفت.

—او، دارلینگ. او، عزیزم. نه دوشنبه شب نمی‌توانم. از روز دوشنبه
کار خواهم کرد. نه، شوخی نمی‌کنم. کار پیدا کرده‌ام. هالو! هالو!
گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و گفت: «عجب احمقی است! گفت
عوضی گرفته است و مکالمه را قطع کرد!»

دوباره تلفن را که باز زنگ می‌زد، برداشت.

—او، دارلینگ، او، عزیزم. خیلی هم حالم خوب است. کار پیدا
کرده‌ام، نه عزیزم، مست نیستم. هالو! هالو!

دوباره‌گوشی تلفن را سرجایش گذاشت.

— اوه جو، طرف فکر می‌کرد من مست هستم. چرا حرف مرا باور نمی‌کنند؟

— هیچکس چنین حرفی را باور نخواهد کرد، از جمله بیل.

— بیل؟ کسی راجع به بیل حرف نزد. نمی‌خواهم اسم او را هم بشنوم. با او کاری ندارم. خدا یا حالت عصبی به من دست می‌دهد. حالم خوب بود و دوباره عصبی شدم. چرا می‌خواهی این روز عالی را با حرف زدن از بیل خراب کنی؟

مارتین دوباره بهسوی تلفن رفت و فریاد کنان این خبر استثنایی را به همه جا مخابره کرد و بار دیگر تعجب جوانا را برانگیخت.

آن شب چه اتفاقی بین بیل و جوانا روی داده بود؟ حتماً موضوع آن قدر مهم بود که مارتین تصمیم گرفته بود کار پیدا کند. چرا مارتین حقیقت را کتمان می‌کرد و حتی دروغ می‌باشد؟ جوانا حاضر بود شرط بیند که از تمام داستانی که مارتین تعریف کرده بود، فقط قسمت شام با آن مرد موطلاً بی با حقیقت وفق می‌داد. مارتین کسی نبود که چنین کارهایی انجام دهد. به راستی بیل، بغیر از ناسزا، چه چیزی به مارتین گفته بود که تا این حد او را زخمی و عصبانی کرده بود؟

— بین، مارتین...

سوال نکن، جو، حالا یک حمام داغ می‌گیرم و به رختخواب می‌روم. می‌خواهم تا دوشنبه صبح به خواب بروم. دوشنبه از من عکس خواهند گرفت. باید مثل یک گل سرخ، لطیف و شاداب باشم. خواهش می‌کنم فردا بیدارم نکن، تو فردا چکار خواهی کرد؟

— با ریچارد خواهم بود.

— کریستین دیور! بالاخره چه وقت می‌خواهی این ریچارد را ترک کنی؟

— به هیچوجه چنین خیالی ندارم، مارتین.

— و نمی‌خواهی بفهمی که او به درد تو نمی‌خورد؟

— نخیر، من نظر دیگری راجع به این موضوع دارم.

— عزیزم، خوب‌گوش کن: بعضی چیزها را من بهتر از تو می‌دانم. دیک آن چیزی نیست که تو خیال می‌کنی. تو او را از دریچه احساسات و هیجانات دوران کودکی می‌بینی. به نظر تو او سابل امریکاست. تو او را دوست نداری، امریکا را دوست داری. به هرحال دیک امریکا نیست. حتی از این نقطه نظرهم انتخاب غلطی کرده‌ای. به قول بیل، دیک ضد امریکایی است. آه،

بیل. اسم او دیگر نباید در این خانه به زبان بیاید.
 جوانا آن شب را در خواب و بیداری وحشتناکی گذرانید. صدای گوشخراش جرثقیلها تا صبح همراهی اش کردند. در قلب جوانا، بدون آنکه خود به درستی بداند، اولین شک و تردیدها، ریشه دوانده بود. روز سخت و طاقت‌فرسایی در انتظارش بود. ساعت ده صبح، وقتی ریچارد تلفن زد، شدیدآ احساس خستگی می‌کرد و بدون هیچگونه هیجان و رضاایتی، برنامه‌ای را که او پیشنهاد می‌کرد، پذیرفت: «اول به هارلم، به مراسم دعای سیاهپوستان می‌رویم بعد از موزه هنرهای مدرن دیدن می‌کنیم؛ باید عجله کنی. هارلم درست آن سوی شهر است و حداقل نیم ساعت باید وقت صرف کنیم تا به آن حوالی برسیم.»

از پشت تلفن، صدای ریچارد طنینی عصبی داشت و جوانا صدای قدمهایی را در گوشی احساس می‌کرد، صدایی که کوچکترین شباhtی با صدای قدسهایی که اولین شب از سقف آپارتمان ریچارد شنیده بود، نداشت. جوانا با عجله لباس پوشید. موهای نامرتبش را زیر یک روسری پنهان کرد و به سوی او دوید. احساس ناخوشایندی همراه با نگرانی و دلهره دیدن ریچارد و درآغوش گرفتن او، آزارش می‌داد دررا به آرامی بست تا مارتین را از خواب بیدار نکند.

*

سیاهپوستان همگی لباس سفید به تن داشتند. کفشهای سفید، جورابهای سفید، روپوش سفید و زنها روسری سفید. از آن همه سفیدی که حتماً به معنای پاکی بود، دستها و صورتهایی پرغم و سیاهتر از سیاه بیرون زده بود. مردها در یک سمت و زنها در سمت دیگر قرار داشتند. پرچم اسریکا، یک گرامافون کهنه و کشیشی که لباس معمولی به تن داشت و با قطعه چوبی روی میز ضربه می‌نوخت، صف زنان را از مردان جدا می‌کرد. تصاویر سذهبی، گل، مجسمه یا صلیب در اطراف دیده نمی‌شد. فقط روی یک نوار پارچه‌ای عبارت زیر، با حروف بزرگ، نوشته شده بود: «خداآوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

نمایندگان خدا وظیفه داشتند که عرق شرکت کنندگان در مراسم دعا را پاک کرده و بین آنها بادبزن تقسیم کنند. روی بادبزن هم همان عبارت نوشته شده بود: «خداآوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

هر سه تازهوارد را در عقبترین قسمت مخصوص زنان نشاندند. بیل در سمت چپ، جوانا در وسط و ریچارد در سمت راست قرار گرفتند. هیچکدام

صحبتی نمی‌کردند و حتی از نگاه کردن به یکدیگر خودداری می‌کردند. دیدار جو و بیل، در سنzel ریچارد، چندان دوستانه نبود. بیل گفته بود: «سلام، حلزون کوچولوی زیبا، تو هم به کلیسای سیاھپوستان خواهی آمد؟»
— با تو له، بیل.

— خوب، ریچارد، جوانای تو مرا نمی‌خواهد. بهتر است من زحمت را کم کنم.

و ریچارد که با آن حالت گیج و آشفته و گناه آلود همیشگی نگاهشان می‌کرد، و می‌کوشید از طریق دست یافتن به یک توافق، هیچکدام از آن دو را از دست ندهد: «بیل، جو، چه خبرتان است؟ بیل کجا می‌خواهی بروی؟ جو، گوش کن، بیل به من پیشنهاد کرد که ما را همراهی کند و من ترجیح می‌دهم که با ما باشد. گاهی در هارلم همه چیز به زد و خورد منتهی می‌شود. اصلاح نمی‌فهم شما دو نفر چرا همیشه سر ناسازگاری دارید؟»

به‌این ترتیب، هرسه در کنار هم سوار اتوبیل شدند، در کنار هم در خیابان پنجم، و «سنترال پارک» پیاده راه رفتدند. ریچارد دلخور و نگران، جوانا پشیمان و بیل ساکت بود. بیل با حرکاتی آرام و مصمم رانندگی می‌کرد و جوانا با خود می‌اندیشید: «عجب یکشنبه جالبی است! اولین باری است که من و ریچارد، در روشنایی روز یکدیگر را می‌بینیم و این مزاحم بداخلق و بال جانمان شده است. چه می‌خواهد؟ چرا همراه ما آمده است؟»

بیل همان لبخند سرد همیشگی را بر لب داشت و ریچارد در دل می‌اندیشید: «عجب یکشنبه جالبی! اولین باری است که من و جو در روشنایی روز یکدیگر را می‌بینیم و این زورگوی بیرحم سزاهمان شده است. چرا همراه ما آمده است؟»

در کنار هم، در خیابانهای خلوت راهروهای زیرزمینی، چراغهای راهنمایی قرسز که بدستهایی از سکوت سنگین و غیرقابل تحمل تبدیل می‌شد، پیش می‌رفتند. به‌این ترتیب به «هارلم» رسیدند و به سیان جمعیتی سیاه، با حالتی خصمانه، که این طرف و آن طرف، به دیوار یا به چراغهای خیابان تکیه داده بودند، رفتند و بالآخره خود را در کلیسای سیاھپوستان، در مقابل آن نوار وحشت-انگیز، یافتند: «خداآنده ساعتی به دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

حقیقتاً انسان میل به اعتراف پیدا می‌کرد و یا نگرانی و وحشت از اینکه مبادا به اعتراف متولّ شود. از گرامافون آهنگ تنده «تویست»، شبیه به آهنگی که آن شب جوانا در «پالادیوم» شنیده بود، پخش می‌شد. سیاهان دست می‌زدند و

آواز می‌خواندند. آوازشان همچون رعد و برق و طوفان روی شیشه‌ها کوییده می‌شد. هواگرم، پر از عرق بدن و تهدیدآمیز بود. ناگهان کشیش‌چوبی را که در دست داشت بلند کرد، گراسافون را خاسوش کرد و فریاد زد: «خداآوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می‌کند. اعتراف کن!»

زنی از میان صف زنان خارج شد و گناهانش را فریاد کنان بر زبان آورد. لاغراندام و بلندبلا بود. عینک به چشم داشت. وقتی فریاد می‌زد، از خجالت به خود می‌پیچید و بدنش را سخت تکان می‌داد. یکی از نمایندگان خدا عینک را از چشمهاش برد اشت تا نشکند. گناهان او شبیه گناهان دیگران بود ولی میاهان فریاد می‌زند: «اووه!»

جوانا دلش می‌خواست زن را ساکت کند و فریاد بزنده: «او را محکوم نکنید! ما سه تن، به مراتب گذاهکارت و شریرتر از او هستیم.»

جوانا عرق می‌ریخت. به طرف ریچارد برگشت و گفت: «ریچارد، خواهش می‌کنم. از اینجا برویم.»

ریچارد صدایش را نشنید. صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود و به حرفهای زن میاهپوت گوش می‌داد. ولی بیل صدای جو را شنید و با حرکتی مصمم و صدایی خشک فرمان داد: «ریچارد، بلند شو از اینجا برویم. جو حق دارد.»

—چرا، بیل؟ از بودن در اینجا لذت می‌برم.

—گفتم بلند شوراه بیفت!

از کلیسا بیرون آمدند. ریچارد سمت راست، بیل سمت چپ و جوانا در وسط آن دو. هر سه چنین احساس می‌کردند که فرار کردن فایده‌ای ندارد. به آرامی از پله‌ها پایین آمدند. یکی دیگر از نمایندگان خدا گفت: «حالا راه را یادگرفته‌اید. باز هم به اینجا بیایید.» بیل مُدبانه جواب داد: «به زودی باز خواهیم گشت؛ متشرکریم.»

دوباره به میان جمعیتی سیاه و پرکینه بازگشتند و به سمت اتوبیل قمرزنگ بیل رفتند. بدنه ماشین را خط انداخته بودند. روی شیشه با حروف درشت چنین نوشته شده بود: «Go to hell please» (لطفاً به درک واصل شوید) و آن وقت آن صحنۀ وحشتناک اتفاق افتاد.

ریچارد خنده کنان آن عبارت را با دست پاک کرد، ولی بیل دستش را محکم گرفت و رو به جمعیتی از میاهان که به آنها زل زده بودند، کرد و گفت: «چه کسی این را نوشته است؟»

پسری با کت چهار خانه و دهانی هر از آداسن خود را از دیوار جدا

کرد و به جلو آمد.

— من، مرد، چطور مگر؟

— پسر، از این پس هرگز چنین کاری نکن!

— چه گفتی، مرد؟

— گفتم، دیگر هرگز چنین کاری نکن، پسر!

پسر آدامسش را تف کرد و آدامس کنار پای ریچارد، روی زمین افتاد.

— این کار را باز هم می کنم، مرد. هر وقت که میلم بکشد.

— من به تو می گویم که از این به بعد هرگز چنین کاری نخواهی کرد.

— او را راحت بگذار، بیل.

صدای ریچارد لرزان بود: صدای سردی که ترس بر دلش پنجه انداخته است. بیل در هم رفت.

— بیل، نمی بینی که با یک سیاه لات طرف هستی؟ یک لات بی سرو با.

پسر نزدیک ریچارد رفت.

— مرد، تو چه گفتی؟

ریچارد پشتیش را به طرف پسر کرد، حرکتی کرد تا در اتومبیل را باز کند. دندانهاش را بر هم فشد و زیر لب گفت: «گفتم که تو یک لات بی سرو پا هستی.»

— دوباره حرفت را بگو، مرد.

ریچارد، جوانا را به داخل ماشین کشاند و گفت: «برو، جو.»
جوانا خود را از دست ریچارد رها کرد و گفت: «به هیچوجه چلین خیالی ندارم.»

— دوباره حرفت را تکرار کن، سرد.

جوانا در مقابل پسر قرار گرفت و گفت: «چند بار که حرفش را تکرار کرد: تو یک لات بی سرو پا هستی.»

— که این طور، هان؟

پسر ک نگاهی به جوانا افکند. بعد نگاهش متوجه بیل و بالاخره ریچارد شد و خود را یکباره روی ریچارد انداخت.

ریچارد فریاد کشید: «بیل!»

بیل لحظه‌ای بیحرکت ماند. بعد سریع و تندر، همچون یک سیل،

خود را به میان آن دو افکند و از هم جداشان کرد.
به ریچارد دستور داد: «به داخل اتوبیل برو!» به پسر دستور داد:
«تو هم به خانه‌ات برگرد!» ریچارد اطاعت کرد و خود را داخل اتوبیل
محبوس کرد. پسر اطاعت کرد و راه خود را از کنار دیوار گرفت و رفت.
جوانا از جایش تکان نخورد.

بیل به طرف جمعیت سیاهها برگشت و پرسید: «باز هم کسی حرفی
دارد؟»

—البته، مرد!

یکی از سیاهها خود را از گروه جدا کرد. بعد یکی دیگر و باز هم
یکی دیگر: تا زمانی که چهار نفر دنبال هم ردیف شدند و منتظر کوچکترین اشاره
او ماندند. بیل با پیراهن کاسلا اطو خورده، گره کراوات کاملاً منظم و شیکپوشی
کامل، همچنان پا بر جا بود و چهار نفر سیاهپوست در انتظار اشاره‌ای از جانب
او بودند.

بیل در حالی که با حرکتی جوانا را دور می‌کرد، خطاب به آنها گفت:
«یا الله، جلو بیایید!»

یک لحظه بیشتر نگذشت که چهار سیاهپوست بیل را محاصره کرده و
بدنش را پوشاندند و زیر سیلی از مشت ولگد پنهانش کردند. بیل بزودی سر
برافراشت: محکم، پر زور و همچون آسمان‌خراسهای آهنین شهر، نشکستنی.
به نوبه خود شروع به مشت زدن کرد. درست هدف‌گیری می‌کرد. هر چه
سیاهپوستان بیشتر فعالیت می‌کردند، او خشم و عصبانیت بیشتری از خود
نمی‌توانست تسلیم شود. موها یش به روی چشمها ریخته، کراواتش باز شده و
آستینش تقریباً کنده شده بود. ولی نمی‌توانست تسلیم شود. بر عکس، همچون
یک گاو وحشی در میان گاوها وحشی مبارزه می‌کرد. ریچارد خود را داخل
اتوبیل مچاله کرده بود و می‌گفت: «اوه، خدا یا! خدا یا!» جوانا حیران به بیل و
ریچارد نگاه می‌کرد. بعد سیاه اولی مشتی به بینی بیل کوفت و خون غلیظی از
سوراخ بینی او فوران زد. جوانا در حالی که ریچارد را فراموش کرده بود،
خود را به میان آنان انداخت. اول به سیاهی که بیل را زخمی کرده بود حمله
برد و بعد به دیگران پرداخت. سیلی می‌زد، لگد چواله می‌کرد، و هر آنچه از
دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. او نیز همچون ماده گاوی کوچک و زرنگ و
خشمنگین، مصمم بود. صحنه به این سان ادامه می‌یافت تا دو مأسور پلیس،
سوار بر یک اتوبیل خاکستری رنگ، از راه رسیدند. بیل در حالی که دمتش

را روی سوهايش مى کشيد و بیني اش را همچون قيمتى ترين شىيء روی زين نوازش مى کرد، گفت: «شانس آورديم، ديك، به تو گفته بودم که صلاح نىست به اينجا بياي».»

ريچارد به شيشة جلو ماشين خيره شد و گفت: «به تنها ياي هم مى توانستم از عهده آنها بريبايم.»

بيل جواب داد: «مى دانم، مى دانم. ببين ديك، فقرا آدمهای پليدي نىستند، ولی سليقه پليديشان حكم مى کند که با ثروتمندان ستيزه جو باشنند.»
ريچارد غرغر کنان گفت: «منظورت سياهپستان است؟»

—نه، ديك، فقرا، سفيدپوستها و سياهان. و اما جو باید به تو تبريك بگويم. واقعاً رفتار شايسته اى داشت. اين کارها را کجا يادگرفته اى؟
جوانا جواب داد: «در مدرسه.»

خسته مى نمود. عرقهايش را پاك کردو سينگاري آتش زد. عصبي و خشناک بود. نمى توانست بفهمد، حقيقتا نمى توانست بفهمد چرا ريچارد به داخل اتوسييل پناه برده و همانجا سانده بود: از ريچارد متفرق بود، از بيل هم به اين خاطر که آن همه شجاعت به خرج داده و ريچارد را تحقيركرده بود، همين طور. ولی در دل احساس تنفر بيشرى نسبت به رиچارد مى کرد. بيل در سمت چپ، ريچارد سمت راست و جوانا مابين آن دو نفر، راهي سوزه هنرهای سدرن شدند. ريچارد پشيمان، جوانا عصبيانی و بيل ساكت. آنچه اتفاق افتاده بود حقيقتا وحشتناک بود: هر سه نفر اين را خوب مى دانستند. پر معنا و درد آلود. گولی به گناهان خود در کليسای سياهپستان اعتراف کرده بودند. حالا جوانا چنین نتيجه گيري مى کرد که گناه ماجرا تماماً برگردن بيل بود که بحث و جدل را آغاز کرده بود. وقتی بيل آن دورا به مقابل سوزه هنرهای مدرن رساند، باسردي تمام از آنها خدا حافظي کرد.

ريچارد خطاب به بيل گفت: «تو با ما نمى آلم؟»
درست مثل آن بود که التمس کنان از بيل مى خواهد او را با جو تنها نگذارد.

—چطور با شما بيايم؟ با بیني خون آلود و لباس پاره؟
بيل پايش را روی پهال گاز فشار داد و اتوسييل را از جاي کند.
سوزه مثل مایر سوزه ها، جاي کسالت باري بود. تنها چيزی که توجه جو را به خود جلب کرد، مکعب فشد هاي از جنس آهن به نام «بيوک زرده» بود. ابعاد جعبه بزرگی را داشت و رиچارد برايش تعریف کرد که زمانی حقيقتا يك اتوسييل «بيوک» زدرنگ بوده، شخصی آن را کوپیده و بهشكلي يك

مکعب فشرده در آورده است. در امریکا همه چیز را می‌کویند: احساسات، شهامت و ترس. خوب است که جوانا متوجه این موضوع باشد. در آن جعبه سخت، با زوایای مشخص و تراشیده، هر آنچه که زمانی اتومبیل را تشکیل می‌داد مثل چراغ، چرخ و شماره، نهفته بود. شاید اگر به صورت یک عروسک فشرده ساخته می‌شد، بدن صاحب اتومبیل نیز در آن میان وجود می‌داشت. جوانا با پیشانی چین خورد و حالت استفراغی که گلویش را می‌فرشد به آن خیره شده بود. با مژگان بسته در آن آنهای تغییر شکل یافته، به دنبال یک انگشت، گوش یاموی سر انسانی می‌گشت که زمانی صاحب آن اتومبیل بوده است و چنین می‌اندیشید که شاید حقیقتاً انسانی را، به شکل یک عروسک فشرده، در داخل آن جعبه قرار داده باشند. با سردی چنین نتیجه‌گیری کرد که گرسنه است. ریچارد هم احساس گرسنگی می‌کرد و به این ترتیب هر دو راهی رستورانی که در طبقه شانزدهم موزه قرار داشت، شدند. در آنجا ریچارد توضیع داد که فقط اعضای کلوب می‌توانستند تابلویی از «پیکاسو» یا «سودیلیانی» را قرض کنند و حداقل بیشتر به مدت سی روز به خانه ببرند. «این در امریکا موضوع جالبی است، نه؟» «او، بله. این در امریکا موضوع جالبی است.»

در رستوران سوپ سرد، گوشت سرد و سیب زمینی سرد سفارش دادند. بعد ریچارد اعلام کرد که احتیاج به هوای تازه دارد. برای قدم زدن به خیابان پنجم رفتند. در سکوت، ویترینهای پر نور مغازه‌ها و پیست یخ بازی «راکفلر سنتر» را تماشا کردند. به عشاقي که یخ بازی می‌کردند، والدینی که یخ بازی می‌کردند و بچه‌هایی که یخ بازی می‌کردند، نگاه می‌کردند. به امریکایی‌های سبکبالي که با دو تیغه وصل شده به کف کفشها، روز سختی را به شادی می‌گذرانیدند امریکایی‌های خوشبخت، لباس قرمز، آبی و رنگهای شاد به تن داشتند، زیبا بودند. زنها پاهای بسیار قشنگ و مردها سینه‌های پهن داشتند. بچه‌ها موطلایی بودند. در تقاطع خیابان پنجم، یک امریکایی بدمعت دیله می‌شد: پیر- مردی که آب نبات می‌فروخت.

ریچارد با حق‌شناصی مهربانانه کسی که توانسته است آن سکوت سنگین را بشکند، گفت: «جو، برایت آب نبات بخرم؟»
جوانا روی پنجه پا بلند شد، بوسه‌ای بر گونه ریچارد زد و گفت: «بله عزیزم. آب نبات می‌خواهم.»

در دل، نسبت به ریچارد احساس محبتی بی‌پایان یا شاید ترحمی بی‌انتها می‌کرد. پاکت کاغذی آب نباتها، در آن لحظه، تمام مشت ولگد هایی

را که در هارلم رد و بدل کرده بود، جبران می‌کرد.
پیرمرد امریکایی بدبخت چنین زمزمه کرد: «می‌شود بیست و پنج سنت.»
ریچارد بیست و پنج سنت را پرداخت، بعد زیر بازوی جوانا را
گرفت و به اتفاق در پیاده‌روهای خلوت، زیر آسمان‌خراش‌های بی‌رنگ، راه
خود را ادامه دادند. پاییز با پیام سردش از راه می‌رسید. جوانا چنین اندیشید
که در یکی از روزهای آینده، تصمیم خود را مبنی بر ماندگار شدن در نیویورک
به گومز اعلام خواهد کرد.



فصل دهم

—خوب «Baby» (کوچولو)؛ شنیده‌ام که سفت و سخت عاشق دیک شده‌ای.
می‌دانی، نیویورک شهر کوچکی است. آیا او همان شبی بود که به دنبالش
می‌گشتی؟

جوانا در حالی که نامه فرانچسکو را پنهان می‌کرد، به صندلی تکیه
داد. نگاهش را به گومز دوخت که صاف پشت میز تحریرش ایستاده بود و
به چشم انداشت. به چشم انداشت.

—بله، همان بود که دنبالش می‌گشتم.
—مطمئن بودم که اوست. دیک، همان عکاس ماهر، چه می‌دانم!
جوانا با لحن پرخاش‌جویانه‌ای پرسید: «به اینجا آمده‌ای تا مرا از این
عشق بر حذرداری؟»

—او، نه، من در مورد اشتباهات انسانی، همان عقیده‌ای را دارم که
«گوته» قبل ابراز کرده است: اشتباهات یک مرد، از او انسانی دوست‌داشتنی
می‌سازد. حالا بین در مورد یک زن این موضوع چه جنبه‌ای پیدا می‌کند.
منشی تو اطلاع داده است که می‌خواستی بامن صحبت کنی.

—بله، می‌توانم به دفترت بیایم؟
—البته.

به دفتر گومز رفتند. گومز خود را روی یک مبل راحتی انداخت و جوانا
شروع به قدم زدن کرد.

—خوب عزیزم، در چه زمینه‌ای می‌توانم کمکت کنم؟ جوانا از
حرکت باز ایستاد و دست‌ها یش را پشت کمرش قرار داد.

—تصمیم گرفته‌ام پیشنهاد تو را قبول کنم و در امریکا بمانم.
—او، چه وقت این تصمیم را گرفتی؟

در همین روزهای اخیر، تو هنوز برس پیشنهادت باقی هستی؟ هان؟
البته می‌دانم که در این مدت، رفتار من شبیه یک ایتالیایی تنبیل و خواب‌آلود
بوده است. هیچ وقت به دفتر نیامده‌ام و تو از این بابت احساس تأسف کرده‌ای.
ولی من، همان طور که قبل گفته‌ام، با فکر و ملیقه خودم کار می‌کنم. شاید
با گذشت زمان بتوانم آداب و رسوم شما را قبول کنم؛ منظورم منشی و بقیه

قضایاست.

— کوچولو، این بار چنین به نظر می‌رسد که این تو هستی که می‌خواهی مرا مقاعد کنی. گومز هرگز حرفی را که زده است، عوض نمی‌کند، بخصوص اگر شخصی مورد پسندش واقع شود. تو همان رفتاری را داشته‌ای که فکر می‌کردی باید داشته باشی. و اما در این باره که به شیوه کار ما امریکاییها عادت می‌کنی، هیچ‌گونه شک و شباهی ندارم. تو از آنها بی هستی که حد اکثر تا دوسال دیگر، احتیاج پیدا می‌کنی پنج دستگاه تلفن روی میز کارت بگذارند.

— روش است که شرایط کار باید همانها بی باشد که قبل پیشنهاد کرده‌ای. در غیر این صورت از کار صرف نظر می‌کنم.

گومز از پشت دود سیگار به مطالعه در احوال جوانا پرداخت و گفت: «دو هزار دلار در ماه و آینده‌ای کاملاً مطمئن. حقوق با فرا رسیدن مرحله «پنج تلفنی» تقریباً دو برابر می‌شود. محل کار به انتخاب خودت. فکر می‌کنم نیویورک را به هالیوود ترجیح خواهی داد.»

— خوب، قرارداد را کی امضا خواهیم کرد؟

— بمحض اینکه تو خودت را از شر آن کارفرمای ایتالیایی خلاص کنی. اگر لازم شد که خسارتی پیدا زیم، هیچ نگران نشو. خودم هر مبلغی که باشد، خواهم پرداخت و اما چه کسی باید خبر جدید را به رقیب ایتالیایی بدهد؟ پیرمرد شدیداً عصیانی خواهد شد.

— من اینکار را خواهم کرد. در مقابل من نقطه ضعفها بی دارد که البته جنیه پدرانه دارد. فراموش نکن که با دو ماه اقامت من در امریکا، برای کاری که می‌توانستم در دو هفته انجام دهم، موافقت کرده است. از اینکه به او خیانت کرده‌ام مرا خواهد بخشید. احساسات او را بر خواهم انگیخت... و روش است که پس از پایان دو ماه باید به ایتالیا برگردم، موضوعی را که خواسته است ارائه دهم، کارها را روپراه کنم، اجازه اقامت در امریکا بگیرم و چیزهای دیگر. موافقی؟

— اوکی. تو پر شهامت‌ترین دختری هستی که در نیویورک شناخته‌ام. وقتی لحن کلامت صدای سرهنگها را پیدا می‌کند، تقریباً از تو می‌ترسم. با آن چهره خاص حضرت مریم مقدس و موهای طلایی زیبایت.

— گومز، من مریم مقدس نیستم و در آینده نیز چنین قصدی ندارم. فقط آنچه را انجام می‌دهم که حق من است: از زندگی در سهایی به مراتب سختتر از آنچه توقیر می‌کنی، آموخته‌ام. چهره یک زن معمولی را دارم و همه

مرا زنی معمولی فرض می‌کنند. به این خاطر که کمتر جوش و خروش از خود نشان می‌دهم. اما درونم به مراتب وحشتناک‌تر از یک زن معمولی است. گاهی از خود می‌پرسم که آیا همه چیز زندگی من صحیح و بی‌نقص است؟ گویی از جای برخاست. لحظه‌ای شانه‌های جوانا را در دست گرفت و تکان داد.

—Baby، همه چیز برونق مراد است؟

—بله، البته.

—اطمینان داری؟

—کاملاً.

—پای چشمها یاتگود افتاده است، لاغر شده‌ای. هر بار که تو را می‌بینم، نسبت به دفعه پیش، اسرار آمیزتر و در خود فرو رفته‌تر می‌نمایی. Baby بادت باشد که به هر چیزی احتیاج داشتی، می‌توانی روی من حساب کنی. روشن است که من روی تو حساب می‌کنم، ولی دلم می‌خواهد که تو هم بتوانی خوشبخت باشی. این دو موضوع اغلب با یکدیگر مغایرت دارد.

—گویی، من خوشبختم. چیزی کم و کسر ندارم.

—امیدوارم.

—چطور ظواهر امر چنین موضوعی را نشان نمی‌دهد؟

—نه، نشان نمی‌دهد. تا به حال با پنج نفر بخورد کرده‌ام که به دفترم آمده و اعلام کرده‌اند قصد دارند در امریکا بمانند. چشمانشان از خوشحالی برق می‌زد. در مورد قیمت چانه نمی‌زدند. چشمان تو اصلاً برق نمی‌زند. مثل چشمان خرگوشی که به زودی کشته خواهد شد، وحشتزده می‌نماید. برای پانصد دلار بیشتر چانه می‌زنی.

—خودت برایم شرح دادی که در اینجا فقط پول مطرح است.

بعلاوه حسابهایم را کرده‌ام: با کسر مالیات و هزینه زندگی در نیویورک، پول زیادی به من پرداخت نمی‌کنی. اگر می‌خواهم اینجا بمانم، به این خاطر است که امریکا را انتخاب می‌کنم نه به خاطر اینکه اینجا مقداری بیشتر از ایتالیا پول در می‌آورم.

— فقط به خاطر امریکا؟

— البته، پس به خاطر چه موضوعی؟

گویی جوانا را به دفتر خودش هدایت کرد. انگشتش را روی نامه فرانچسکو که آدرس رم روی آن خوانده می‌شد، گذاشت و گفت: «می‌دانی که من با زندگی خصوصی دیگران کاری ندارم. در مورد تو موضوع فرق می‌کند:

فصل دهم ۱۲۱

در مقابل تو، نوعی مسئولیت و وظیفه در دل احساس می‌کنم. چه کسی این نامه را برایت فرستاده است؟»
—یک دوست.

—دوستی که قلبش را شدیداً شکسته‌ای. در این باره می‌توانم قسم بخورم.

—فراموش خواهد کرد.

—البته، در این دنیا، همه چیز فراموش می‌شود. همه چیز. هیچ چیز در این دنیا ارزش ندارد. هیچ چیز. لعنت بر من! ده تلفن روی میز تحریرم است و هنوز همان احمقی که بودم باقی مانده‌ام.

گومز با حالتی حاکی از عصبانیت دور شد. جوانا نامه فرانچسکو را داخل کیفیش قرار داد و عزم رفتن کرد. فرانچسکو در نامه چنین نوشته بود: «جوانای عزیز، به‌خاطر صداقت خشونت‌بارت از تو تشکر می‌کنم. امریکا تو را عوض نکرده است. لزومی ندارد که از من تقاضای بخشش کنی: آنچه اتفاق افتاده است، کاملاً قابل پیش‌بینی بود و من زودتر از خود تو آنرا حدس می‌زدم. فقط امیدوارم که به‌خوبی دست یابی چراکه بیشتر از آنچه دیگران تصویر می‌کنند، شایستگی آن را داری. اگر تغییر عقیده دادی، به‌خاطر داشته باش که من وجود دارم و انتظارت را می‌کشم. امیدوارم مرا همچنان از رویدادهای جدید زندگی‌ات با خبر کنی. فرانچسکو.»

جوانا از دفتر خارج شد تا ریچارد را روی پله‌های کتابخانه عمومی، ملاقات کند.

*

آن روز ریچارد صبح زود تلفن زده بود و از آنجاکه جوانا برایش شرح داده بود که در ساعات صبح باید کارهایش را به‌انجام برساند، قرار گذاشته بودند که وقت ناهار یکدیگر راملاتس کنند. ریچارد گفته بود: «بسیار خوب. ولی نه دیرتر از وقت ناهار، باید موضوع مهمی را به‌تو بگویم.»

—نمی‌توانی حالا بگویی؟

—نه، باید برایت «سورپریز» باشد.

—خواهش می‌کنم بگو ریچارد، بچه نشو!

—گفتم که موضوع «سورپریز» است.

به‌این ترتیب قرار گذاشته بودند که روی پله‌های کتابخانه عمومی یکدیگر را بینند و حالا جوانا یک بار دیگر پله‌های سیاهرنگ را پشت سر می‌گذشت و یک بار دیگر روی مرمرهای سرد، درمیان دانشجویان یا همیه‌ها می‌نشست،

ولی این بار اندیشه‌هایی تازه در سرداشت: همه چیز رویراه بود. او در امریکا، در نیویورک می‌ماند: در میان آن اتوبوسهای سبزرنگ و خندهدار، آن اتومبیلهای زردرنگ و جاگیر، پیاده‌روهایی که در اوج نیمروز، نور خورشید به‌آن نمی‌تابد چراکه آسمان‌خراشها همه جا سایه می‌اندازد و نیز آن سر و صداهایی که هرده گوش را پاره می‌کنند. حرفهای گومز در گوشش زنگ می‌زد: «چه وقت این تصمیم را گرفتی؟» «در روزهای اخیر» در روزهای اخیر، از وقتی فهمیده بود که ریچارد به‌او احتیاج دارد یا در همان روزهای نخستین که احساس کرده بود که این شهر غولها برای او ساخته شده است؟. «من روی تو حساب می‌کنم، ولی دلم می‌خواهد تو بتوانی خوشبخت باشی.» «من خوشبختم، گومز.» آیا حقیقتاً خوشبخت بود؟ با آن دیدارهای «استریل» که با ریچارد داشت؟ با آن احتیاط‌کاری بی‌فایده و انتظار تمام نشدنی آنکه ریچارد او را در رختخواب در آغوش کشد و آن شک و تردیدی که در دلش راه یافته، ولی هرگز شکل مشخصی به خود نگرفته بود؟ جوانا در دل چنین گفت: «این حرفها همه مهم است!» خوشبختی معینی وجود ندارد. فقط لحظات حاکمی از خوشبختی وجود دارد: لحظاتی که انسان حقیقتاً احمق است یا لحظاتی که بینها یت پاک و عاری از گناه است. مثلاً جوانا در آن لحظه احساس خوشبختی می‌کرد، چراکه بزودی ریچارد از راه می‌رسید.

ریچارد با همان دیر کرد همیشگی از راه می‌رسید. هرگز سر موعد مقرر در محل ملاقات حاضر نمی‌شد. می‌گفت: «دقیق بودن و سر وقت رمیدن کار ماشین است، نه انسان.»

شاد، جذاب و با دیگران متفاوت بود. جوانا به‌دیدن او قلبش لرزید. همیشه همین طور بود و او هر بار که ریچارد را می‌دید، احساس می‌کرد که قلبش می‌لرزد. ریچارد تعظیم خندهداری کرد و جعبه بزرگی را به‌جوانا ارائه داد و گفت: «از گل متنفرم به‌نظر من گل نوعی گیاه است که بوی مرده‌ها را دارد. فکر کردم برایت چیزی بیاورم که نه مرده باشد و نه زنده.»

—مشکرم. ریچارد. این چیست؟

—یک عروسک

—عروسک برای من؟

—بله، عروسک دوست نداری؟ من عروسکها را می‌پرستم. در کودکی همیشه با عروسکها بازی می‌کردم. آنها را می‌شستم، لباس می‌پوشاندم و حتی گاهی شیرشان می‌دادم.

—ریچارد، عجب شیرین و دروغگو هستی!

—بله دروغ راهم به همان میزان عروسکهای پرستم. اسم این عروسک «Poor Pitiful Pearl» یعنی «مروارید بیچاره ترحم انگیز» است. این اسم را رویش گذاشته‌اند به خاطر اینکه زشت و بدبخت است. یعنی اش را نگاه کن. پیش بندش بر از لکه است.

ریچارد در کنار جوانا و روی پله‌ها نشست.

—عجیب است ریچارد. این اولین عروسک زندگی من است. وقتی بچه بودم، عروسک بازی را دوست نداشتم.

ریچارد به جنب وجوش افتاد و خود را به جلو وعقب تکان داد.

—بین جو، از دست من عصبانی هستی؟

—چرا باید عصبانی باشم؟

—برای اینکه آن روز در هارلم با سیاهها دعوا نکردم.

—من از مردانی که کتک کاری می‌کنند، متنفرم.

—بیل کتک کاری کرد. تو هم به همچنین.

—بیل آدم فضولی است و من هم بی‌تربیت. ریچارد من و تو به ملاقات هم نیامده‌ایم که راجع به این موضوع صحبت کنیم.

—می‌بینی؟ حتی از به خاطر آوردن آن حادثه ناراحت می‌شوی. می‌دانم آن روز از من بدت آمد. اگر می‌توانستم موضوع را برایت شرح دهم...

—لازم نیست چیزی را شرح دهی. من از تو کوچکترین تنفری در دل ندارم. یا الله زود باش، آن «سورپریز» که می‌گفتی کدام است؟

—بعد آمیگوییم.

—نه، همین الان باید بگویی.

—بعد آمیگوییم. «من آدم بدجنسی هستم و از اینکه می‌بینم عجله داری و انتظار می‌کشی، لذت می‌برم. آن حالت مصمم و پراز اعتماد به نفس همیشگی خود را از دست می‌دهی. حالت انسانیتی پیدا می‌کنی. امروز صبح چکار کردم؟»

—کار سهمی نداشتم.

—باور نمی‌کنم. پای تلفن صدای عجیبی داشتی. به نظر می‌رسید که عازم خرید «امیا یراستیت بیلدینگ» هستی.

—صدایم همان صدای همیشگی بود و حتی یک قطعه آجرهم خریداری نکردم. رفته بودم با گوییز صحبت کنم.

—در چه سوره؟

—جوانا «مروارید بدبخت ترحم انگیز» را نوازش کرد. مردد بود که

تصمیمیش را با ریچارد در میان بگذارد یا خیر. چنین نتیجه‌گیری کرد که نباید چنین کاری بکند احتمالاً می‌توانست باعث ترس و وحشت ریچارد شود.
— می‌دانی که من با گومز کار می‌کنم. باید درباره موضوع فیلمی با او صحبت می‌کرم. گومز جویای نقش مناسبی برای «پل نیومون» است.

— خوب نمی‌روم ناهار بخوریم!

— من و تو فقط برای غذاخوردن یکدیگر را می‌بینیم.

— «سورپریز» همین است. فردا با هدف متفاوتی یکدیگر را می‌بینیم.

— زودباش بگو. موضوع چیست؟

— فردا به سفر خواهیم رفت.

— سفر؟

— بله، یک مسافت کوتاه. از صبح تا شب بیشتر طول نمی‌کشد.
به جوانا کمک کرد تا از جای برخیزد. از تحریک کردن کنجکاوی جوانا لذت می‌برد. وقتی به رستوران رسیدند جوانا پرسید: «ریچارد، زودباش بگو، مرا به کجا می‌بری؟»

ریچارد انگشتانش را در هوا تکان داد و حرکت هوایی را تقلید کرد که در حال پرواز است.

— آن طرف مرزها جایی که آب می‌غرد و پرستوها نغمه سر می‌دهند.
در آنجا میلیونها میلیون پرستو پرواز می‌کنند و خدای اسیکاییها با مسروصدایش آزارت نمی‌دهد. جایی که صدا سکوت است. می‌خواهم ترا به کانادا ببرم. پاییز امسال، باید رپرتاژی از سد در کنار آبشار نیاگارا تهیه کنم: فردا باید بروم و برای این رپرتاژ مطالعه‌ای مقدماتی انجام دهم. هشت صبح حرکت می‌کنیم و شش بعد از ظهر برمی‌گردیم. می‌توانی صبح زود از خواب بیدار شوی؟

— البته!

— پس اشب شام نمی‌خوریم. ساعت نه به رختخواب می‌روم.

— بله، حضرت آقا!

جوانا پس از ناهار آنقدر شاد و خوشحال بود که فوراً برای خرید یک بارانی تهام‌سغازه‌هارا زیر پا گذاشت. یک بارانی قرمز خرید و با وجودی که آن روز هوا آفتابی بود، آن را برتن کرد. در آبشار نیاگارا به بارانی احتیاج پیدا می‌کرد. بعد به طرف منزل رفت. بارانی را روی دوشش انداخت و در انتظار رسیدن مارتين نشست. مارتين به م Hispan دیدن جوانا چشمهاش را بست و غر کنان گفت:
«Mon Dieu! (خدای من) از صبح تابه‌حال، نورفلشهای عکسبرداری چشمهاش را آزار داده است. حالا هم تو این بارانی بدرنگ قرمز را به نمایش گذاشته‌ای!»

—مارتین، من به آبشار نیاگارا خواهم رفت.
 —کریستین دیور! تو معنی کار کردن را در ک نمی کنی. معلوم نیست چه کسی این مرگرمی تنفرانگیز را علم کرده است. مارتین این کار را بکن، مارتین آن کار را بکن! مارتین انگشت کوچک دست راست را تکان بد، مارتین بینی ات را بالا نگاهدار، مارتین شکمت را فروپیر، مارتین اینکه به تن گردهای، لباس است نه پیش بند آشپزی! آه. کاش حرف «لوقا»ی مقدس را شنیله بودم که گفته است «کار، انسان را تحقیر، کسل و خسته می کند.» خوب تو گفتی کجا می خواهی بروی؟
 —به آبشار نیاگارا.

—وای، چه مسخره، چه کسالتبار، چه بی خود! از بالا و هایین باران می بارد. آب تمام هیکلت را خیس می کند. سوها و آرایش صورت خراب می شود. یک مرد که احمق، دوسال پیش سرا به آنجا برد، چیزی نمانده بود خفه اش کنم کاری احمقانه تر از این وجود دارد که زنی را این همه راه ببرند و کمی آب را که فرو می ریزد، با آب وتاب نشانش بدهند؟ مثل عادت مسخره ماه عسل رفتن به ونیز یا گذرانیدن تعطیلات تابستانی در «سن تروپه» است. چه کسی این فکر را به سرت انداخت؟

—ریچارد قرار است در آنجا یک گزارش صور تهیه کند و من همراهش خواهم رفت.

—بله، کدام احمقی بجز ریچارد می توانست چنین ایده ای داشته باشد. آه، درد پا بیچاره ام کرده است. «لوقا»ی مقدس گفته بود که...

جوانا، بی اعتمنا پشتش را به مارتین کرد. هیچ چیز نمی توانست خلی در شادی و هیجانی که در دل احساس می کرد، وارد آورد. آن شب حقیقتاً ساعت نه به رختخواب رفت. ساعت شش صبح روز بعد، شاد و سرحال، در حالی که بارانی قرمزرنگش را به تن کرده بود، بیصبرانه انتظار ریچارد را می کشید. ریچارد، برعکس جوانا، سرحال به نظر نمی رسید. پای چشمها یش گود افتاده بود و به نظر می رسید که شب ناراحت کننده ای را گذرانده و چند ساعتی بیشتر خواب به چشمانش راه نیافته است. از خوشحالی و بی خیالی روز پیش کمترین اثری در او دیده نمی شد.

وقتی داخل هواپیما نشستند، کمر بند نجاتش را محکم بست و به خواب فرو رفت و درست وقتی هواپیما در فرودگاه «بوفالو» بر زمین نشست، از خواب بیدارشد. «بوفالو» شهر کوچکی باخانه های چوبین بود و حکایت از آن می کرد که نیویورک تا چه حد در نوع خود استثنایی است. روز مه آلودی بود. راننده

اتومبیل نوردی که کرايه کرده بودند، گفت که آن روز هوا آفتابی نخواهد شد فصل بازدید از آبشار تقریباً سپری شده بود و حتی قایقهایی که توریستها را برای گردش روی رودخانه می‌بردند، کار خود را متوقف کرده بودند. با آن هوا، هیچ کس به آن اطراف نمی‌آمد. ریچارد در حالی که دهان دره می‌کرد، جواب داده بود که فقط به خاطر همین هوا به آن حوالی آمده است و از منظره آبشار نیاگارا، مسلو از توریستها، ساندویچ و هات‌داغ، سخت تنفر دارد.

راننده پرسید: «در سافرت ماه عسل هستید؟» ریچارد جواب داد: «نه، خواهر و برادریم!» و دوباره به خواب فرو رفت.

ساعتی کسالتبار برای رسیدن به آبشار سپری گردید. راه صاف بود و دهکده در آن سکوت عظیم خالی به نظر می‌رسید، ولی ناگهان دهکده تبدیل به مه و سکوت تبدیل به سر و صدای گردید. سر و صدایی شدید، همچون کوهی که فرو بریزد. مه سفیدرنگ بود و شبیه ابری که به هنگام باران، انفجار می‌افزیند. ریچارد چشمهاش را باز کرده بود و می‌گفت: «رسیدیم، جو چشمهاش را باز نکن، به زمین نگاه کن. به تو خواهم گفت چه موقعی چشمهاش را باز کنی. آقای راننده لطفاً نگاه دارید.»

اتومبیل از حرکت باز ایستاد. جو و ریچارد پیاده شدند. چند قدم آن طرف تر، سوار آسانسوری شدند که آنها را به ته یک چاه هدایت کرد. از راهرو آجری گذشتند و به فضای باز قدم گذارند. ریچارد با یک دست چشمهاش جوانا را پوشانده بود و می‌گفت: «جلو بیا، نگاه نکن، نترس. نخواهی افتاد. من هدایت می‌کنم. گفتم نگاه نکن. خوب، حالا چشمهاش را باز کن!»

جوانا در لحظه اول چیزی ندید. ابری کلفت از دود، همه‌جا را فرا گرفته بود. هزاران قطره ریز آب بر روی سژگانش فرو می‌چکیدند و سجبورش می‌کردند که پلکهایش را بینند. چشمها را باز و بسته می‌کرد تا به آنچه در مقابل دیدگانش قرار داشت، عادت کند. درست مثل وقتی که در تاریکی هستی و می‌خواهی اطرافت را تشخیص دهی ولی آن تاریکی سفید بود. در تاریکی سفید فقط صدا را می‌شنید. صدای شدیدی چون انفجار چند بمب. صدا باهق و هق و فریاد و گریه همراه بود.

ریچارد می‌گفت که این سروصدایها را پرستوها می‌افزینند. کم کم جو آنچه را که در مقابلش قرار داشت، دید. تعجب زده خود را به گردن ریچارد آویخت. مدت‌ها با صورت و بدن خیس و به جلو خم شده و با رانی خیس قمز رنگ، به همان حالت باقی ماند و به این موضوع اندیشید که نه تنها سیمان آن سملکت، بلکه طبیعت دست نخورده‌اش هم از سرزمین موعود حکایت می‌کند.

آن بالاها آسمان‌خراشی از آب، از زاویه مدوری به پایین می‌ریخت و در فضای خالی رها می‌شد. در آغاز، همچون شیشه، نرم و صاف بود و کمی دورتر، از دریا به هنگام طوفان، پسر هیجانتر می‌شد و بالاخره در دنیایی از کف، از هم می‌گست و محو می‌گشت: بی‌انتها همچون افکار خداوند یا امریکایی که جو به‌آن اعتقاد داشت. در اطراف کفها، پرستوهای سفید و دیوانه پرواز می‌کردند و با فریادهایی حاکی از وحشت، با سرخود را به داخل آب می‌افکندند و دوباره، به‌سوی ابدیت بال می‌گشودند. همه چیز خاکستری رنگ بود: آسمان، آب و سنگها، این منظره یادکسی را در خاطره جوانا زنده می‌کرد. چه کسی؟ حتماً آن شخص ریچارد نبود. ریچارد بابدن ترد و شکننده‌اش در کنار او ایستاده بود و دندانهایش را به هم می‌زد و می‌گفت: «برویم. جو، سرما می‌خوریم.» آن شخص کسی نبود که جو هر روز او را می‌دید. شاید کسی بود که مورد تنفر جو بود. چه کسی می‌توانست باشد؟

—جو، بیا برویم. خدايا، چقدر اینجا مرتبط است!

از آنجا رفتند. دوباره سوار آسانسور شدند و بعد به فضای آزاد واز آنجا به اتومبیل که راننده مشغول گرم کردن آن بود، رسیدند. راننده توضیح داد که آبشار نیاگارا شکل نعل اسبی را دارد که بهدو بخش، یکی متعلق به امریکا و دیگری متعلق به کانادا تقسیم شده است. البته امریکا یک و نیم آبشار و کانادا فقط نیم آبشار در اختیار دارد.

حالا به کانادا می‌رفتند. سوالی که چند لحظه پیش به ذهن جوازاً خطور کرده بود، همچنان فکرش را به‌خود مشغول می‌داشت و به تدریج آزارش می‌داد. آب او را به یادکسی می‌انداخت. کسی که احتمالاً مورد تنفر او بود. چه کسی؟ این شخص که می‌توانست باشد؟ بزرگترین آبشار را از روی رو نگاه کردن. مثل آن بود که یک فیلم سینمایی تماشا می‌کنند. وارد ساختمانی شدند که پرنده‌ای در آن پرنمی‌زد، به داخل آسانسوری رفند که هیچ کس در آن نبود و وارد زیرزمینی شدند که به راه رویی ختم می‌شد: بازهم همان سؤال قلب و روح جوانا را آزار می‌داد: چه کسی؟ چه کسی؟ قبل از رسیدن به تونل، چند رختکن برای پوشیدن چکمه‌های لاستیکی و بارانی کلاه‌دار پلاستیکی، به چشم می‌خورد. چکمه‌های سیاه را به‌پا کردند. بارانیهای سیاه را پوشیدند و کلاه سیاه را به‌سر گذاشتند. حالا هردو سیاهپوش و همچون یک خواهر و برادر، شبیه به هم بودند. طول تونل را پیمودند و به‌جایی روباز که محل تماشای آبشار بود، رسیدند. این آبشار کوچکترین آبشارهای نیاگارا بود، ولی این مزیت را داشت که از پشت، در فضایی ماین آب و صخره‌ها، قابل تماشا بود. تونل

خلوت بود. صدای قدمهای آن دو در فضا می‌پیچید و هر احظه طنین آن وحشتناکتر و غیر قابل تحملتر می‌گردید. دو تصویر بدون چهره، بدون دست و پا و بی صدا، همچنان به جلو می‌رفتند و بروز واقعه شومی را اعلام می‌کردند. جوانا از اولین رشته نوری که به چشم‌انشان رسید، همچون هدیه‌ای استقبال کرد و لبخندزنان به نرده‌های آهنی بالکنی که در مقابلشان قرار گرفته بود، نزدیک شد؛ لحظه‌ای بعد لبخند، کاملاً از لبانش محو شده بود. آن رشته نور در حقیقت موجی از آب بود. سوجی که به زمین نمی‌ریخت، بلکه سفت و سخت همچون دیواری از چدن به زمین کوبیده می‌شد و صخره‌ها را همچون سوهانی تراش می‌داد. هر بار که قسمتی از آبها بر زمین می‌ریخت، جوانا احساس می‌کرد که گیوتین بزرگی سرش را از گردن جدا می‌کند. این منظره او را به یاد کسی می‌ازداخت. این شخص چه کسی می‌توانست باشد. چه کسی؟

صورت مرطوب خود را به طرف صورت مرطوب ریچارد برگرداند و این سؤال را با او مطرح کرد. ولی طین آب، هر صدای دیگری را بکلی خاموش می‌کرد و تنها حرکت به هم خوردن لبها بود که دیده می‌شد. لبهای ریچارد شکلکهای ناخوشایندی در می‌آوردند و چشمها ترس‌آلودش پر از رطوبتی بودند که به اشک غم و درد درین شباهت داشت.

— ریچارد این منظره مرا بیاد کسی می‌اندازد. ولی چه کسی؟

— جو، اینجا پشت بام خودکشی است. اگریک دست را بلند کنی،

می‌بینی که محو خواهد شد.

— چه گفتنی ریچارد؟

صدای آب به گوش می‌رسید.

— خودم را پرت کنم، جو، خودم را به پایین هرت کنم؟

— چه گفتنی؟

صدای آب به گوش می‌رسید.

— بیل عقیده دارد که شهامت خودکشی را ندارم.

— چه گفتنی؟

— می‌توانی برای بیل تعریف کنی که بالاخره شهامت این کار را پیدا

کردم؛ برایش بگو که موضوع تصادفی نبوده است.

— چه گفتنی؟

صدای آب به گوش می‌رسید.

— راستی می‌توانی از این موضوع برای فیلم استفاده کنی.

چنین صحنه‌ای همیشه مناسب فیلمهاست.

—چه گفتی؟

صدای آب به گوش می‌رسید.

صدای وحشتناک آب همچنان ادامه داشت. ریچارد تردید و دودلی خود را به صدای بلند فرباد می‌کشید و از تلاش بیهوده خود برای دست یافتن به آرامش، معن می‌گفت. ولی جوانا حرفهایش را نمی‌شنید. فقط به حرکت خاموش لبها و شکلکهای او که شبیه کارهای دیوانه‌ای بود و چشمهای براز آب ریچارد، نگاه می‌کرد. چشمها ریچارد پر از اشک بود.

—ریچارد، اصلاً نمی‌توانم صدایت را بشنوم از اینجا برویم. هوا سرد شده است.

—جو، چقدر احمقی، جو!

—برویم، ریچارد!

—جو، برای چه به نیویورک آمده‌ای؟

—برویم، ریچارد!

—جو، نمی‌فهمی چکار کرده‌ای؟

—برویم، ریچارد!

—جو، چرا حداقل کمک نمی‌کنی که بهزندگی خاتمه دهم؟ برای همه ما بهترین راه است، جو!

ریچارد یک ہای خود را از روی نرده آهین رد کرد و چهار دست و پاروی نرده قرار گرفت. بارانی سیاه رنگش حالا گیوتین بزرگ آب را لمس می‌کرد. می‌خندید، می‌دانست که چقدر آن اشتباق او به مردن و ترس و بیمش از مرگ زننده و خنده‌دار است و نیز آن حالت بچه‌ای که ادای اسب‌سواری را در می‌آورد. ریچارد گریه می‌کرد، زیرا که جو حرفهایش را نمی‌فهمید.

—ریچارد، خودت را لوس نکن!

—ریچارد، خطرناک است!

—ریچارد، شلوارت خیس می‌شود!

—ریچارد، جای مناسبتری از اینجا برای اسب‌سواری پیدا نکرده‌ای؟

جوانا ناراحت و یا شوخی‌کنان دست او را گرفته و به طرف خود می‌کشید. دستهای مرتقبش بر روی دستهای ریچارد که همچون دیوانه‌ها می‌خندید، لیز می‌خورد. ریچارد لبهاش را تکان می‌داد و حرفهایی می‌زد که جوانا اصلاً نمی‌شنید.

—جو، تو چقدر احمقی!

ریچارد، حوصله‌ام را سر بردی. من می‌روم. تو هر وقت دلت خواست‌بیا.
—جو!

ریچارد آرام و خجلت‌زده پای چپ خود را نیز از نرده رد کرد و مقابل آبها ایستاد. حالا فقط کف پاهاش روی لبه خارجی بالکن و دستهاش متصل به نرده بود؛ یک پرش کوتاه، فشار کوچکی به جلو و همه چیز پایان می‌گرفت. حالا دیگر تنها شده بود. صدای قدمهای محکم و بی‌اعتنای جوانا از دور شنیده می‌شد. پس منتظر چه‌چیزی بود. خدايا! چرا خودش را پرت نمی‌کرد؟ ریچارد در دل گفت: «هیچ‌چیز.»

یک دستش را از روی نرده برداشت و خودش را آماده کرد تا دست دیگرش را هم بردارد. «خوب، همین الان خود را راحت می‌کنم. فقط یک لحظه و بعد خود را پرت می‌کنم... اووه، پس چرا منتظر هستم؟ خداوندا، مامی بیل، جو! جوووو...!»

در آن لحظه بود که سروصدای‌هایی در تونل شنیده شد. بعد فریاد جوانا که به عقب برگشته بود و او را به سوی خود می‌خواند.

—ریچارد، چه کار می‌کنی؟

ریچارد یک دستش را دویاره محکم به نرده چسبانید.
دست دیگرش هم به نرده ملحق شد.

پایش را از روی نرده رد کرد؛ از دور جوانا را می‌دید که می‌دوید، پایش لیز می‌خورد و خود را باو می‌رساند. به اتفاق به طرف آسانسور می‌رفتند. جوانا اول بارانی ریچارد، سپس کلاهش و بعد چکمه‌هایش را درآورد.

—ریچارد خدای من، تو آنجا چکار می‌کردی؟

—هیچ، بازی می‌کردم. تو چرا آنطور با عجله به طرف من دویدی؟

—احمق! یک لحظه فکر کردم می‌خواهی خودت را بکشی.

—حرفهای بی‌ربط نزن!

—پسره احمق، پس تو آنجا چه می‌کردی؟

—تفریح می‌کردم.

—چه تفریح جالبی! نگاه کن خودت را به چه روزی انداخته‌ای:

بیا برویم.

آن دوگویی کوچکترین اتفاقی روی نداده است، به طرف آسانسور و بعد اتومویل به راه افتادند. ریچارد خود را خشک کرد. از آنجا به رستورانی رفتند و بوقلمون بربان سفارش دادند؛ جوانا شادی خودرا باز یافته بود و ریچارد فقط کمی عصبی به نظر می‌رسید.

فصل دهم ۱۳۱

—ریچارد، برای رپرتاژ چیزی دستگیرت شد؟

—نه، فکر نمی کنم آن رپرتاژ را تهیه کنم.

—چرا؟

—نمی دانم.

—ریچارد، بچه بازی در نیاور. می دانم از دست من عصبانی هستی، چون حرفهای زشتی به تو زدم. تنها دلیلش آن بود که حقیقتاً ترسیله بودم.

—من اصلاً عصبانی نیستم. این تو هستی که بداخلالقی می کنی و و اخمهایت را در هم کشیده ای.

—مشغول فکر کردن هستم. از زمانی که چشمم به اولین آبشار افتاد، مسئله ای سخت ذهنم را به خود مشغول کرده است. در این آبها یک جنبه انسانی و در عین حال غیر انسانی حس می کنم. مرا به یاد کسی می اندازد. ولی نمی دانم چه کسی.

جوانا با حواس پرتی و گیجی به خوردن غذایش ادامه داد. ناگهان از غذاخوردن باز ایستاد.

—ریچارد، پیدایش کردم.

—چه چیز را پیدا کردی؟

—آن شخص را. همانی که با دیدن آبها به یادش می افتم. ریچارد روی بشقاب بوقلمون بربیان خم شد: —بیل، این آبها مرا به یاد بیل در موقعی که عصبانی می شود، می اندازد. بیل شبیه یک طوفان است به جای آب، مشت و لگد می پراکند.

ریچارد بیش از پیش روی بشقاب بوقلمون بربیان خم شد.

—طوفان یک موضوع جدی است، جو! بیش از آنچه فکر می کنی. یک روز درباره طوفان با تو حرف خواهم زد و آن وقت خواهی فهمید که راست می گوییم.

—همین الان برایم بگو. یک ماه است که تو و بیل راجع به آن اشاره می کنید. بیل می گوید از ریچارد موضوع طوفان را سؤال کن. این طوفان چیست که این همه از آن صحبت می کنید؟

—بدترین چیزی است که ممکن است در امریکا بیینی. آزمایش خداست.

—چه حرف ها!

جوانا لقمه بزرگی را به گلوفرستاد. ریچارد بشقاب غذایش را عقب زد.

—تو قادر نیستی قبول کنی که می توان به طوفان اعتقاد داشت. درست است؟

—نه، حقیقتاً قادر نیستم.

—و اعتقاد داری که به خداهم نمی توان اعتقاد داشت. درست است؟

—خداوندا! من حوصله مطرح کردن مسائل متفاوتیکی را ندارم.

وقتی شانزده ساله بودم، چنین سؤالاتی را با خودم مطرح می کردم، ولی چون طبیعتاً نتوانستم حل و فصلشان کنم. به دنبال این دردرس مجدد نمی روم. اگر اشکالی ندارد، می توانیم این جور فرض کنیم که فقط به خودم اعتقاد دارم. این طور راحتتر و عملیتر است.

—تو به امریکا هم اعتقاد نداری، درست است؟

—چرا، به امریکا ایمان دارم.

—نه، تو به امریکا هم اعتقاد نداری: چرا که به «Business» (کار)،

تشکیلات و مذهب مدنی، بی اعتقادی. از امریکا چیزی را می پسندی که من می پسندم: سحر و جادو، افتخار و جنون. تو بیش از آنچه فکر می کنی، عصیانگر و شورشی هستی، بیش از آنچه می خواهی، به مذهب اعتقاد داری و بیشتر از آنچه بخواهی نقی کنی، پاییند احساسات هستی: به همین خاطر است که به خدا و ایالات متحده امریکا بی اعتقادی!

—ریچارد بهتر است بحث را عوض کنیم.

ریچارد سرش را به آرایی تکان داد، گویی حرف جوانا را نشنیده است

و یا اصولاً حرفاًی او برایش کوچکترین اهمیتی ندارد. دستی به صورتش کشید و به حرفاًیش چنین ادامه داد: «هر کس که به خدا و به ایالات متحده امریکا اعتقاد نداشته باشد، تنها باید انتظار طوفان را بکشد، چرا که فقط وقتی طوفان از راه می رسد، قادر است اعتقاد پیدا کند.»

—ریچارد، از این حرفاًها دست بردار!

—رادیو که صدای خدای امریکاست، چند روز قبل از واقعه، فرا

رسیدن طوفان را اعلام می کند تا تو بدانی که بزودی از راه می رسد و برای تنبیه کردن و از بین بردن تو منفجر می شود. رادیو ساعت دقیق و دقیقه دقيقه انجار را اعلام می کند تا تو آماده دفاع یا فرار باشی. ولی تو می خنده، چرا که اعتقاد نداری و خودت را آماده نمی کنی که دفاع یا فرار کنی از حرف منشیات که می گوید: «باید عجله کنم. بزودی طوفان از راه می رسد.» به خنده می افتد. از دیدن امریکاییها که رادیو ترانزیستوری را به گوششان گذاشته اند، و جریان گذایی طوفان را دنبال می کنند، به خنده می افتد. به آنها بی که می دوند تا خود را به آسانسور برسانند، می خنده و وقتی در راه رو تنها می سانی و منتظر می شوی تا آسانسور دوباره پرگردد، حتی لحظه ای این فکر

از مغزت نمی‌گذرد که ممکن است دیگر دیر شده باشد و شاید بهتر می‌بود که تو هم، همراه دیگران، می‌دویدی و سوار همان آمانسور اولی می‌شدی. به آرامی به طبقه پایین می‌رسی و به طرف راهروهای ترن زیرزمینی سرازیر می‌شوی. با تمسخر، آنها بی راکه اعتقاد دارند و به صفت ایستاده‌اند تا هر چه زودتر سوار مترو شوند و خود را به خانه برسانند، نظاره می‌کنی. آنها بی راکه اعتقاد دارند، همانجا در سکوت مطلق ایستاده‌اند و رادیو ترانزیستوریها را به گوش چسبانده‌اند. هیچ کس کوچکترین تکانی نمی‌خورد، و همه حواسشان کاملاً جمع است. وقتی که ترن از راه می‌رسد، در صفحه‌ای فشرده خود را داخل آن می‌چپانند و همه با هم، به یک سمت، همچون محکومان دره «جوزافات» حرکت می‌کنند. و تو چنین تصور می‌کنی که محکوم نیستی، چراکه اعتقاد نداری. کنار پیاده رو می‌ایستی و رفتن آنها را تماشا می‌کنی. فکر می‌کنی به هر حال ترن بعدی خواهد آمد...

—ریچارد، خواهش می‌کنم.

—اما ترن بعدی از راه نمی‌رسد و تو از اینکه بی‌حرکت کنار پیاده رو خالی باقی مانده‌ای، احساس گناه می‌کنی. بعد ترن از دور پدیدار می‌شود و تو خود را به داخل آن می‌اندازی، ولی احساس گناه دقیقه به دقیقه فزونی می‌یابد، چراکه ترنی که کسی به غیر از تو در آن نیست، تو را، منتهی با‌کمی تأخیر، به همان دره «جوزافات» می‌برد. سعی می‌کنی به‌این موضوع فکر نکنی. سعی می‌کنی بخندی، ولی دیگر نه تنها خنده، بلکه حتی یک لبخند نیز روی لبهاست شکوفا نمی‌شود. از ترن پیاده می‌شوی، از راهروهای مترو، که از ترن خالی، خالی‌تر است، بیرون می‌روی تا به خیابانهای خالی از انسان بررسی و متعجبتر از پیش شوی. در خیابان پرنسنه پر نمی‌زد. هیچ کس را نمی‌بینی، هیچ کس. می‌فهمی؟ نه مردی، نه زنی، نه یک تاکسی و یا اتوبوس. درست مثل زمانی که بچه بودی و با بچه‌ها «قایم موشک» بازی می‌کردی. دلت می‌خواهد مثل آن زمانها فریاد بکشی: «یک، دو، سه، بچه‌ها هر کجا هستید، بیرون بیایید!» به‌دبیال یک کافه می‌گردی، ولی پنجه‌ها بسته است و چراغها خاموش. به‌دبیال دری می‌گردی. درها هم بسته است و لای درزهای آن را با ملافه‌های کهنه پوشانده‌اند. در جستجوی نسیمی هستی، در عوض با‌گرمای شدیدی مواجه می‌شوی. هوا شدیداً گرم شده است. چراکه تو تنها بی و می‌ترمی. تظاهر می‌کنی که نمی‌ترمی. سرت را بالا می‌گیری و قالی سیام رنگی در فضا، درست بالای سرت، باز می‌شود. ترست فزونی می‌گیرد. تظاهر می‌کنی که فزونی نمی‌گیرد. در یک «Aveue» (خیابان) شروع به راه رفتن می‌کنی

و به‌جاده‌ای که آن خیابان را قطع می‌کند، خیره می‌شوی و فکر می‌کنی که در پشت آن تقاطع، همه چیز پایان‌گرفته است. به‌تقاطع می‌رسی، می‌خواهی آن را پشت سر بگذاری که یک سیلی محکم به‌صورت نواخته می‌شود.

—ریچارد، ساکت باش.

سیلی را می‌خوری، به‌اطراف نگاه می‌کنی و شگفت‌زده متوجه می‌شوی که کسی به‌صورت سیلی نزدی نزدی نزدی است. یک قدم به عقب بر می‌داری. شرمزد می‌شوی، یک قدم به‌جلو بر می‌داری و سعی می‌کنی جلو بروی، ولی باد راهت را می‌بندد. باد، خشک، خشمگین که هیچ چیز را همراه خود نمی‌برد؛ نه کاغذی. نه پاچه‌های شلواری که بهم کوییده می‌شوند و نه دامن زنانه‌ای که به‌ها می‌رود. فقط بادی شدید که به‌صورت حمله می‌کند و اگر صورت را بلند کنی، باد هم ازین خواهد رفت. دو باره سرت را بالا می‌کنی و می‌بینی قالی دیگری روی سرت باز می‌شود. این یکی تیره‌تر و میاهتر از قبلی است؛ و شب فرا رسیده است: ساعت که بر دست داری، روز را اعلام می‌کند، ولی شب فرا رسیده است. و در این شب تیره همچون کسی که از کرده خود پریشان است، خرد و خمیده به‌جلو می‌روی به‌ستونها، دستگیره درها و هر آنچه که سر راهت می‌بینی، آویزان می‌شوی. با خودت قسم می‌خوری که از این بعد یک رادیوی ترانزیستوری بخربی و بقیه عمرت آن را به گوش بجسبانی، سوار همان آسانسوری که همگی می‌شوند، بشوی و همراه دیگران خودت را داخل ترن بیندازی و هر کاری که خدا و ایالات متحده امریکا بگویند، بی‌چون و چرا انجام دهی. آن وقت، گریه سر می‌دهی.

حالا جوانا ساکت شده بود. چشمان ریچارد پراز اشک بود و مجھای جوانا را، همچون دستگیره‌های یک طوفان، در دست می‌فسردد.

—گریه می‌کنی به‌این خاطر که پشیمان هستی و به‌دیگران حسرت می‌خوری. می‌دانی که دیگران همه در خانه‌هاشان، کنار همسر و بچه‌هاشان که مثل دیوانه‌ها لباس‌های زرد و قرمز و آبی پوشیده‌اند، آبجو می‌خورند. همسرشن، در حالی که لباس زیبایی برتن کرده است، تلویزیون تماشا می‌کند. آبجو، خنک‌خنک است. آن خانواده، نجات پیدا کرده. است به این خاطر که رادیو ترانزیستوری گوش می‌دهد، به «Business» (کسب و کار) و مذهب مدنی اعتقاد دارد و تشکیلات را در مملکتی که تشکیلات به معنای نجات است، می‌ستاید. وقتی که سرگرم فکر کردن به‌این حرفها هستی، باران شروع به ریزش می‌کند. بارانی است که نه از ابرها بلکه مستقیماً از آسمان، فرو می‌ریزد. آبکی نیست، آهنهای است: رشته‌های باریک آهن سنگین، سوزنهای جاودانی که

صورت و لباسهایت را سوراخ می‌کند و تو را تبدیل به خاکستری می‌کند که حتی قدرت حرکت کردن ندارد. در همین احوال خود را به طرف دری که یک نفر برای تو باز کرده است، می‌کشانی. در آستانه در، بی‌آنکه به جامعه و به طوفان متعلق باشی، حیرت‌زده باقی می‌مانی. با چشمانت به دریان که بی‌اعتنایگاهت می‌کند، چرا که متعلق به طوفان و جامعه نیستی و از دستورهای خدا وایالات متحده‌امریکا مرپیچی کرده‌ای، خواهش والتماس می‌کنی. این داستان همچنان ادامه پیدا می‌کند تا مردی قوی‌بنیه از راه می‌رسد، همچون کودکی روی دست بلندت می‌کند، به تو می‌گوید: «آرام باش، گریه نکن!» آن وقت تو را به طبقه شانزدهم عمارتی، آنجا که آبجو و تلویزیون وجود دارد، می‌برد و همچون مادری به تو محبت می‌کند، گرم و آرامت می‌کند. آن وقت تو می‌فهمی چرا آسمان‌خراش‌های نیویورک، زوایایی از چند دارند، چرا کنار پیاده‌روها نرده‌های آهین نصب کرده‌اند و چرا اتوبیلها آن قدر بزرگ و عظیمند. و چرا شیکپوشی و برازندگی و ظرافت در نیویورک مفهوم ندارد و چرا زنها مثل مرد‌ها مستقل و قلدر هستند. و چرا مرد‌ها همچون موجوداتی که قادر ستون فقراتند، همیشه به چیزی تکیه می‌دهند. چرا کاف کفشه‌اشان کلفت و بدشکل است. چرا آن طور خشن راه می‌روند و همچون کرگدن در مقابل باران و باد مقاومت می‌کنند. می‌فهمی که چرا نیویورک قادر مجسمه و چشمی است و خیابانهای عمود بر هم و بدون نام و نشانی که فقط با شماره‌ای مشخص می‌شوند، دارد. خیابانهایی که در مقابل طبیعتی قوی و خشمگین که هر چه را که ضعیف است، خرد می‌کند و از بین می‌برد، مقاومت می‌کنند. طبیعتی که همچون باران، وقتی وارد کلبه‌ها و خانه‌های سست و هر کجا که ضعیفی وجود دارد، می‌شود، همه چیز را خیس می‌کند و از بین می‌برد و خودت را هم اگر نتوانسته باشی پناهگاهی پیدا کنی، می‌کشد. آن وقت درک می‌کنی چرا قوانین خدا و ایالات متحده‌امریکا، برگزیده است، چرا قوانینش قوانین انسانهاست، چرا ارزش‌های معنوی معادل ارزش‌های زمینی هستند، چرا «امریکا خدادست» مساویست با «امریکا کار است»، مساویست با «امریکا خدادست». و هیچ راه دیگری وجود ندارد. باید بدون چون و چرا معتقد به خدای مساوی با امریکای مساوی با کار مساوی با امریکای مساوی با خدا بود. در غیر این-صورت، تنها می‌مانی. تنها و نفرین شده، مثل من. می‌فهمی؟

ریچارد صورتش را در میان دستها پنهان کرد و اعتنایی به پیشخدمت نکرد که باحیرت او را نگاه می‌کرد. بعد صورت تغییر شکل یافته خود را که صد‌ها سال پیش شده بود، به طرف جوانا گرفت. بعضی تندو دردآلود گلوی جوانا را

سخت درهم فشد. جوانا بغضن را همراه با حرفهایی که می‌خواست برای دلداری ریچارد بربان آورد، فرو خورد. قصد داشت بگوید که ریچارد تنها ونفرین شده نیست، چراکه او دوستش دارد و آماده است تا از او در مقابل تمام طوفانها و خدایان و امریکا، دفاع کند. اما مثل همیشه، بغضن فرو خورده شد و از میان لبان همچون سنگ جوانا، سیزده کلمه زیر ییرون ریخته شد:

— ریچارد، آن کسی که در را به هنگام طوفان باز کرد، بیل بود؟

— بله، بیل است.

— ریچارد، بیل برای تو چیست؟

— مردی است که... مردی است که زندگی مرا نجات داده است.

— ریچارد، چرا مرا به اینجا آوردی؟ چرا این داستان را برایم حکایت کردی؟ چرا بیل اصرار داشت که تو ماجرای طوفان را برایم شرح دهی؟ — نمی‌دانم، نمی‌دانم. شاید به این خاطر که به تو ثابت کند راه نجاتی برای من وجود ندارد... شاید به این دلیل که به تو ثابت کند او مرد است و من مرد نیستم.

— ریچارد، باید خودت را از این کابوس و حقشناصی ابدی نسبت به بیل، نجات دهی. هیچکس به خاطر رعد و برق نمی‌میرد و اگر بیل گفته است که زندگی تو را نجات داده است، به تو دروغ گفته است. دروغ می‌گوید تا احساس قدرت بیشتری کند. تا...

— زودباش جو، اگر عجله نکنیم هواپیما را از دست می‌دهیم. آه، بوقلمون بربان کانادایی لذیذ نبود؟ همیشه بعد از یک ناهار دلچسب، حالم بهتر می‌شود. یا، وقتی حالت جدی به خود می‌گیری، احساساتم را بیشتر تحریک می‌کنی. امشب تو را به «لاتین کوارتر» می‌برم، البته اگر از دیدن زنان لخت ناراحت نمی‌شوی. زنانی که در زیبایی بیداد می‌کنند. البته واضح است که هیچ کدام زیبایی تو را ندارند.

کانادا لکه‌ای سبزرنگ بود. کت ریچارد هنوز کمی مرطوب بود. لبهای ریچارد شاداب و مرطوب بود. ولی جوانا به بیل فکر می‌کرد و از او متنفر بود. آن قدر متنفر بود که وقتی پلیسی سبیل برلب، هاسپورتش را به او پس داد، احساس کرد نمی‌تواند منظرة مردی را که سبیل برلب دارد، حتی یک لحظه تحمل کند. کاش هرگز دیگر این مرد را نمی‌دید، درحالی که چند روز بعد او را دید.

فصل یازدهم

آن روز هوا سرد بود. از آن سرماهایی که نیویورک را در فصل پاییز، تبدیل به آهن سردی می‌کند، در حالی که بادی که از دریا می‌وزد، همچون یک سیلی سردگونه‌ها را می‌کوبد و زمین به نشانه فرارسیدن برف، رنگی میاه به خود می‌گیرد. هوا سنگین بود و بسیاری از مردم پالتلو به تن داشتند. در طبقه هشتم فروشگاه «مسیسی»، بیل مشغول خرید پتویی از پوست خز بود. جوانا بدون آنکه متوجه شود، خود را مقابل او یافت. و بیل همچنان که پوست خز را نوازش می‌کرد و بدون آنکه مرش را بلند کند، گفت: «چانو، جو!»
جوانا بالعنه خشک، جواب داد: «چانو.»
—جو، از پوست خز خوشش می‌آید؟

—هیچ وقت از خود نپرسیده‌ام که پوست خزرا دوست دارم یا نه. بود و نبودش برایم مهم نیست.

—او، بله، فراموش کرده بودم که تو امریکایی نیستی. می‌دانی، زنان امریکایی عاشق پوست خز هستند. به هرجناهی دست می‌زنند تا پوست خز داشته باشند، از جمله کشنن همسران. شوهرها در امریکا به همین ترتیب کشته می‌شوند: با رشته‌ای از پوست خز.
بیل سبیلهایش را صاف کرد.

—البته این جریان اصلی ماجراست. جریان رسمی آن است که شوهرهای امریکایی به خاطر فشاری که به خاطر خرید خز برای همسرانشان، به خود وارد می‌آورند، تلف می‌شوند. در ایتالیا چطور؟ شما چطور شوهرانتان را می‌کشید؟ با پوست خز؟
—من شوهر ندارم.

—خواهی داشت، خواهی داشت. نظرت راجع به یک شوهر امریکایی که به تو پوست خز هدیه کند، چیست؟

پشت جوانا همچون گربه‌ای خشمگین خم شد و تصمیم گرفت افکار خصمانه‌ای را که در کانادا در سر پرورانده بود، به مرحله اجرا گذارد. ولی با تعجبی شدید احساس کرد که قادر به انجام چنین کارهایی نیست.

—گوش کن بیل، من عجله دارم. حرفهایی که تو می‌زنی بیشتر به

صحنه‌های یک فیلم کمدی شباهت دارد. خدا حافظ.
بیل به سرعت بایک دست بازوی او را گرفت و با دست دیگر همچنان به نوازش پوست مشغول شد. جوانا بی‌اراده و بلا فاصله پشمیمان، چنین اندیشید که رایحه عطر توتون او دل‌انگیز است.

—جو، چرا از من خوشت نمی‌آید؟ در حالی که من از تو بدم نمی‌آید.
اصلا هر بار بیشتر از بار پیش تو رامی‌پسندم. از خنده‌هایت، قهرت و بدطینیتی ات لذت می‌برم. اگر باهم به رختخواب برویم، حتی از احساسات رمانیک و باصطلاح معنوی تو نیز لذت خواهم برداشت. من حاضرم شرط بیندم که در تو هیچگونه غریزه و میل جنسی وجود ندارد. فقط احساساتی رقیق که اصلا به درد آدمی مثل من نمی‌خورد.

بعد رو به فروشنده کرد و گفت: «خواهش می‌کنم این پتو را به نشانی من بفرستید. پول آن را با چک می‌پردازم.»

—بیل، به من دست نزن. برو دنبال مارتین «موس موس» کن.

—مارtin! اطلاعات تو در زمینه عشق و سکس مرا به دهن دره می‌اندازد. در او فقط سکس می‌توان یافت، آن هم از مبتذلترین انواع آن. می‌تواند این سکس را به هر کسی که از راه برسد، ارائه کند. ولی تو برعکس، احساسات مغزی ات را فقط با مردی که تو را در کنده کند، می‌توانی مورد استفاده قرار دهی: با مردی مثل من.

—بگذار بروم یا چند سیلی آبدار نثارت می‌کنم!

—تا نگویی چرا از من خوشت نمی‌آید، نمی‌گذارم از اینجا بروم.

—از تو بدم نمی‌آید، بیل، نسبت به تو تنفر دارم. همیشه در هر کاری با حالت سلطان ظالمی که انسانیت را درو می‌کند، دخالت می‌کنی. باعث رنج و عذاب آنها بی هستی که خود را مثل تو خدا نمی‌دانند. مارتین را عذاب می‌دهی، مزاحم ریچارد و اخیراً خود من می‌شوی. پرافاده، خود خواه و پستی.

خیلی دلم می‌خواست مرد بودم و با مشت پوزه کشیفت را خرد می‌کردم.

—اووه، اووه، پس تو حقیقتاً یک مرد هستی، جو عزیز. مرد وحشی کوچکی در لباس زن. دلم می‌خواست همان درسی را که به زن سابقم دادم، به توهمند بدهم. مرا تهدید کرد که اگر پالتلو پوست خزی که خواسته بود، برایش نخرم، با مشت بر سرم خواهد کوفت. من اخراجش کردم و در عوض برای پالتلو خودم آستر پوست خز خریدم. می‌بینی که من هم به خز علاقه دارم.

— بگذار بروم. من زن تو نیستم. هرگز دلم نمی‌خواهد زن تو شوم و از تو هم خز نمی‌خواهم؛ نه برای پالتلو و نه برای پتو. بگذار بروم، لعنت برتو.
— نه، حلزون زیبای من! بیا بروم به اتفاق یک گیلاس ویسکی بنوشیم و مثل دو دوست، با هم صحبت کنیم. باید بعضی از مسائل را برایت تشریح کنم.

بیل بازوی جوانا را محکم گرفت و او را به طرف پله برقی هل داد.
جوانا بدن خود را با عصبانیت پیچاند.

— مگر در خواب چنین چیزی بیینی.

— جو، آرام باش.

— ولم کن!

— دیوانه نشو، جو!

— گفتم مرا به حال خودم بگذار!

بیل به آرامی سرش را تکان داد.

— حیف، حقیقتاً حیف، می‌بیشی اجرای دستورهای انجیل چقدر مشکل است. به تشننه‌ها آب برسان، به گرسنه‌ها غذا بده و ناآگاهان را آگاه نما. چطور می‌توان از دستورهای انجیل پیروی کرد، در حالی که تشننه‌ها آب نمی‌خواهند، گرسنگان می‌خواهند گرسنه بمانند و ناآگاهان میل دارند در جهل مرکب باقی بمانند؟ حیف، حقیقتاً حیف، و من که تصور می‌کردم... جو، چه وقت برخواهی گشت؟

— من به هیچ‌جا برنخواهم گشت. برای تو متأسقم. همین‌جا می‌مانم. مشغول امضای یک قرارداد با «گومز» هستم. برای تو متأسقم، حضرت سلطان بیرحم!

— عجب خبر جالبی! حقیقتاً خوشحالم. بگو ببینم جو، به خاطر آینده و کارت اینجا می‌مانی یا به خاطر ریچارد؟

حالا به پیاده رو رسیده و در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند. بیل مثل همیشه رشته‌ای از گیسوان جوانا را که ببروی چشمهاش ریخته بود، به عقب می‌زد. جوانا لبهاش را به هم فشد و مجددآ، و این بار با عصبانیت، چنین اندیشید که رایحه توتون بیل، دل‌انگیز است.

— یا الله جو، حرف بزن. به خاطر کارت اینجا می‌مانی یا به خاطر دیک؟

— به تو ارتباطی ندارد.

جوانا با گفتن این جمله پشت خود را به بیل کرد و دست او را که به سویش دراز شده بود، نادیده گرفت.

فصل دوازدهم

تابستان ناگهان همچون یک حباب صابون از راه رسید. یک روز صبح جوانا با احساس گرمای شدیدی از خواب برخاست و بی توجه به اعتراضات مارتين که به هنگام خواب، کوچکترین رشتۀ نوری را در اتاق تحمل نمی کرد، تمام پنجره‌ها را باز کرد و برعجه‌ای دست یافت: هوا رایحه‌ای از علفهای تازه جوانه زده داشت، دختران با پیراهن نازک به خیابان آمده بودند و یک لحظه چنین به نظر جوانا رسید که از دور شاهد پرواز پرستویی بوده است. آن وقت به طرف تلفن رفت تا موضوع را باریچارد در میان نهد. ریچارد خنده‌کنان اظهار داشت که معجزه‌ای روی نداده است و تابستان همه ساله، به همان طریق و مثل قبضه‌ای مالیات، تجدید می‌شود.

— ما این فصل را تابستان سرخپوستها می‌نامیم و به این ترتیب برای یک زمستان سخت آماده می‌شویم. باید منطقه «کانکتیکات» را در این فصل ببینی. دوست داری به کوهستان برویم؟
— اووه، بله ریچارد.

— خیلی خوب، امروز شنبه است و من کاری ندارم.
اگر همین حالا حرکت کنیم، می‌توانیم تا فردا شب خارج از شهر بمانیم. عقیده‌ات چیست، ماشین بیل را بگیرم؟

جوانا شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «البته، ماشین بیل را بگیر.»
بعد شروع به لباس پوشیدن کرد، درحالی که از نگاه کردن تصویر خود در آینه، در دل احساس رضایت می‌کرد: شلوار کاملاً برازنده هیکل باریکش بود و پلوور مردانه‌ای که به تن کرده بود، او را چون پسر بچه‌ها جلوه می‌داد.

— مارتن، لباس خوب است؟

— البته، عالی است.

— ریچارد آن را خواهد پسندید؟

— بیشتر از آنچه تصویر می‌کنی.

— تو امروز چکار می‌کنی، مارتن؟

— باضعف و ناتوانی کامل، شاهد فاجعه خواهم بود.

—چه گفتی؟

—گفتم که درخانه می‌مانم. روز شنبه اختصاص به خداوند دارد. تو

چه ساعتی بر می‌گردی؟

—امشب بر نخواهم گشت. ریچارد تا فردا شب آزاد است.

—او، خدایا!

—مارتین، خواهش می‌کنم مثل همیشه افراط نکن.

جوانا با بی‌صبری در انتظار بوق اتومبیل ریچارد باقی ماند و به محض

شنیدن صدای آن، به طرف پله‌ها دوید، به ریچارد سلام کرد و شلوارش را در مقابل دیدگان مشتاق ریچارد، به نمایش گذاشت.

—ریچارد، چطور است؟

—پسر کوچولو! همیشه باید همین طور لباس بپوشی.

—توهم همین طور. لباسهای اسپرت بیشتر از آن‌کت و شنوارهای تیره

انگلیسی براندامت برازنده است. کجا می‌رویم، ریچارد؟

—به خانه «ایگور» که از دوستان من است. شاید شب یعنی راه در یک متل بمانیم. هیچ وقت در یک متل خوابیده‌ای؟

—نه، خیلی دلم می‌خواهد به متل بروم!

عشاق امریکایی همیشه سروکارشان به متل کشانده نمی‌شد؟ آن

دورنمای محرمیت و نزدیکی که چنین غیرمنتظره بروز کرده بود، احساس هیجان

و شادی جوانا را افزایش داد. خنده‌کنان سرخود را ببروی شانه ریچارد

گذاشت. ریچارد نیز خنده را سرداد، خنده‌کنان جاده‌کناره رودخانه هودسن

را پیمودند. ما هیگیران در آرایش و مسکوتی زیبا، سرگرم صید بودند.

—نگاهشان کن، جو، اینها آدمهایی هستند که نجات خواهند یافت.

آنها تعطیلات آخر هفته را طبق دستور خدای امریکایها، به ما هیگیری می‌گذرانند.

—حیف شد! وسائل ما هیگیری را فراموش کردیم.

—اشکالی ندارد. تو ازان دسته آدمهایی هستی که به هر حال نجات

پیدا می‌کنند. در مورد من هم نگران نباش. می‌دانم چکار می‌کنم. وقتی

خدای امریکایها سؤال کند چه جرائمی علیه «تشکیلات» مرتکب شده‌ام،

جواب خواهم داد: «خداوندا، من شایسته تخفیف در مجازات هستم. عامیانه -

ترین تعطیلات آخر هفته را به اتفاق جو سپری کردم. ظهر روز شنبه باهم راهی

سفر شدیم و ساعت هفت، شب یکشنبه باز گشتم. برای این ما هیگیری نکردیم

که همراه آوردن وسائل آن را فراموش کرده بودیم. ولی در عوض شب را

در یک مثل سپری کردیم. آیا به ... ترتیب در مجازاتم تخفیف قائل نمیشوی؟» خدای امریکایها، در میان صدای بهم خوردن دلارها، می‌گوید: «ولی تو یکشنبه صبح به کلیسا نرفتی، ریچارد بلین!» جواب خواهم داد: «نه، پروردگارا، خوابم برده بود، ولی در عوض در مدخل بزرگراه موفق شدم مسکه ربع دلاری ام را به داخل جعبه اتوماتیک بیندازم و پلیس را مجبور بکنم که خم شود و پول را بردارد!»

پلیس، شاد و خندان، لبخندی تحويل ریچارد و جوانا داد و به این ترتیب آنها وارد بزرگراه شدند و راه کوهستان را در پیش گرفتند. درختان مثل سایر درختها سبزرنگ نبودند بلکه تابلوا زیبایی از رنگهای زرد، قرمز و بنفش به وجود آورده بودند: چنین به نظر می‌رسید که این درختان متعلق به سیاره‌ای دیگر یا نقاشی کاملاً دیوانه هستند.

— ریچارد، این منظره زیبا و عجیب نیست؟
— چرا.

— من فکر می‌کرم امریکا فقط خاکستری و بدون رنگ است. به آن جنگل نگاه کن. چرا اتومبیل را نگاه نمی‌داری؟
اتومبیل را در کنار چمنزاری متوقف کردند و به داخل جنگل رفتند. جنگل قالی زیبایی از برگهای زرد، قرمز و بنفش بود. جوانا دستش را روی شاخ و برگها حرکت داد و صدای برگهای خشک، همانند برگهای خشک دوران کود کی اش، خاطراتی را در ذهنش زنده کرد.

— حرکت نکن پسر کوچولو، حالت آنقدر قشنگ است که باید تصویرت را چاپ کنم.

— می‌دانی ریچارد، گاهی فکر می‌کنم انسانهای خوب و یا بد وجود ندارند. فقط لحظاتی وجود دارد که طی آن ما خوب یا بد هستیم. مثلاً تو در من این احساس را به وجود می‌آوری که آدم خوبی هستم. ییل در عوض موجب می‌شود که احساس کنم بدم. این جنگل می‌گوید که آدم خوبی هستم. در کافه «مونوکل» عکس این احساس به من دست می‌دهد.

— دلم نمی‌خواهد از «مونوکل» و یا بیل صحبت کنم!

— می‌گویی که از بیل نفرت داری، ولی اسم او همیشه سرزبان است. به نیاگارا می‌روم و از بیل صحبت می‌کنم. در نیویورک هستی، از بیل حرف می‌زنی. در «کانکتیکات» هم همین طور. نکند عاشق بیل شده باشی؟

— ریچارد، تو حسود هم می‌توانی باشی؟

— چرا نه؟ از این بابت متأسف هستی؟

ریچارد خنده‌کنان چند بار به دور خود چرخ خورد و خود را کنار جوانا بر روی زمین انداخت. موهاش همچون رنگ برگها قرمز بود.

—بر عکس ریچارد، از اینکه حسادت می‌کنی، لذت می‌برم.

ریچارد جواب داد: «چه بهتر.» و بعد شروع به چیدن گلهای صحرایی کرد. می‌گفت: «وقتی بچه بودم، مادرم همیشه می‌گفت: ریچارد، گلهای را لگد کوب نکن، تو این گلهای را می‌کشی! ولی وقتی گل می‌چیدم و تقدیمش می‌کردم، می‌گفت: آفرین، چه بچه خوبی! چه فرقی بین لگد کوب کردن گلهای و چیدن آنها می‌تواند باشد؟»

ریچارد چند شاخه گل را کند و به جوانا تقدیم کرد.

—آفرین، چه بچه خوبی...

—آه، مامی عزیز من!

—ریچارد، مادرت چطور آدمی است؟

—آدم با قابلیتی است، درست مثل تو. مرا در که می‌کند، از من حمایت می‌کند و مرا می‌پرسند. یک بار اسبی را به خاطر اینکه به من چپ نگاه کرده بود. سیلی باران کرد!

—اسب را!

—البته. تو به خاطر من حاضری به اسبی سیلی بزنی؟

—البته!

—می‌دانستم. او، پسر بچه مستخره!

حرکتی کرد تا جوانا را در آغوش گیرد، ولی در همان لحظه متوجه سورچه‌ای شد که خود را به زحمت از روی لباسش به بالا می‌کشید. سورچه را همچون ماری، به کنار پرتاپ کرد و با نوک انگشت آن را لاله کرد و گفت: «چه کثافتی!»

—ریچارد، سورچه بیچاره چه آزاری بتومی رساند؟

—هیچ آزاری.

—پس چرا...؟

—او مامی، بلند شو راه بیفتیم.

به راه افتادند. باد با لطافتی که در مزارع گندم به حرکت در-

می‌آید و شاخه‌های گندم را نوازش می‌دهد، موهای ظریف و شکننده ریچارد را می‌نواخت. جوانا به او نگاه می‌کرد و آن قدر آن موها را دوست می‌داشت که احساس می‌کرد پنجه محکمی قلبش را می‌فشارد. آنگاه نگاهش را از او بر می‌داشت و به اسفالت کف جاده و درختهایی می‌دوخت که به سرعت فرار

می‌کردند، و درختانی که برگهاشان تصویر زن بیرحمی را به یادمی‌آورد که اسبی را سیلی باران کرده بود. اسب قهوه‌ای رنگ بود، در یکی از چشمانت احساسی تغییرآمیز دیده می‌شد و به هنگام سیلی خوردن، حتی پاهایش را هم تکان نمی‌داد. زن می‌گفت: «تو چطور جرأت می‌کنی؟ چطور جرأت می‌کنی.» بعد اسب از هوش می‌رفت و زن نیز همین‌طور به جای آن دو یک مورچه و انگشتی که مورچه را به می‌کرد، نمایان می‌شد.

—جو، به چه فکر می‌کنی؟

—به هیچ چیز، تو به چه فکر می‌کنی؟

—به هیچ چیز.

در حقیقت ریچارد به دامستان «متل» فکر می‌کرد، بهتر نبود که آن شب جوانا را به جای بردن به متل، به نیویورک بر می‌گرداند؟. نه، این امکان وجود نداشت: جو یش از حداز خود برباری نشان داده بود. امشب او می‌باشد شهامت به خرج دهد و دور از صدای قدمهای مامی و شبح ییل، همچون یک مرد واقعی، جوانا را سخت در آغوش گیرد و با او عشق ورزی کند. او، خدایا، و اگر متل پیدا نمی‌کردد؟ بهتر بود جوانا را به نیویورک باز می‌گرداند. این غیر ممکن بود. به جوانا قول داده بود که او را به متل ببرد. او، خدایا، کمکم کن! کاری کن که به نیویورک بازگردیم!

اتومبیل قرمزنگ وارد جاده‌ای براز کاجهای سرسبز شد و در کنار چمنزاری متوقف گردید. در کنار چمنزار، یک خانه کلبه‌مانند دیده می‌شد. مردی در کنار آب، مشغول ماهیگیری بود. مرد به سرعت به استقبال آنان آمد و گفت: «سلام دیک، این آقا پسر کیست؟»

—ایگور، این جوست، جو، با ایگور آشنا شو.

ایگور دستش را جلو آورد و با همان حرارتی که آن بعد از ظهر، ییل در کافه «مونوکل» به پشت جوانا زده بود، به پشت او زد. ایگور گفت: «وقتی از دور به جو نگاه می‌کردم، با خود می‌گفتم: ییل را بین چقدر ضعیف و کوچک شده است. خوب، خوش آمدی، جو. خوب کردی دیک را به اینجا آوردی. این اواخر خیلی به ندرت به دیدن ما می‌آید. خوب، دیک، حال تو بهتر است؟»

—خیلی خوبیم، متشکرم.

آنگاه ریچارد رو به جوانا کرد و چنین توضیح داد: «ایگور روانکاو است. در نتیجه عقیده دارد که من دیوانه‌ام و باید معالجه‌ام کند. ولی من به هیچ‌وجه حاضر نیستم پولهایم را دودستی تقدیمش کنم.

بعد رو به ایگور کرد و گفت: «در حال حاضر، تحت درمان جوانا هستم

که حتی یک سنت هم پول از من نمی‌گیرد.»
ایگور گفت: «یچاره جوانا!»

ایگور نیز، همچون بیل، حالت عجیب و غریبی داشت. او نیز پیپ می‌کشید. ولی صورتش ناشناخته بود. شانه‌هاش خمیده می‌نمود، ولی وقتی دهان می‌گشود، کلامش عصبانی کننده نبود و از این حیث بیشتر به گومز شباهت داشت. جوانا چنین اندیشید که همه مردم در امریکا، به نحوی از انحصار، به یکدیگر شباهت دارند. این فقط ریچارد بود که به هیچکس شباهت نداشت. ریچارد بکلی ایگور و جوانا را از یاد برده و مشغول بازی با توپی شده بود. ایگور فریاد کشید: «دیک، گرسنهات نیست، ناهار نمی‌خوری؟»
—نه، یک ماندویچ کافی است.

—دیک، همیشه همین حرف را می‌زند. ولی بعد تمام آشپزخانه را برای یاقتن سینه مرغ و خاویار به هم می‌ریزد. متاسفانه امروز زنم خانه نیست و فکر می‌کنم طبع ظریف ریچارد باید به خودرن گوشت کنسرو داخل قوطی، رضایت دهد. یا باید جو، بگذاریم ریچارد کمی فعالیت کند. باید انرژی موجود را طوری تلف کند. عزیزم، خیلی وقت است که او را می‌شناسید؟
—بله و نه.

جوانا در چند کلمه ماجراهی خود و ریچارد را برای او شرح داد.

—جالب است. در آن زمان دیک چند سال داشت؟

—بیست ساله بود. و شما چند سال است که او را می‌شناسید؟

—پنج یا شش سال. بیل او را پیش من آورد. بیل را می‌شناسید؟
نگاه مسیعی به جوانا انداخت.

—بله، او را می‌شناسم.

—کمدین بزرگ و مرد نگران کننده‌ای است. ریچارد را پیش من آورد و گفت که او در جریان یک طوفان، شوکه شده است و احتیاج به درمان دارد. من برای این کار خیلی تلاش کردم ولی تلاشم به جایی نرسید. دیک اصلاً حاضر نیست حرف بزند و اعتراف کند. می‌گوید اولین روانکار او بدرا ک و اصل شده است و من نیز همین سرنوشت را پیدا خواهم کرد. فقط به این خاطر این طرفها می‌آید که این خانه را دوست دارد. می‌گوید این تنها خانه‌ای است که در آن خدای امریکاییها سخنرانی نمی‌کند. دیک هوشی سرشار و تخیلی افسارگسیخته دارد. حیف که نتوانstem او را معالجه کنم. عزیز من، بگویید ببینم، در بیست سالگی هم همین وضع را داشت. نه، بهتر است چیزی نگویید و مرا بیخشید. گاهی شدیداً تحت تأثیر حرفه‌ام قرار می‌گیرم. این مهمترین

اتهامی است که همسرم به من می‌بندد. من دیگران را روانکاری می‌کنم و همسرم مرا. امریکاییها همیشه محتاج آنند که کسی آنها را مورد روانکاری قرار دهد! بفرمایید، خواهش می‌کنم، آشپزخانه این طرف است. کمک کنید تا قوطیها را باز کنم.

مشغول باز کردن قوطیها شدند. از پنجه آشپزخانه، درختزاری پر از درختهای بلوط دیده می‌شد. بر شاخه‌های یکسی از بلوطها، زنگهای کوچکی آویزان کرده بودند. باد نوازش کنان از کنار زنگها می‌گذشت وطنین آرام و شاعرانه‌ای در فضای می‌پیچید. جوانا چنین اندیشید که آنجا حقیقتاً محل مناسبی برای بیماران اعصاب است. و ایگور نیز واقعاً مرد نیک‌ترشی است و شاید اولین مردی بود که جوانا در مقابلش کاملاً احساس راحتی و آسودگی می‌کرد.

—ایگور، چطور درباره امریکا این طور صحبت می‌کنید؟ به نظر من مملکت کاملاً سالمی است. وقتی به امریکا می‌رسی و وارد خیابانها می‌شوی، از خودت می‌پرسی آیا آدم بیماری هم در این کشور وجود دارد؟ هیچ وقت یک رهگذر چلاق، کور یا قوزی یا حتی کسی که عطسه یا مرفه کند، نمی‌بینی.

—اینها هم خیالات است، عزیزم، خیالات محض، سلامت ما کاملاً ظاهری است. تو یک نصف روزت را در داروخانه‌ها بگذران. می‌بینی که در هیچ کشوری مثل امریکا، این همه دارو به فروش نمی‌رسد. یکی کبدش ناراحت است، دیگری بیماری قلبی دارد و سومی دلش درد می‌کند. و آن کسی که دردی در جسم ندارد، روحش بیمار و ناتوان است و خلاصه «عقده» دارد. ایگور نان بزیده شده را از قفسه در آورد و روی آن ماهی و گوشت کنسرو شده گذاشت، به اتاق نشیمن بازگشت و روی مبل نشست.

—جو، می‌دانی رایجترین «عقده» در امریکا کدام است؟ برای زنها، عقده مرد بودن و برای مردها، عقده زن بودن. بیشتر اوقات می‌توان آن را عقده موجهی پنداشت، چرا که هیچ‌کس تا آخرین مرحله مرد، یا تا آخرین مرحله زن، نیست. تمدن ما مانع چنین امری می‌شود. بعلاوه من امریکا را دقیقاً به همین خاطر می‌پسندم. به دلیل میل هرگز ارضًا نشده‌اش برای سلامت و تکامل بیشتر، این راهی برای جستجو و شاید به دست آوردن «مطلق» است. و شما، جو، چه چیز امریکا را بیشتر می‌پسندید؟

—فکر می‌کنم عظمت، قدرت و شکست ناپذیری آن را. همه چیز در این مملکت نمایانگر قدرت است: از آسمان‌خراشها گرفته تا آبشارها. همه چیز حکایت از امنیت می‌کند. کشوری است که جنگ بر یامش به پرواز در نیامده است. مملکتی که هیچ‌کس در آن به جنگ فکر نمی‌کند. اروپا را که

بگردید، هنوز خانه‌های خرابه‌که از خاطراتی‌بس هولناک حکایت می‌کنند، زیاد می‌بینید. به امریکا می‌آید و بعکس... ایگور با تلغی لبخند زد.

—بله، ما مملکتی فاقد سایه‌روشنیها هستیم. همه چیز سفید است یا برعکس سیاه. مردم هم همه چیز را بدون سایه‌روشنیها می‌بینند. همه چیز مفید یا سیاه مطلق است. دلم نمی‌خواهد شما را در روزی که آنچه در نظرتان همچون بهشت سفید بوده است، تبدیل به جهنمی سیاه می‌شود، روانکاوی کنم. دیک بهما نزدیک می‌شود. انرژی زیادی مصرف کرده است.

ریچارد جهش کنان به آنها نزدیک می‌شد.

—چه گفتی ایگور، چه گفتی؟

—گفتم با او ازدواج کن. جو مناسبترین آدمی است که می‌توانی پیدا کنی.

رنگ ریچارد همچون گچ دیوار سفید شد و گفت: «هان؟ چه می‌گویی!؟»
جوانا، بدون برهم زدن مژه‌ها، به آن دو می‌نگریست.

—گفتم با او ازدواج کن و تو این را خوب شنیدی. اگر تو که زیبا و جوان هستی، با او ازدواج نکنی، من که رشت و پیر هستم، با او ازدواج می‌کنم!
جو، عزیزم، این نعش‌ماهی کنسرو که جلوم گذاشته‌اید، چیست?
ایگور بدجنس، این چه جور نان مسخره‌ای است؟ من گرسنه هستم و کنافتها بی را هم که برای میلزدگان «فورمز» می‌فرستند، نمی‌خورم. یک قطعه گوشت فیله برایم بیاورید؛ یک فیله تازه، خون آلود، که از اینکه توسط ریچارد بلین بلعیده شود، احساس غرور و سربلندی کند!

ریچارد به آشپزخانه فرار کرد و ایگور نگاه معناداری به جوانا که با لبخندی، فرار ماهرانه ریچارد را به آشپزخانه دنبال کرده بود، افکند. در آن لحظه، ریچارد هرگز تصور نمی‌کرد، که روزگرم و بی‌بو و بی‌خاصیتی همچون آن روز، مقدمه‌ای شود تا آخرین پرده تراژدی آنها، به روی صحنه آید.

*

ریچارد که از غذا اشباع شده بود، جوانا را به خود می‌فشد و جوانا، رام و شیرین، به این نزدیکی تن در می‌داد. ایگور با حالت پدرانه‌ای آن دو را نظاره می‌کرد. بعد از ظهر گرمی بود. هر سه بعد از صرف غذا دچار تنبلی کشداری شده بودند و حال و هوای صحبت کردن نداشتند. عاقبت ایگور مسکوت را شکست.

—چه خبر عجیبی!

— کدام خبر؟

— روزنامه‌ها را نخوانده‌اید؟

— نه، چطور شده؟

— به رادیو هم گوش نداده‌اید؟

— نه، چه اتفاقی روی داده؟

— آدمهای عجیبی هستید. باور نکردندی است.

ریچارد التماس کنان گفت: «خواهش می‌کنم حرف بزن!» ایگور در حالی که لبانش را جمع کرده بود، گفت: «Sputnik» ریچارد پرسید: «Sputnik چیست؟»

و دستش را فوراً از شانه‌های جوانا برداشت و خود را بدطرف ایگور چرخاند.

جوان‌گره بر پیشانی انکند. ایگور باز تکرار کرد: «Sputnik» و روزنامه‌ای را با حرکتی تحقیرآمیز، به سوی ریچارد دراز کرد. شماره‌ای از روزنامه «نیویورک تایمز» بود و در صفحه اول آن تیتر تهدید‌کننده‌ای دیده می‌شد: «قمر سرخ بر فراز امریکا». ماین تیتر و مقاله، تصویر یک توپ فلزی قرار گرفته بود: توپ تقریباً شبیه به مینهایی بود که به هنگام جنگ، در آب دریا شناور بودند و یا به آرامی به ساحل نزدیک می‌شدند تا انسان نگون‌بختی را به کشنن دهند. در مقاله چنین نوشته شده بود روز قبل شورویها یک قمر مصنوعی هشتاد و سه کیلویی و شصدهزار گرمی که به فضا فرستاده بودند. حالا قمر مصنوعی، هزاران مایل بر فراز زمین در پرواز بود و از پیروزی کشور بزرگی حکایت می‌کرد که امریکا نام نداشت. یک توپ بزرگ آهنین، صاف و براق، با مارکی روی آن: «Made in URSS» (ساخت شوروی) سبکبال بر فراز آسمان امریکا به پرواز در آمد، «ییب‌ییب» کنان حضور خود را به امریکاییها اعلام می‌کرد. ریچارد گفت: «این تنها یک شوخی است. این شماره روزنامه را در یک پارک تفریحات به چاپ رسانده‌ای.»

— «نه ریچارد. شوخی نیست. آغاز شکست است.»

ایگور با گفتن این جملات پیپ را به دهان گذاشت و با آرامش مشغول پیپ کشیدن شد.

ریچارد فریاد کشید: «براستی این یک شوخی نیست؟ در این صورت عالیترین خبری است که من در عمرم شنیده‌ام. فکر کن ایگور، خواب و خیال به صورت حقیقت در می‌آید! مسافت به فضاء، پرواز تا ماورای ستارگان، همچون

فصل دوازدهم ۱۴۹

نوری که در دنیای بیکران رخنه کرده است. ایگور، این عالی نیست؟»
ریچارد روزنامه را همچون بادباد کی تکان می‌داد.
ایگور به کشیدن پیپ ادامه می‌داد.
—گفتم که این آغاز یک شکست است.

—ایگور، دیوانه شده‌ای؟ چه اهمیتی دارد که قمر مصنوعی روسی باشدیا امریکایی یا چینی؟ انسانها آن را ساخته‌اند. ایگور، مردانی چون تو و من، دارای دو دست و دو پا. و بهما خواهند رفت. و ما بهما خواهیم رفت. ایگور تو از فرط خوشحالی دیوانه نمی‌شوی؟ جو، تو موضوع را به او بگو.
جوانا همچنان ساکت و بی حرکت، با پیشانی در هم فرو رفته، باقی ماند.
ایگور از کشیدن پیپ دست کشید.

—به تو می‌گویم که این آغاز شکست است. درباره سفر بهما هم، از فکر کردن به آن دچار ناراحتی شدید می‌شوم. چراکه انسان همیشه با همان مسائل همیشگی دست به گربیان خواهد بود، چه روی زمین، چه در ماه و یا در سیاره‌ای دیگر. و شاید در ماه، حتی نتوان ماهیگیری کرد، چراکه نه دریابی وجود دارد، نه رودخانه‌ای و نه ماهی‌ای. ریچارد که گویی با طفل لجیازی صحبت می‌کند، به طرف ایگور خم شده و گفت: «تو حرفهای مرا درک نمی‌کنی. ایگور خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش کن...»

—تو به حرفهایم گوش کن، احمق کوچولو! هیچ چیز عالی و استثنایی در این توب آهنین وجود ندارد. این توب فقط یک موضوع را ثابت می‌کند: آنها قویتر از ما هستند، قمرهای مصنوعی دیگر به‌فضل خواهند فرستاد و این کار را همچنان ادامه خواهند داد. اول حیوانات و بعد انسانها را به‌فضل لجیازی ساختن خواهند کرد. بهماه و مربیخ و بعد سایر سیارات سفر خواهند کرد. و شاید ما نیز به‌این نقاط سفر کنیم، ولی همیشه دنباله‌رو آنها خواهیم بود. چراکه آنها قویتر، مستمندتر و قویتر، بیرحم‌تر و قویتر، دیوانه‌تر و قویتر، هستند. و در اثنائی که در میان ستاره‌ها و سیارات به‌دبالشان می‌دویم، آنها شغف‌ساختن بمب خواهند شد، بمبهای متعدد یا تنها یک بمب صاف و براق، همچون همین توب آهنینی که ساخته‌اند. در این بمب مرگ کمین کرده است. وای بر روزی که آنان یش از پیش قویتر، مستمندتر، بیرحم‌تر و دیوانه‌تر شوند و آن بمب مرگ آفرین را رها کنند. شاید آن روز دور و خیلی دور باشد. ولی من از هم‌اکنون جار و جنجال سوت‌های خطر، و غرش یک هواپیما، دو هواپیما و بیست هواپیمای حامل توب آهنین را می‌شنوم. همان طنین وحشت‌زایی را که فرو ریختن بمب را بدفاصله پنج دقیقه، چهار دقیقه، سه دقیقه، دو دقیقه، و

یک دقیقه، اعلام می‌کند و آن عده‌کمی که نجات خواهند یافت، مجبور خواهند شد همچون موشها، زیر زمین و در تاریکی زندگی کنند. و به این ترتیب ما تبدیل به ملتی از موشها خواهیم شد با چشمها رنگ پریده که فقط در تاریکی قادر به دیدن هستند، چرا که رشته کوچکی از نور چشمان را کور خواهد کرد. یا اعضای بدنشان ضعیف و شکننده است و تاب و توان آن را ندارد که بدنشان را روی زمین بکشاند تا منظره شهر ویران، آسمان‌خراشها بی‌که به مشتی خاک و سنگ تبدیل شده‌اند، تماشا کنند. ریچارد بلین، دیوانه زنجیری خود تو هستی! دیوانه‌ای، چرا که نمی‌فهمی. دیوانه‌ای، چرا که نمی‌خواهی فضایی از زمان را که زنده هستی، زندگی کنی. آه، خداوندا! شما قدر زمان را نمی‌دانید. دشمن زمان هستید. وقتی را که باقی‌مانده است، با هم بخوابید، باهم بخندید و یکدیگر را دوست داشته باشید. چرا اینجا ایستاده‌اید و از قمر مصنوعی حرف می‌زنید؟ خارج از اینجا، آفتاب می‌درخشد و چشمان شما رنگ پریده نیست.

ریچارد، کمی وحشتزده، خود را تکان داد.

جوانا، بدون آنکه قادر باشد حرفی بزند، آب دهانش را قورت داد: پس کسی هم در این دنیا وجود داشت که از سرزمین موعود انتقاد و آن را تحریر می‌کرد؟ کسی وجود داشت که آن را به باد تمسخر می‌گرفت و می‌کوید؟ به‌ایگور نگاه کرد که با حالتی حاکی از خستگی، پر از تسلیم، توتون پیپ خود را بر هم می‌زد. جوانا برای یک لحظه در دل احساس تردید و دودلی کرد. چرا که یک امریکایی شکست خورده در مقابل دیدگانش مشغول بر هم زدن توتون پیش بود: اولین امریکایی شکست خورده که برای اولین بار در عمرش به چشم می‌دید. به ریچارد نگاه کرد که با احساسی حاکی از ندامت و دردمندی روزنامه را تا می‌کرد و روی میز قرار می‌داد: برای یک لحظه احساس کرد که نارو خورده است: ریچارد یک امریکایی بدون غرور بود که روزنامه را روی میز قرار می‌داد: اولین امریکایی بدون غرور که تا بهحال با او برخورد کرده بود.

ریچارد دست در بازوی جوانا انداخت.

— خوب، جو، برویم.

— کجا؟ کجا برویم؟

— به نیویورک، در روزنامه نوشته‌اند که اشب قمر مصنوعی باید بر فراز نیویورک دیده شود.

— خوب، این موضوع چه ارتباطی به من و تو دارد؟

—چه می‌دانم، همین طوری گفتم.

—یعنی چه؟ من می‌خواهم «کالکتیکات» را ببینم.

—این منطقه را که دیدی، دفعه آینده هم آن را بهتر خواهی دید.

—دفعه آینده برايم کوچکترین اهمیتی ندارد. قمر مصنوعی پربهای تو هم همین‌طور. دلم می‌خواهد همین جا بمانم و شب را در یک متن، بگذرانم.

—یک بار دیگر در متن خواهیم خوايد!

—ریچارد، بس کن.

—نه!

—ریچارد!

—نه، نه، نه!

ریچارد فریاد می‌کشید و همچون بچه بازیگوشی که عادت کرده است

هر چه می‌خواهد، فوری به دست بیاورد، پاها را بزرگیں می‌کویید.

جوانانگیج و حیران، به او خیره شده بود. بعد نگاهش را متوجه ایگور کرد: گویی از او کمک می‌خواهد. ایگور با نامیدی سرش را تکان داد و لبانش را جمع کرد.

—دیک، آن قمر مصنوعی بازیجه نیست، موشکی است که در ارتفاع زیاد و با سرعت حرکت می‌کند. حتی اگر به نیویورک هم بروی، نمی‌توانی آن را در دست بگیری.

—بله، ولی به هر حال من باید به نیویورک بروم.

—کار احمقانه‌ای است، دیک.

—مهم نیست، من باید بروم.

—باز هم کار احمقانه‌ای است، دیک.

جوانا نگاه دیگری به ایگور افکند. با این نگاه قصد داشت به او حالی

کند که جروبخت با ریچارد کوچکترین نتیجه‌ای ندارد.

—ریچارد، آرام باش. به نیویورک برخواهیم گشت. خدا حافظ، ایگور.

جو و ریچارد به راه افتادند و این بار ایگور کوچکترین تلاشی برای

منصرف کردن ریچارد از بازگشت به نیویورک به عمل نیاورد. حالا بی‌تفاوتی

عجبی‌ترین وجود جوانا را فرآگرفته بود. از همان راهی که آمده بودند به

سوی شهر بازسی گشتند، ولی این بار درختان دیگر رنگ‌زد و قرمز و بنفش نداشتند،

بلکه مانند تمام درختهای دنیا سبز رنگ بودند. باد دیگر موهای ریچارد را

همچون شاخه‌های گندم، نوازش نمی‌کرد. نسیمی عادی بود که موهای عادی

را به حرکت در می‌آورد. هوا عطر علفهای تازه را نداشت و فقط بوی خاک می‌داد. تابستان سریع و ناگهانی به پایان رسیده بود. در اثنائی که همه چیز رنگی از حقیقت ابتدال آمیز به خود می‌گرفت و سوه تفاهمات و توهمات دیگر جایی در ذهن جوانا نداشت، سکوت سنگین و ناراحت‌کننده‌ای بین آن دو حکم‌فرما می‌شد. جوانا هیچ‌گونه احساس عصبانیت یا غم یا انتقام‌جویی در دل نمی‌پروراند، فقط از خود می‌پرسید که انسانهایی که توانسته‌اند این گونه مژمین موعود را بکوینند، چطور آدمهایی هستند. براستی قدرتمندتر از بیل، گومز و یا ایگور هستند؟ از روها مطلب زیادی نمی‌دانست. حتی با وجود داشتن آدمهایی چون تولستوی و داستایوسکی، هرگز توجه او را به خود جلب نکرده بودند. تنها روسی که در عرش شناخته بود، یک زندانی بود که پدرش پس از فرار جوزف و ریچارد به خانه آورده بود؛ به نظرش خنده‌دار می‌نمود که آدمهایی همچون آن مرد که روسی موفق شده باشند که قمر مصنوعی یا مرگ را بر فراز نیویورک به فضای بفرستند. «ولادیمیر» که به خانه آنها پناه‌نده شده بود مثل کشیشهای دهاتی، چاق و فربه و بسیار کم حرف بود. همیشه حالت حیوان زخمی را داشت که خود را گوش و کناری پنهان می‌کند. آن عینک مسخره، آن رانهای فربه که مانع نزدیک کردن زانوهایش می‌شد و آن شکم بزرگ که به جلیقه اش فشار می‌آورد و هر چند وقت یکبار دگمه‌ها را از جای می‌کند، حالا در خاطره جوانا زنده شده بود. می‌توانست روزهای متمادی ساکت بماند و با خونسردی شاهد افتادن دگمه‌ها یش باشد!

سکوت مطلق خود را فقط با گفتن جمله بی‌دلیلی چون! «Spasibo, spasibo!» (یک لحظه صبر کنید!) و یا قرار گرفتن در مقابل فرهنگ روسی، ایتالیایی و آلمانی می‌شکست. فقط کمی آلمانی می‌دانست و هرچه را که می‌خواست بگوید، از روسی به آلمانی و بعد، از آلمانی به ایتالیایی ترجمه می‌کرد و بروی کاغذ می‌نوشت. بعد درحالی که زبانش را مثل بچه‌های کوچولو لوله کرده بود، کاغذ‌پاره‌ها را همچون یک دسته‌گل، به طرف جوانا می‌گرفت و جوانا آن را پس از خواندن به داخل بخاری می‌انداخت تا کوچکترین اثری از آن باقی نماند. در کاغذ‌پاره‌ها چنین نوشته شده بود: «جنگ هر کجا سایه افکندن، گذاشتن اثراتی خونین. من جنگ متنفر.» و یا «روزی «ولادیمیر» مملکت خود را بسازی و کشور قدرتمندی درست کنی.» جوانا با خواندن این جملات، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «چه چیز را می‌خواهی بسازی، خیلی!؟ قبل از اینکه بخواهی چیزی بسازی، خودت نقش زمین می‌شوی!»

جوانا از «ولادیمیر» متنفر بود، چرا که جای ریچارد را گرفته بود و

حالا در تختخواب ریچارد، تختخوابی که متعلق به جوانا بود، می‌خواید. از او متنفر بود به‌این خاطر که ریچارد مرده و او زنده بود. به‌خاطر همین بی‌عدالتی بود که جوانا حتی زمانی که «ولادیمیر» نقشهٔ جغرافیایی را در مقابلش گذاشته بود و اشکریزان و هیجانزده قسمت مربوط به‌سیبریه را جستجو می‌کرد، کوچکترین احساس ترحم و حتی محبتی نسبت به «ولادیمیر» در قلبش بیدار نمی‌شد. ولادیمیر روسیه را با انگشت نشان می‌داد و مرتباً زیر لب زمزمه می‌کرد: «Mein Mutter» (مادر من). در آن هنگام قطرات اشکش به آرامی از پشت شیشهٔ عینکش بروی سیبریه فرو می‌ریخت و مادر جوانا خطاب به‌دخترش می‌گفت: «اوه، خدای من، مادرش را در سیبریه زندانی کرده‌اند!». در نظر او سیبریه فقط سمبل یک زندان‌بزرگ بود. به‌هرحال جوانا با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و کوچکترین توجهی به ولادیمیر و آنچه به‌او مربوط می‌شد، نداشت. روزی که ولادیمیر به‌قصد گذشتن از مرز، خانه آنها را ترک کرد، با آن بدن چاق که مدتی طولانی قادر به‌دویدن نبود، و موفق به گذشتن از مرز نشده بود، جوانا حتی به‌جملهٔ «Spasibo, Spasibo» (یک لحظهٔ صبر کنید) او جواب نداده بود. جوانا در دل چنین اندیشه‌یده بود که ریچارد بیچاره، به‌هنگام فرار، حتی یک قرص نان با خود همراه نبرده بود و حالا مادرش بادقت خاصی ساک ولادیمیر را از غذا پر می‌کرد: یک مرغ بربان قطعه قطعه شده، یک شیرینی خانگی و یک بطر شراب قرمز. گوئی ولادیمیر به‌جای اینکه به‌آغوش مرگ برود، می‌رود تا پیکنیک دلپذیری را کنار رودخانه بگذراند.

—جو، به‌چه فکر می‌کنی؟

—به‌هیچ چیز ریچارد.

—از این عصبانی هستی که به‌متل نمی‌رویم؟

—نه، ریچارد.

—از حرفهای ایگور ناراحت شده‌ای؟

—نه، نه.

—ایگور همیشه زیاده‌روی می‌کند. نمی‌فهمم چرا هرچیز را این چنین غم‌انگیز و فاجعه بار می‌بیند.

حالا اتومبیل قرمز رنگ در کناره رود هودسن در حرکت بود و نیم‌مرخ آسمان‌خراشها، همچون یک تابلو گلدوزی شده در متن صورتی رنگ آسمان، سایه انداخته بود. حتی هوا هم به خاطر آن غروب زودرس، صورتی رنگ بود: اسا جوانان متوجه هیچ چیز نبود و هیچ چیز را نمی‌دید. به‌آسفالت کف خیابان خیره شده و در افکار خود فرو رفته بود. در کنار دیواری، دو

میا هپوست که کلاهشان را تا روی چشمها پایین کشیده بودند، با چشمها بی پر از غم، به کفشهایشان می‌نگریسند. آیا آنها نیز خبر جدید را شنیده بودند؟ در کنار چراغ راهنمای خیابان، پاسبانی با رنگ پریده و در کمال بسیاری، میله‌ای را در هوا تکان می‌داد. آیا او نیز یک روز زیبا و آفتابی را از دست داده بود؟ و ریچارد؟ آیا او نیز احساس ناراحتی و نگرانی می‌کرد؟ خیر، نمی‌توانست چنین باشد. ریچارد در همان دنیای همیشگی خواب و خیال‌هایش، شادمانیهای کودکانه و بی‌خبری شاعرانه‌اش، غوطه‌ور بود. بی‌اعتنای گردن ریچارد را نوازش کرد.

— حقیقتاً عجیب است، ریچارد.

— خواهی دید تو را به کجاها خواهم برد.

— کجا؟

— پیش روسها!

— در امریکا روسی هم وجود دارد؟

— در امریکا همه چیز وجود دارد.

ریچارد با سرعت زیاد چند خیابان را پشت سرگذاشت و به خیابان پنجاهم رسید. در مقابل تابلویی که عبارت «چاپخانه روسی» روی آن نوشته شده بود توقف کرد و با تعظیمی در چاپخانه را به طرف داخل باز کرد. پیشخدمتی با چکمه‌های چرمی، شلوار پرچین، پیراهن روسی که در یک طرف دگمه می‌خورد، به اتفاق پیرزنی که دامنی بلند و پر چین و شکن بر تن و تاج کوچکی بر سرداشت، به استقبالشان آمدند. پیشخدمت و پیرزن بیشتر به تابلوهای زمان روسیه تزاری شباht داشتند.

— من ریچارد بلین هستم. «Sputnik» (قمر مصنوعی)

— آناستازیا، قمر مصنوعی.

— ریچارد، این دو امریکایی هستند؟

— بله، و مالیاتشان را هم مرتبًا می‌پردازند.

— پس چرا کلمه روسی «Sputnik» را به کار می‌برند؟

— به خاطر اینکه خوشحال هستند. از آنها خوشت نمی‌آید، جو؟

— نه، خوشم نمی‌آید. اینها غرور ندارند. بعلاوه، دلیلی برای شادمانی وجود ندارد.

— بس کن. جو، تو هم مثل ایگور منفی بافی می‌کنی.

— نه، چنین نیست. من فقط می‌گویم که این طور آدمها را دوست ندارم. البته اینها مالیات پیش، از روسیه فرار کرده‌اند. اما چطور می‌توانند

ملکتی را که به آنها پناه داده است، دوست نداشته باشند؟
—وطن آنها روسيه است.

—نه، حالا دیگر امريكا وطنشان است. اين چه مملکتی است که نمی تواند حتی علاقه مرمی را که به آنها پناه داده است، جلب کند؟

ريچارد بيش از اين به حرفهای جوانانگوش نمی داد. می خندید و ودکا می نوشید و باز می خندید و همان کلمه کذابی «Sputnik» (قمر مصنوعی) را تکرار می کرد. در میان حضار، مردی بود با سبیلهای کاغذی که با هر جرعه مشروب، گیلاسشن را به طرف تابلو حضرت مریم و نوزادش بلند می کرد و فریاد می زد: «Sputnik، حضرت مریم»، «Sputnik، حضرت مسیح.»

—جو، هیجان انگیز نیست؟

—البته. ریچارد، خیلی هیجان انگیز است.

—پس چرا تو اختم کرده ای؟

—نه، دقیقاً متوجه همه چیز هستم.

جوانا متوجه آنچه در آنجا می گذشت، نبود. در دل می اندیشد: «و اگر ایگور حق داشته باشد؟ اگر ریچارد در واقع سوء تفاهمی بیش نباشد؟ آن وقت من چکار باید بکنم؟ کجا بروم، به چه چیز معتقد باشم؟» نامیدانه به خاطر این احساس نگرانی ناگهانی، خود را تسلي می داد و نامیدانه تر آرزو می کرد که مرتکب اشتباه نشده باشد و به خود می گفت نباید تسلیم احساس ترسی شود که هر لحظه فزونی می یافتد و گلو و مغزش را فلجه می کرد.

مردی که سبیلهای کاغذی داشت، خطاب به ریچارد گفت: «دیک، چرا به خانه هولتز نمی رویم؟ امشب یک «Sputnik-پارتی» داده است.»

—البته، جو برویم به خانه هولتز.

—چطور امکان دارد، ریچارد؟ من شلوار به پا دارم و تو بلوز يقه - اسکی. دست کم باید لباسهایمان را عوض کنیم.

—چه مانعی دارد؟ امشب شب بخصوصی است. هیچ کس متوجه ما نخواهد شد. گذشته از این، به تو نگفته بودم که من تو را در شلوار بیشتر می پسندم؟

—لودگی نکن، ریچارد.

—اوه، پسر ک خنده دار من!

جوانا را همراه با مرد سبیل کاغذی به دنبال خود کشید. چند لحظه بعد، در مقابل خانه هولتز واقع در «سنترال پارک» بودند. هولتز در طبقه آخر،

مثل همیشه مست و گیلاس به دست، از میهمانان پذیرایی می‌کرد.
—Sputnik—جو، دیک، چه کار خوبی کردید که به اینجا آمدید.
—Sputnik— Holtz. می‌دانی که جونمی خواست به این پارتی باید؟
—Sputnik— چه حماقانی!

«با گفتن این کلمه، حضار با هم دست
می‌دادند و یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و سالاد میگو و استروژن پخته
می‌خوردند. با گفتن Sputnik در لباسهای رسمی، بایقه‌های باز، همچون طاووس
این طرف و آن طرف می‌خرا میدند. کسی متوجه جو و ریچارد که باشوار و بلوز
یقه اسکی پیش می‌آمدند، نبود و شاید چشمها یشان از نور شدید Sputnik آزرده و
سوخته شده بود. تنها چیزی بود که می‌دیدند. یک جنون همگانی و
تنهای موضوعی که هر کس راجع به آن صحبت می‌کرد.

—باید حقیقت بین باشیم. پیروزی Sputnik را باید به امریکاییها نسبت
داد. مگر نه آنکه «رابرت هاتچینگز گودارد» امریکایی، پدر موشکهای فضایی
است...؟

—فکر می‌کنم این موضوع روشن باشد که فقط به وسیله مارکسیسم
می‌توان موفق به تسخیر فضا شد. ساختمن اجتماع امپریالیستی، آمادگی واقعی
را در زینه علمی امکان‌پذیر نمی‌سازد.

—سادام، این مسئله که روسها در تسخیر فضا پیشقدم بوده‌اند،
موضوع مهمی را می‌رساند و درواقع این پیروزی ذکاوت انسان در مقابل
نیروهای طبیعت است که اهمیت دارد...

—البته، اگر جنگ بشود...

—البته، اگر بمبی منفجر شود...

—البته، اگر جنگ بشود...

—البته، اگر بمبی منفجر شود...

—جنگ... بمب... جنگ...

جوانا و ریچارد در میان این صحبت‌های گیج‌کننده، پیش می‌رفتند و
گرھی که جوانا برپیشانی داشت، هر لحظه فشرده‌تر می‌شد و در لبخند ریچارد آثار
رضایت اولیه، به تدریج معحومی گشت. او با خود می‌اندیشید که این درست است
که بهانه بسیار خوبی برای خودداری از بردن جوانا به متل پیدا کرده است،
ولی آوردن این بهانه چقدر برایش گران تمام شده بود. جوانا در دل می‌گفت
روحیه‌ای که این ملت در مقابل پیروزی روسها نشان می‌دهد، بسیار ورزشکارانه
است. با این همه، ملتی متشکل از ولادیمیرهای چاق و به ظاهر خوار، کافی

بود که در دل هریک از آنها، وحشتی عظیم بیفکند. وبالاخره، جوانا و ریچارد، هردو چنین می‌اندیشیدند که شاید حق با ایگور بوده باشد؛ شاید فضای سالهایی که برای زندگی کردن باقی مانده بود، بمرا تب محدودتر از آن بود که تصور می‌کردند. غوطه‌ور در این احساس ترسی که به تدریج وجودشان را فرا می‌گرفت، باچشمها، دستها و سکوت یکدیگر را جستجو می‌کردند؛ در آن لباسهای نامناسب، با آن عشق غلط و آن امیدهای بیهوده، مضحك و در عین حال شاعرانه می‌نمودند. آنها به‌چه چیز امید دوخته بودند؟

در سخنان میهمانی که پارتی هولتز به افتخار او برپا شده بود و هولتز کار کاملاً جدیدی را به اتفاق او سرمایه‌گذاری کرده بود، کوچکترین اثری از امید دیده نمی‌شد. مرد کث، خطاب به سایر میهمانان، چنین می‌گفت: «بله، قصد دارم صفحه‌ای تحت عنوان «و اگر بمب فرو ریزد» تهیه کنم و به قیمت نودونه سنت، آن را برای مردم از همه‌جا بی خبر، که نمی‌دانند چطور از خود دفاع کنند، به معرض فروش بگذارم. در صفحه شرح خواهم داد که «و اگر بمب فرو ریزد»، مهم آن خواهد بود که میل به زنده باقی ماندن در درونمان وجود داشته باشد؛ در این صورت کافی است یک اتاقک ضد اتمی که بهایش بیشتر از یک پالتلو پوست خز یا اتومبیل «بیوک» نخواهد بود، از قبل تهیه کنیم. کسی که چنین محلی را تدارک می‌بیند، انسان حساس و خیراندیشی است که خانواده خود را دوست دارد. در این اتاقک، هرچه مورد نیاز انسان باشد وجود دارد؛ آب، غذا و رادیوی ترانزیستوری. در اتاقک می‌توان دو هفته هم ماند و از مزیت زنده ماندن، در حالی که دیگران همچون سایه‌ای نقش بردیوار شده‌اند، برخوردار شد. آیا «هیروشیما» را به‌خاطر می‌آورید؟ بله، مadam، من و آقای هولتز قصد داریم صنایع «اتاقک ضد جنگ» سازی به وجود بیاوریم. سود این کار به مراتب بیشتر از ساختن فیلم است. بهتر است شوهرتان را متقدعاً کنید، مadam. همه جوش را در اختیار خواهیم داشت. در برنامه سه ماله ما، یک اتاقک ارزانیمت دوهزار دلاری پیش‌بینی شده است که در زمان صلح می‌تواند برای کشت قارچ مورد استفاده قرار گیرد. نوع لوکس آن بهایی معادل بیست هزار دلار دارد، ولی البته تا زمانی که صلح ادامه پیدا می‌کند، می‌تواند به عنوان استخر سرپوشیده مورد استفاده قرار گیرد...»

—جو، گرسنه هستی؟

—نه، ریچارد، تو چطور؟

—حتی کمی هم گرسنه‌ات نیست؟ در چایخانه روسی چیزی خوردیم؟

—نه، فقط ود کا سفارش دادیم.

زن هولتز فریاد برآورد: «چه بامزه، چه بامزه! شما هم و دکا می‌نوشید؟ من همیشه می‌گویم که و دکا کالری کمتری از ویسکی دارد. این روسها عجب آدمهای زرنگی هستند.»

ریچارد از گوشة چشم همسر هولتز را چپ چپ نگاه کرد.
— می‌دانی جو، دلم می‌خواست به نیویورک باز نگشته بودیم.
— چاره چیست؟ فعلاً که برگشته ایم!
— بروم کمی ویسکی برایت بیاورم، جو؟
— آفرین، متشرم!

به ریچارد نگاه کرد که به طرف میز مشروب در حرکت بود. گیج و خسته خود را روی یک صندلی، که مایین زن هولتز و مردی که قصد داشت اتفاقک ضد اتمی بسازد، قرار داشت، انداخت.

— می‌دانید، مسئله واقعی در اختیار داشتن یک اتفاق نیست. مسئله حیاتی آن است که اتفاق در اختیار دیگران گذاشته نشود. و اگر غریبه‌ها را به آنجا راه دهند، آب اتفاق را مصرف می‌کنند، قوطیهای کنسرو را خالی می‌کنند و تمام اکسیژن محل را به داخل ریه‌ها می‌فرستند...
— ولی، خانم عزیز، در داخل اتفاق باید یک تفنگ قرار داده شود.
— جوان، من کاتولیک هستم. چطور می‌توانم سایر فرزندان خدا را بکشم؟

— لُب مطلب همین است خانم! قبل از اینکه قرارداد را با هولتز، شوهر شما، امضا کنم، به کشیشم تلفن کردم و مسئله را با او در میان گذاشتمن: با آنها یعنی که به هنگام انفجار بمب می‌خواهند وارد اتفاق شوند، چکار باید کرد؟ مثلاً جواب داد: «فرزندم، باید ماشه تفنگ را کشید و کلکشان را کند. یا ما یا آنها. موضوع روشن است.»
— خوب، اگر این طور باشد...

جوانا با عصبانیت از جای برخاست. چطور ممکن بود آدمهای آن میهمانی، همه مروته یک کرباس باشند؟ و ریچارد به کدام جهنسی رفته بود؟ دلش می‌خواست فوراً آنجا را ترک کند. به طرف در رفت و در آستانه در، صدایی که حرفهای دیگران را تحت الشاعع قرار می‌داد و مملو از غرور و انتخار بود، به گوشش رسید که می‌گفت: «بس کنید! لعنتی‌ها! حالم را به هم زده‌اید! جنگ که یک مسابقه بیس بال نیست. مرگ را هم نمی‌توانید با پولهایتان بخرید. اگر جنگ شود، امریکا به انتها نمی‌رسد، دنیا به آخر می‌رسد. از هیچ چیز نباید بترسمیم بجز خودترس. هر که بترسد، آدم یشرفی است!» جوانا آن صدا را خوب

۱۵۹ فصل دوازدهم

می‌شناخت. صدای بیل بود. به‌آرامی به‌عقب برگشت و به‌استقبال بیل رفت.
سلام، بیل.

سلام جو، هنوز از دست من عصبانی هستی؟

—نه مثل سابق!

—و از بمب نمی‌ترسی؟

—نه مثل سابق!

—دیک چه می‌گوید؟

—آه، بیل، تو اینجا هستی؟

ریچارد به‌آنها نزدیک شده بود و دوگیلاس ویسکی در دست داشت.

—بله، دیک، نمی‌دانی که من همه‌جا هستم. جو هم این را می‌داند.

—بیل، جوانا را می‌پسندی؟

—بله، به‌پوست مینک علاقه‌ای ندارد و با وجود این، در ایالات متحده امریکا ماندگار خواهد شد.

—جو، بیل راست می‌گوید؟

—بله، ریچارد.

—چرا این موضوع را به‌من نگفته بودی؟

—مطمئن نبودم که از شنیدن آن خوشحال شوی.

—از این بهتر نمی‌شود، جو.

—خوب، مثل اینکه همگی خوشحال و راضی هستیم. می‌توانیم به کنار پنجره‌های برویم و آتش بازی را تماشا کنیم. هولتز عقیده دارد که «Sputnik» (قمر مصنوعی) در این ساعت باید بر فراز نیویورک باشد. برویم ببینیم خانم هولتز، شیرزندی که می‌خواهد به روی فرزندان خدا تیراندازی کند، چه می‌گوید؟ خانم فریاد می‌زد: «نگاه کنید، نگاه کنید! همانجاست!»

و با انگشت ستاره‌ای را نشان می‌داد. دیگران تسلیم و مطیع نگاهش سی‌کردند و می‌گفتند: «او!»

هولتز می‌گفت: «نه عزیزم، هنوز یک دقیقه به ظاهر شدن قمر مصنوعی باقی است.»

—دارلینگ، ساعت تو خراب است.

—دارلینگ، چشمهای تو خوب نمی‌بینند و چشم پزشک قابلی نداری!

—اختیار دارید. چشم پزشک من بهترین دکتر نیویورک است. هفتاد دلار ویزیت می‌گیرد.

—ساعت من بهترین ساعت نیویورک است. دویست دلار، بدون بند.

ریچارد و جوانا از بیل به دور مانده و به طرف پنجره کشانده شده بودند.

— چیزی می‌بینی، جو؟

— نه، ریچارد.

— من هم همین طور ولی مهم نیست.

— برای من هم مهم نیست.

— جو، حقیقتاً در امریکا می‌مانی؟

— بله.

من هم همین را می‌خواستم.

— ریچارد، یادت می‌آید آن شب بمباران، به پنجره چسبیده بودیم و

بیرون را تماشا می‌کردیم؟

— بله، یادم می‌آید.

— امشب هم شبهه همان شب است.

— نه، وحشتناکتر است.

— ریچارد، نمی‌توانم قبول کنم که روزی این شهر ویران شود، یا این

ملکت کشور بزرگی است. با وجود این تصور می‌کنم ایگور حق داشته باشد.

— من هم همینطور.

— ریچارد، اگر وقت زیادی باقی نماند است، چرا آن را این طور هدر دهیم؟

ریچارد خود را به جوانا نزدیک‌تر کرد. سینه استخوانیش شانه‌های

جو را لمس می‌کرد و رانها یش برباسن او کشیده می‌شد. تا بستان دوباره طعم

علف تازه پیدا کرده بود.

— جو...!

— بله...؟

— بین... می‌گویم... چقدر عجیب و مسخره است که ما دو نفر، به

خاطر یک توپ آهنی که روسها به فضا پرتاب کرده‌اند، تقریباً با یکدیگر دشمن

شده‌ایم و به خاطر آن...

— ریچارد، برویم خانه، به خانه تو.

— بله، جو، برویم.

بدون خدا حافظی از در بیرون رفتند. در آن شب نه موذیکی گذاشتند

و نه اشکی ریختند. نتون آبی رنگ آگهی «گوردون جین» و ویسکی هم وجود

نداشت. در تمام مدتی که هم‌اغوشی ادامه داشت، هیچ‌کدام از آن دو

احساس تنهایی یا ترس را در دل نپروراند. همچون دو همدستی که اشتباه

بیش از حد، نسبت به یکدیگر متعددشان می‌گند، موقع شدند که تقریباً یکدیگر

فصل دوازدهم ۱۶۱

را دوست بدارند. وقتی که ریچارد آرام و راضی به پشت دراز کشید، ابروان مجعدو پرپشنش را قطرات آبی شبیه به شبنم پر کرده بود. سپندهدم، زمانی که جوانا، ناخود آگاه، از خود می‌پرسید چه جنبه غلط و ناکاملی در این هماگوشی وجود دارد، صدای‌های همیشگی قدمها، از سقف پاریدن گرفت.

— ریچارد این چه صدایی است؟

ریچارد که میگاری میان لب داشت همچون یماری که دوران نقاht را می‌گذراند و بهبودی خود را نزدیک حس می‌کند، لبخندی بر لب آورد و گفت: «مامی است، عزیزم. به او گفته بودم که به خانه برنمی‌گردم و احتمالاً متوجه شده که در خانه هستم. یکی از این شبها، شام را به اتفاق او صرف خواهیم کرد. موافقی؟»

— بله.

صدای قدمها نامحسوس شد.



فصل سیزدهم

مارتین در طول و عرض اتاق قدم برمی‌داشت و زیر لب غرغر می‌کرد و می‌گفت: «چه‌افتضاحی، جو، من فکر نمی‌کردم جریان این چنین جدی شده باشد. آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ تو یک «شبح» را باز می‌یابی، با او به رختخواب می‌روی و عاشقش می‌شوی و حالا می‌خواهی به ملاقات مادرش بروی؟ می‌دانی این چه معنایی دارد؟ اصلاً تو می‌دانی ریچارد بلین چطور آدمی است؟»

جوانا به‌آرامی شانه‌ها را بالا انداخت.

— مارتین، منظورت چیست؟ می‌خواهی بگویی که ریچارد یک امریکایی آس و پاس است؟ خودم می‌دانم که آدم عصبی و ضعیفی است. این را هم می‌دانم که نمی‌تواند حتی از یک بچه‌گربه مراقبت و حمایت کند. باشد. هیچ مهم نهست. من او را می‌خواهم.

— کریستین دیورا، خداوند، مردم چطور تو را جدی می‌گیرند؟ چه کسی می‌گوید تو آدم باهوشی هستی؟ هوش و ذکاوت تو کجا رفته است؟ هان؟ تو اصلاً عقل درسر داری یا خیر؟

— «جین استن» عقیده دارد که زن پرذکاوت هرگز نباید نشان دهد که باهوش است. شاید من هم توصیه‌های «جین استن» را به کار می‌گیرم.

— با این دکلمه‌های مسخره حالم را بهم نزن! همیشه ابله و بی-اطلاع باقی خواهی ماند. کریستین دیورا! این دختر را کمک کن! دختری این چنین موفق که می‌تواند حقیقتاً برای خودش آدمی شود، خود را به «ریچارد بلین» چسبانده است.

راستی فرانچسکو را چکار می‌کنی؟

— فرانچسکو همه چیز را می‌داند. همه چیز را قبل از خود من می‌دانست. به هر حال، این تو نیستی که می‌توانی مرا به‌خاطر فرانچسکو ملامت کنی. خودت تا بهحال چند بار سردان زندگیت را رها کرده‌ای؟ و اما درباره موفقیت هم بهتر است بدانی که موفقیت به هیچوجه نمی‌تواند دلیل موجه‌ی برای زنده ماندن باشد. بیست و شش سال طول کشید تا این موضوع را فهمیدم و حالا از این بابت سخت خوشحالم. تنها راهی که یک زن می‌تواند

به قول تو برای خودش آدمی شود، آن است که مردی را دوست بدارد. من یک زن عادی هستم. همان چیزی را می‌خواهم که سایر زنها می‌خواهند. می‌خواهم شوهر کنم و بجهد اشته باشم.

— و این چیزها را از ریچارد بلین می‌خواهی؟
صدای مارتین تبدیل به فریادی خشن شده بود.
— بله، از ریچارد بلین می‌خواهم.

— بیچاره من!

به نظر می‌رسید که مارتین می‌خواهد مطلبی را بگوید، ولی صحبتی به میان نیاورد. کنار تخت نشست و میگاری آتش زد.

— بیچاره من! میلیونها مرد بهتر از ریچارد در این دنیا وجود دارند.
— منظورت چیست؟ میلیونها زن بهتر از من هم حتماً وجود دارند.
به هر حال من مردی بهتر از ریچارد نمی‌شناسم و نمی‌توانم تمام عمرم را هم در انتظار شناختن چنین موجودی تلف کنم. گذشته از این، اگر قرار باشد انسانهای کامل را دوست بداریم، می‌بایست عاشق دلخسته پیامبران شویم!
فعلاً که پیامبران به دیار عدم رفته‌اند و من هم خیال ندارم به جای ریچارد-بلین، با تقویم همبستر شوم.

— عزیزم، موضوع، مسئله کمال نیست. این هم مطرح نیست که ریچارد بلین بدترین تجھه‌ای است که ممکن است امریکا به تو ارائه دهد: یک عکاس بی‌مایه که بیست و چهار ساعته به دامان مادرش چسبیده است و... خوب، بگذریم. مسئله این است که او چیزی برای هدیه کردن به تو ندارد. هرگز هم نخواهد داشت. او دوست ندارد.

— تو این را از کجا می‌دانی؟

— حاضرم بسر تمام جواهراتم با تو شرط بیندم که این اسکلت قرمز رنگ تو را دوست ندارد.

— مارتین، چقدر بد نیت هستی! به هر حال من ریچارد بلین را دوست دارم.

— کریستین دیور! خداوندا! عشق یکطرفه کافی نیست، جو. تو فقط تخیلاتی مبنی بر خودآزاری داری. انسان نباید روح خود را دودستی تقدیم کسی کند که قصد ندارد روحش را تقدیم کند. کسی که هدیه نمی‌دهد، قدر هدیه را نمی‌داند. تو خدا را روی زمین جستجو می‌کنی و حاضری به هر دروغ و فربی تمن دردهی تا چنین خدایی را برای خودت بیافرینی. ولی خدا را نمی‌توان آفرید و عشق را نیز. عشق یک‌گفتار دو نفری است نه یک‌تک‌گفتار.

—تو از این موضوع چه می توانی بدانی، مارتین؟ تو هرگز کسی را دوست نداشته ای. تو مردهای زندگی ات را مثل جوراب عوض می کنی. من تو را گناهکار نمی دانم، مارتین؛ دوستت دارم. فقط یک چیز را از تو می برسم: هیچ وقت تا به حال این احساس را در دل پرورانده ای که به مردی تعلق داری و با حقشناسی تنها به این خاطر که او وجود دارد و تو دوستش داری، همان طور که هست، قبولش داشته باشی؟ هرگز به خود گفته ای که بابت عشق بهایی نباید پرداخت و یا عشق تبادل دو جنس و یا تجارت نیست؟

در چشم ان مارتین جرقه ای از خشم درخشیدن گرفت و دسته ایش به جلو کشیده شد، گویی قصد داشت یک مخاطب خیالی را سیلی باران کند. در طول وعرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. دو باره روی لبه تختخواب نشست و این بار با صدایی که آهنگ آن شدیداً طنین غم داشت، شروع به حرف زدن کرد.

—گوش کن، جو، فکر می کنی من چگونه زنی هستم؟ کلکسیونر مرد و جواهرات؟ جو ییچاره؛ اگر تو عادت نکرده بودی که مردم را مطابق الگوهای مبتذل طبقه بندی کنی، کاملاً می توانستی در کک کنی که در زندگی من هم یک ریچاردبلین وجود داشته است. و خدا می داند که چقدر او را دوست داشتم. چرا که من هم نیازمند آن بودم که خدایی بروی زین بیافرینم، حتی اگر این خدا در قالب مرد کوچک و حقیری تجلی کند. گوش کن، جو، می توانی مارتین را در نظر مجسم کنی که پیراهنها مردانه را اتو می زند و شام شب را می پزد؟ می توانی مارتین را در نظر بیاوری که از این مرد حقیر فرزندانی می خواهد تا از آنها خدایان کوچکی بسازد؟ من این آدم حقیر را تحمل می کرم. چرا که به عنوان یک زن، عقیده داشتم که باید صبور و فدا کار بود و به هر بد بختی تن در داد. ولی من نمی فهمم کدام احمقی برای اولین بار این داستان را به هم بافت؟ ما زنها دو دست، دو پا و یک بینی و یک مغز داریم؛ درست مثل مردها، ولی از کودکی در گوشمان می خوانند که باید از حضرات اطاعت کنیم و برایشان احترام قائل شویم، چرا؟ هر زنی جسم و شکمی دارد و غرائز و امیالی؛ درست مثل مردها. ولی آنها از همان لحظه که متولد می شوند، مختارند هر غلطی دلشان می خواهد، انجام دهند، در حالی که تا شصت سالگی هم همان قصه همیشگی را در گوش ما تکرار می کنند که بکارت، بزرگترین سرمایه و هدیه ای است که زن می تواند برای مرد بهار معان برد. چرا؟ مارتین سیگاری روشن کرد. با عصبانیت پکی به آن زد و اشکهایی را که روی دهانش می ریختند، فرو خورد.

— مرد حقیر را از دست دادم و نیز خدای کوچکم را. روز عید پاک بود و در بیمارستانی که بستری بودم، کلیساپی قرار داشت که زنگها بی اسان یه صدا در می آمد. مردی با دستهای پراز رگهای نمایان، نزدیکم شد و گفت: «من جراح هستم. برویم عزیزم. عمل کوچکی است و پس از یک ماه کاملا به بود خواهد یافت.» من پیژامای قرمز زنگی به تن داشتم. از تختخواب به زیر آمدم و به اتفاق او به اتفاق رفتم که مه مرد، با صورت پوشیده از باند، انتظارم را می کشیدند. دست و پایم را با بند به تختخوابی بستند. بالای سرم، چراغی آهنین و پرنور چشم را آزار می داد. مردی با صورت پوشیده از باند، که آمپولی در دست داشت، به کنارم آمد. چشمها بیش آبی بود. فقط چشمها آبی، آمپول و باندها را می دیدم: کسی بامن حرف نمی زد. سوزن را در بازویم فرو کردند. خواب عمیقی بر وجودم مستولی شد و مرگ را از نزدیک حس کردم. جراح دو ساعت و سه ربع ببروی شکم کار کرد. بعد با درد شدیدی در ناحیه شکم، از خواب بیدار شدم. شکم خالی شده بود. زنگها به صدا در آمده و عید پاک را اعلام می کردند. جراح به نزدم آمد و گفت که همه چیز به خوبی انجام شده است و جای عمل آنچنان ناچیز است که من خواهم توانست به راحتی مایوی دو تکه بپوشم و اگر رقص باشم به «استریپ تیز» کردن، ادامه دهم! جواب دادم که رقص نیستم. بعد پرستار وارد اتاق شد. کوتاه قد و چاق بود. در دستش لیوانی قرار داشت. داخل لیوان پراز الکل بود و داخل الکل گلوه‌ای کوچکی از گوشت قرار داشت که فرزند من بود. خطاب به من گفت: «می خواهی او را ببینی؟»

جواب دادم نه. بعد او به من گفت که زن احمقی هستم و باید فرزندم را می دیدم. دست کم به خاطر کنجه‌کاوی. نزدیکتر آمد و لیوان الکل و بچه‌ای را که داخل آن بود، جلو چشمانم گرفت.

مارتین چشمها بیش را بست و آب دهانش را فرو خورد.

— درست یک گلوه گوشت بود. همه چیز داشت. چشم، دهان، دست و پا. دستهایش روی چشمها قرار گرفته بود و پاهایش حوالی دهان. آن گلوه کوچک فرزند من بود. روز عید پاک بود و زنگها به صدا در آمده بودند و من به این فکر می کردم که آن تکه گوشت، بچه من است و من دیگر هرگز بچه دار نخواهم شد. بعضی از مردم، یک بچه متولد شده دارند و چه حرفا که در باره اش نمی زنند: بچه من به حرف افتاده، بچه من دندان در آورده، بچه من راه افتاده، بچه من به مدرسه می رود، پسر من ریش گذاشته است، پسر من عاشق شده است، پسر من زن می گیرد، پسر من بچه دار می شود. احساس می کردم که

به زودی از فرط یأس و نامیدی، خواهم سرد. ولی نگران نبودم. کسی از نامیدی نمی‌میرد. انسان نامید، غذا می‌خورد، آب می‌نوشد و می‌خوابد و یک روز صبح از خواب برمی‌خیزد و متوجه می‌شود که یأس به پایان رسیده و حتی جای زخم هم نامحسوس است. من می‌توانستم مایوی دو تکه بپوشم، می‌توانستم با مرد دیگری که می‌توانست فرزندان پربهاتر و راحتتری براایم فراهم کنم، ازدواج کنم. فرزندانی که دردرس ندارند، هرگز رشد نمی‌کنند، مریض نمی‌شوند، به جنگ نمی‌روند، زن و مرد بالغی نمی‌شوند که دیگران را رنج دهند، و هرگز نمی‌میرند. جواهرات را می‌گوییم. جواهراتی که این همه در نظر من عزیزند. خوب، من حالا از این بجهه‌ای که به انگشت دارم، کاملاً راضی هستم و حاضر نیستم آن را با هیچ چیز دیگری عوض کنم. عشق توخالی و یکطرفه، بزرگترین گناه است، عزیز من. خود را هدیه کردن به یک انسان دیگر، قتل و جرم است. اگر می‌خواهی از این موضوع اطمینان حاصل کنی، رابطه‌ات را با ریچارد بلین ادامه بده، ولی اگر می‌خواهی لطمه نبینی، از دیدن مادر او صرف نظر کن. او بیش از حد دوست...».

جوانا که تا آن لحظه با احساسی حاکمی از تأثیر به‌حرفهای مارتین گوش فرا داده بود، ناگهان سرش را بالا گرفت و گفت: «مادر ریچارد با چه کسی بیش از حد دوست است. مارتین؟»

مارتین فریاد کنان جواب داد: «به درک! هر کاری دلت می‌خواهد، بکن!»

بعد به داخل حمام رفت و در را پشت سر خود قفل کرد.

*

مارتین با منطق خاص خود و پس از قهر و جدایی از بیل، به آسانی می‌توانست گفتگویی را که بین ریچارد و مادرش فلورنس انجام می‌گرفت، پیش‌بینی کند:

— هالو، ماسی، امشب برنامه‌ای داری؟

— نه پسرم، چطور مگر؟

— میل دارم شام را با هم صرف کنیم تا دوستی را به تو معرفی کنم.

— با کمال میل پسرم. شام را بیهمان من هستیلد.

— ماسی، قول می‌دهی این بار مهربان باشی؟

— پسرم. می‌دانی که تمام کوشش را به کار خواهم بست تا دوست دخترت راحت باشد. نه، پسرم، دیگر چیزی نگو. نمی‌خواهم راجع به او چیزی

بدانم: پس از آشنایی درباره او قضاوت خواهم کرد. می‌دانی، پسرم، چقدر آرزوی خوشبخت شدنت را دارم.
پس از آن گفتگو، فلورنس در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن می‌کرد و چند ساعت قبل از آنکه جنگ مغلوبه شود، قدسهای او پیام مشخصی را به طبقه زیر و به‌گوش ریچارد می‌رساندند.

«نترس، پسرم. من اینجا هستم و از تو حمایت خواهم کرد. نترس فرزندم، من در کنارت هستم و اجازه نخواهم داد کسی تو را به‌چنگ آورد.»
چنین وعده‌ای، همیشه جامه‌عمل به خود می‌پوشید: فلورنس، از بیم آنکه می‌بادازن دیگری ریچارد را از دستش برباید، نقشه مبارزه‌ای را به‌دقت طرح‌بزی می‌کرد و این سواره هر بار با جمله زیر خاتمه می‌یافتد: «پسرم، دخترک را نپسندیدم. لیاقت تو را ندارد. تو را درسته قورت خواهد داد. خوب در این باره فکر کن.» و ریچارد، هر بار آرام و مطیع، نصیحت مادرش را به‌کار می‌بست و چنین تظاهر می‌کرد که علت شکست چنین دیدارهایی را در ک نمی‌کند؛ او از ته قلب اسیدوار بود که هیچ‌کدام از این دیدارها با موقیت به‌پایان نرسد.

ولی این بار موضوع پیچیده‌تر از آن بود که به‌نظر می‌رسید و فلورنس این موضوع را به‌خوبی می‌دانست. او از پشت پرده اتفاقش، رفت و آمد‌های جوانا به آپارتمان ریچارد را تماشا کرده و دقیقاً جوانا را صبح اولین روزی که از آپارتمان ریچارد خارج می‌شد و نیز روز بعد از «Sputnik پارتی» دیده بود. گذشته از آن، عوامل بیشماری، اثر زنگ خطری را که به‌صدا در آمده بود، تشدید می‌کردند؛ مثلاً فرار ریچارد به‌سن فرانسیسکو، بازگشت ناگهانی او و بی‌اعتنایی اخیرش به‌بیل و به‌خود فلورنس، قبل از این جریان، هرگز اتفاق نیفتداد بسود که ریچارد، مکالمه با «مامی» را با عصبانیت قطع کند و گوشی را روی تلفن بکوبد و یا نسبت به‌بیل احساس بی‌نیازی نماید. با وجودی که فلورنس از پشت پرده جز سایه یک‌زن سوبور را، که چندان تفاوتی با زنان عادی دیگر نداشت، دیده بود، در درون خود احساس خطر می‌کرد و چنین می‌اندیشید که باید به دقت هر چه‌تمامتر، خود را برای مبارزه آماده کند. فلورنس پس از تعیین قرار شام با ریچارد، بلا فاصله به‌بیل تلفن زد:
—هالو، بیل، ریچارد پیش توست؟

—نه، فلورنس. مشغول کار کردن هستم. چه می‌خواهی؟
—او، معذرت می‌خواهم، بیل. دو ساعت است که به دنبال ریچارد هستم و او را پیدا نمی‌کنم. فردا شب با او قرار شام دارم. قرار است دوست

دخترش را به نام جوبه من معرفی کند. تو او را می شناسی؟
—بله، چطور مگر؟

—دلم می خواهد بدانم چگونه زنی است.

—فلورنس، این زن هر کس که می خواهد باشد، بهتر آن است که تو اشکالات همیشگی را به پا نکنی. وقت آن رسیده که ریچارد گلیم خود را به تنها بی از آب بیرون بکشد. من هم دیگر حوصله وقت تلف کردن ندارم.

—بیل! تو چقدر فرق کرده‌ای. باور کردنی نیست!

—این به این خاطر است که تو مرا، به اندازه کافی، نمی شناسی.

—بیل، من فقط می خواستم از قبل اطلاعاتی درباره این دختر به دست بیاورم و با افکار و ملیقه هایش آشنا شوم تا احیاناً اشکالی پیش نیاید.
بیل، عزیزم، می خواهی فردا یکدیگر را ببینیم؟

—نه.

—بیل، صدایت غمانگیز است. از چه رنج می بری، عزیزم؟ اتفاقی افتاده است؟

—حالم بسیار خوب است، فلورنس. مشغول کار بودم و تو مرا از کار کردن بازداشت‌هایی. وقتی مشغول نوشتن هستم، نمی توانم چنین چیزی را تحمل کنم.

—او، بیل، من بر عکس تو، حال درستی ندارم. دلت نمی خواهد فردا یکدیگر را ببینیم؟ خواهش می کنم. او، خواهش می کنم. این وظیفه من است و وظیفه تو هم هست. از اینکه با دخترک و ریچارد مهربان باشم، می ترسی، درست است؟

—بسیار خوب، ساعت پنج یکدیگر را در بار «والدورف» می بینیم. مر ساعت ییا.

روز بعد فلورنس با قلبی پر تلاطم، یک ربع ساعت قبل از ساعت پنج در بار «والدورف» حاضر شد و دو ساعت دیرتر، با قلبی متلاطمتر از پیش و مغزی داغ و گداخته، از آنجا خارج شد.

—بیل، کمی قدم بزنیم. احتیاج به هوای تازه دارم.

—من هم همین طور. تو مرا خفه کردی!

—بیل! چقدر بیرحمی!

—بیرحمتر از تو نیستم.

—من چاره‌ای ندارم.

—من هم همین طور.

بعد از ظهر با دخیزی بود. Sputnik می رفت که در آستانه ابدیت گم شود

و ملکه انگلستان، به اتفاق همسرش، سرگرم بازدید از نیویورک بود. «برادوی» پر از کاغذپاره، ستاره‌های کاغذی و اوراق دفترچه راهنمای تلفن بود که به افتخار ملکه انگلستان که از خیابانها می‌گذشت تا ناها را با شهردار صرف کند، به پرواز در آمده بودند. مردم کنار پیاده‌روها فریاد می‌کشیدند و افراد پلیس، هر کس را که قصد داشت به وسط خیابان بیاید، به بادکنک می‌گرفتند؛ از دور، کلاه نارنجی‌رنگی که کلاه ملکه بود و در اتومبیل می‌اهرنگی گم شده بود، نمایان می‌گشت. جوانا چند لحظه پیش، از آرایشگاه خارج شده و به طرف وعده گاهی که قرار بود ریچارد را ملاقات کند، می‌رفت. بلاfaciale دیواری از گوشت و لباس احاطه‌اش کرد. کوشید به عقب برگردد، ولی دیوار محکمتر از آن بود که تصور می‌کرد. سعی کرد خود را به کنار کشد و از کنار دیوار گوشتنی عبور کند. احساس مالشی در شکم، او را از حرکت باز داشت. چند قدم جلوتر، بیل را دید که به اتفاق خانمی، به جلو حرکت می‌کرد. بیل جوانا را نمی‌دید و خانم نیز نمی‌توانست او را بینند. اگر هم آن دو جوانا را می‌دیدند، چندان اهمیتی نداشت، چرا که آخرین دیدار با بیل حال و هوایی دوستانه داشت و زن نیز چیزی جز یک پشت صاف و کشیده و گردنبی پر از حلقه‌های موی مشکی نبود. با این همه، شکمش بیش از پیش مالش رفت و یکباره احساس کرد که دلش می‌خواهد پا به فرار بگذارد.

دور خود چرخ خورد تا فرار کند ولی اتومبیل ملکه نزدیک شده بود و کسی حق نداشت نیم‌سان‌تیمتر از جایش حرکت کند. با تمام بدن به طرف جلو فشار آورد، با صدای آهسته معدتر خواست و در جواب ضربه‌ای دریافت داشت که او را تقریباً به روی بیل انداخت. چیزی نمانده بود که به زمین بیفتند و در این حالت پایش بطور سطحی، بسیار سطحی، به پای زن همراه بیل خورد. بلاfaciale پاشنه تیز کفش زن، پای گناهکار جوانا را گوشمالی داد و زن موسیاه همچون صاعقه به عقب برگشت و چشمان قهوه‌ای رنگش صورت جو را سوراخ کرد و گفت: «چطور به خود جرأت می‌دهید؟ چطور به خود جرأت می‌دهید؟»

جوانا پاسخی نداد. یمناک از اینکه بیل متوجه او شود، وحشیانه به جلو جهید و دیوار گوشتنی را پشت سرگذاشت. هیجانزده و پریشان دیوارها و پیاده‌روها را پشت سرگذاشت تا گیجتر از همیشه، خود را به میان بازویان ریچارد که یمناکتر از همیشه بود، بیفکند.

— پسر کوچولوی مسخره، چه خبر است؟

— چیزی نیست... می‌ترسیدم دیر به تو برسم.

— پایت چرا آسیب دیده است؟ چه اتفاقی روی داده؟
جوانا به‌جورا بش که در رفتہ بود و پایش که متورم و دردناک بود،
نگاه کرد.

— نمی‌دانم. در «برادوی» محشر عجیبی برپا بود. بهتر است یک
جفت جوراب بخرم.

— نگران این موضوع نباش. ماسی آدم مفیدی نیست. زنها هیچ وقت
پاهاز زنان دیگر را نگاه نمی‌کنند. اگر کمی تند راه برویم، پایت درد می‌گیرد؟
— نه، اصلاً.

پایش درد می‌گرد. دردی عصبانی کننده. دندانها یش را به هم می‌فرشد
و نامزاحایی را که بخصوص، به محض دیدن رستورانی که فلورنس انتخاب
کرده بود، به زیانش می‌آمد، به زحمت قورت می‌داد. رستورانی گودال‌مانند، با
رومیزیهای کثیف و بطريقهای شراب که از سقف آویزان بود. تابلویی از بندر ناپل
که به وسیله نقاشی بسیار بی تجربه، نقاشی شده بود، بر روی یکی از دیوارها
دیده می‌شد و بالاخره دختر شلخته‌ای، مینی‌های «پیتنا» را روی میزها
می‌گذاشت و بلا فاصله آب یینی اش را با پشت دست پاک می‌گرد.

— خوب، رستوران چندان شیکی نیست، ولی مامی حتی فکر کرده که
ما آن را می‌پسندیم.

— البته، ریچارد.

— خوب، جلو برویم.

— البته، ریچارد.

بوی گوجه‌فرنگی و ماهی‌همه‌جا را پرکرده بود. ریچارد ناراحت بود
و جوانا می‌لنگید. به میزی که فلورنس پشت آن نشسته بود و انتظارشان را
می‌کشید، رسیدند. ریچارد سرفه‌ای کرد. مامی، این جو است. جو، با مامی آشنا شو.
جوانا بدآرامی دستش را به جلو آورد و در حالی که چشم‌ان تهوه‌ای رنگ
فلورنس صورتش را سوراخ می‌کردند، بدون تعجب زمزمه کرد: «شب بخی،
خانم بلین.»

*

جوانا، یک بار در دفتر کار پدر بزرگش، شاهد مبارزه‌ای بین یک طوطی
و یک میمون بود. میمون جوان و زیبا بود. طوطی پیر و بسیار زیبا بود. هردو
آنها عاشق پدر بزرگ بودند و به‌این خاطر نسبت به یکدیگر سخت احساس تنفر
می‌کردند. تنفر ماین آندو، آنچنان عمیق بود که ماههای متوالی، حتی نیم-
نگاهی به یکدیگر نمی‌انداختند. اما، یک روز پدر بزرگ که تصور می‌کرد موفق

می‌شود بین آن دو دوستی ایجاد کند، طوطی را در کنار میمون قرار داد و از همان لحظه جنگ شروع شد. هردو حیوان به یکدیگر زل زدند. آنگاه طوطی نوک محکمی به چشم راست میمون فرود آورد. میمون حمله او را با گاز شدیدی از سر طوطی جواب داد و قبل از آنکه پدر بزرگ سربرسده، میمون و طوطی یک موجود واحد شدند، به زمین در غلتیدند و مصمم بودند که یکدیگر را به کشتن دهند. یک جنگ واقعی بود. مبارزه‌ای مردانه بین دو حیوان. میمون فربادی نمی‌زد و طوطی کوچکترین صدایی در نمی‌آورد. بی‌سروصدا یکدیگر را قلع و قمع می‌کردند. مبارزه، مصرانه و دلیرانه، همچنان ادامه پافت تا هردو نیمه جان نقش بر زمین شدند. طوطی دیگر پری بر بدن نداشت و یک بالش جدا شده بود. بدن میمون پوشیده از رگه‌های خون بود و پوستش تقریباً کنده شده بود.

جوانا به خاطر نمی‌آورد که آیا یکی از آن دو حیوان تلف شد و یا هردو کشته شدند و یا هردو با نقصهایشان، زنده ماندند. آنچه به خوبی در ذهنش باقی مانده بود، تنفر شدید و دلیرانه‌ای بود که به خاطر آن یکدیگر را زخمی می‌کردند. همان تنفری که در دیدگان «فلورنس بلین» برق می‌زد و در درون خود او نیز به حرکت درآمده بود. جوانا برای بار دوم، و این بار به آرامی، به آن گونه‌های منظم، دماغ اشرافی و لبهای باریک و آغشته به ماتیک نگاه می‌کرد. در آن صورت، همه چیز زیبا و در عین حال ناخوشایند به نظر می‌رسید. درست همچون یک مگس طلازی که درخشش آن، چشمانت را خیره می‌کند ولی این موضوع را از یادت نمی‌برد که این مگس طلازی حشره‌ای بیش نیست.
— امیدوارم که رستوران را پسندیده باشید.

فلورنس با گفتن این جمله دست سفید و زیبایش را بالا آورد و برای چند لحظه رایحه عطرش، بوی گندگوجه فرنگی و ماهی را تحت الشاعع قرار داد.
— سلیقه شما تحسین انگیز است.

— متشرکرم. من شما را قبل جایی ندیده‌ام؟
— خیر، امکان ندارد.

— چه عجیب و غریب!

— حقیقتاً چقدر عجیب است!

— چند لحظه پیش دیدم که پایتان می‌زنگید. اتفاقی برایتان افتاده است؟
— خیر، خانم. این طرز راه وقتن من است.
به یکدیگر لبخند زدند. ریچارد چنین تظاهر کرد که مشغول خواندن صورت غذاست.

— چطور است «پیتزا» سفارش بدھیم! هان؟ پیتزا بخوریم؟

— فلورنس گفت: «با کمال میل.»

جوانا گفت: «با کمال میل.»

هردو شدیداً از «پیتزا» متغیر بودند.

فلورنس ادامه داد: «ایتالیا سرزمین بسیار زیبایی است. من عاشق رم هستم. رم زیبا و شاعرانه شما.»

— من نیویورک را ترجیح می‌دهم.

— و لابد نیویورکی‌ها را! البته حق دارید. ایتالیاییها رفتار درستی با زنها ندارند. در خیابان به دنبال زنهای سوت می‌کشند! تا آنجا که من می‌دانم، فقط مردان ایتالیایی در خیابان برای زنها سوت می‌زنند.

— امریکاییها در این زمینه به مراتب ماهرتر هستند. پس از اینکه متفقین به ایتالیا رسیدند، خیابانهای ما وضع عجیبی پیدا کرده بود. سربازها دو انگشت خود را به دهان می‌بردند و به طرز عجیب و غریبی سوت می‌زدند. نظیر این سوت زدن را در امریکا زیاد دیده‌ام. فقط ریچارد سوت نمی‌زند. حتی آن زمانی هم که به اتفاق جوزف به خانه ما پناهنده شده بود، عادت به سوت زدن نداشت.

— راستی عزیزم، از اینکه مدتی از فرزند من در خانه‌تان پذیرایی کردید، متشکرم. امیدوارم که چندان مزاحمتان نشده باشد.

— خواهش می‌کنم. مزاحمتی در کار نبود.

بعد هردو به خوردن «پیتزا» مشغول شدند. «رونده» اول چندان چنگی به دل نمی‌زد. این را هردو خوب می‌دانستند. ولی «رونده» دوم، بدون شک پرهیجانتر بود. و شکار، ساکت و آرام و مطیع، در کنارشان نشسته بود و آماده بود تا خود را تقدیم برنده مسابقه کند. باید کمی استراحت می‌کردد، لقمه‌ای غذا می‌خوردند و بعد پنجه‌ها و نوکشان را برای ادامه مبارزه تیز می‌کرددند. به یکدیگر لبخند زدنند. از آن لحظه به بعد، هرگونه رحم و شفقتی به کنار گذاشته شد و در عوض، هرگونه پستی مجاز شناخته شد.

— سال آینده به رم خواهم آمد. امیدوارم که حتماً شما را در آنجا ملاقات کنم، جو عزیز.

— من برعکس، امیدوارم که شما را در نیویورک ببینم، خانم عزیز. برای اینکه سال آینده در نیویورک خواهم بود.

— می‌گوییم که ترجیح می‌دهم شما را در رم ببینم.

— من هم گفتم در نیویورک.

— گفتم در رم!

ریچارد تعجب زده گفت: «مامی!»

— پسرم، در رم بدون جو به من خوش نخواهد گذشت! اگر جو در رم باشد، مرا نزد «پاپ» خواهد برد. خدا می داند او تا چه حد مشتاق چنین موضوعی است.

— به هیچ وجه خانم. اصلاً چنین آرزویی ندارم. من برای پاپ تره هم خرد نمی کنم!

ریچارد تعجب زده به جو خیره شد. بعد همچون مردی که احساس می کند وظیفه دارد از زن حمایت کند، به کمک جو شتافت و گفت: «من و جو در این باره عقیده یکسانی داریم.»

— ولی عزیزم، من فکر می کردم جو کاتولیک است.

— بله، رسمآ کاتولیک هستم، ولی چندان علاقه‌ای به کاتولیکها ندارم.

— من برعکس، یک کاتولیک واقعی هستم و حرفه‌ای شما را توهین به حساب می آورم.

فلورنس، با همان اشتیاقی که میل داشت چنگال را در سر جوانا فرو کند، آن را در کاهوهای سالاد فرو کرد و مشغول خوردن شد. ضربه عجیبی بود. جوانا احساس کرد نوک چنگال در سرش فرو رفته است و قطره‌ای خون از کنار گردنش فرو می ریزد. یک لحظه بعد رطوبت یک قطره عرق را روی گردنش احساس کرد.

فلورنس، خطاب به جو، گفت: «شما نامزد ایتالیایی ندارید؟»

— نه، خانم!

— ازدواج کرده‌اید؟

— خیر.

— طلاق گرفته‌اید؟

— در ایتالیا طلاق وجود ندارد. همچنین زنان مطلقه‌ای که انگل‌وار و از صدقه سر نفقة شوهر سابق، زندگی را می گذرانند. در میان معايب فراوان، این موضوع می‌تواند یک حسن به حساب آید. این طور فکر نمی‌کنید؟

— که این طور. من تابه‌حال دوبار طلاق گرفته‌ام. یک بار از پدر ریچارد که بلا فاصله پس از جدایی تلف شد و بار دوم از همسر دوم که فعلاً از او نفقة می‌گیرم. من تأمین زندگی زن را از راه نفقة یا ارثیه، ضد اخلاقی نمی‌دانم. اشتباه می‌کنم؟

این بار جوانا احساس کرد که منقار پرنده خشمگینی در چشمش فرو

رفته و چشمش پر خون و نایینا شده است. ولی بجای خون، عرق از چشمهاش فرو می‌ریخت. عرق زیاد باعث شده بود که بسیار برتنش بچسبد و خواب در وجودش رخنه کند. نگاهش را متوجه ریچارد کرده بود. گویی می‌خواست به او بگوید که شکست خود را قبول کرده است و اسلحه را کنار می‌گذارد. دویاره ریچارد به کمک او آمد.

—مامی، جو عقیده تو را به هیچ وجه ضد اخلاقی نمی‌داند. عقیده او در این باره اعتقاد زنی است که به ازدواج به عنوان یک مسئله بسیار جدی نگاه می‌کند.

—عزیزانم، شما می‌خواهید با یکدیگر ازدواج کنید؟

—احتمال دارد، ماسی. البته اگر جو مرا بخواهد.

—البته که ریچارد را می‌خواهم!

—او، پرنده‌های کوچولو! پس باید به فکر هدیه ارزش‌های برایتان باشم. با یک اتاقک ضد بمب چطورید؟

—از فکر آن هم ناراحت می‌شوم.

—شما مخالف توصیه‌های کمیته دفاع غیرنظامی هستید؟ شما اعتقاد ندارید که امریکاییها باید به فکر دفاع از خود باشند؟ می‌خواهید ریچارد مرا به کشنیده؟

—من قصد کشنیدن کسی را ندارم، خانم. فقط نمی‌خواهم به مرگ فکر کنم و بخصوص میل ندارم زندگی ام را در میان یک پناهگاه ضد اتمی بنا کنم. من جنگ را می‌شناسم، خانم، از همان زمانی که شما در نیویورک، از آرامش مطلق برخوردار بودید. و اصلاً دلم نمی‌خواهد دویاره با آن مواجه شوم. جنگ آن چیزی نیست که شما تصور می‌کنید. جنگ... بیل چه گفته بود؟ هان، بله، جنگ یک مسابقه بیسبال نیست. اگر قبول ندارید، از ریچارد در این باره سؤال کنید.

دشنه درسینه فلورنس فرو رفت و این بار، این فلورنس بود که احساس ضعف می‌کرد: درست مثل آنکه پرهای زیبایش ریخته و یکی از بالهایش از بدن جدا شده باشد. ولی فلورنس بلا فاصله جریان را سریوش گذاشت. دستهای زیبایش را به طرف شقیقه‌ها برد و گفت: «او، عزیزانم. دچار سردد شدیدی شده‌ام. ولی شاید قلبم هم درد می‌کند. می‌دانید که بیماری قلبی دارم. وای، خدا یا! همین حالا خفه می‌شوم. زود باشید یک لیوان آب به من بدهید. دوایم در خانه جا مانده است. زود باشید مرا به خانه برسانید. زود، زود.»

حساب میز را به سرعت پرداختند. یک تاکسی صد اکردن تا مامی را

به خانه برگرداند. رنگ صورت ریچارد همچون گچ سفید شده بود و جوانا همچون سنگ سرد و سخت بود. در تاکسی فلورنس بین ریچارد و جوانا نشسته بود و حالا درحالی که خود را روی سینه پسرش ولوکرده بود، به سختی نفس نفس می‌زد. پلکهایش پیاپین افتاده بود و هنگام بالا رفتن از پله‌ها، لازم شد که جوانا و ریچارد هردو او را کمک کنند. ریچارد قبل از آنکه در را باز کند، بالحن خصمانه‌ای خطاب به جو گفت: «فکر می‌کنم که مامی به من احتیاج دارد. اشکالی ندارد اگر تنها بی به خانه برگردی؟»

—نه، اشکالی ندارد.

—پس خدا حافظ.

—ریچارد! نکند... از من عصبانی باشی.

—گفتم خدا حافظ!

—ریچارد، گوش کن...

—نمی‌بینی که مامی درحال غش کردن است؟

—خیلی خوب، بگذار غش کند.

آنگاه جوانا رو به فلورنس کرد و گفت: «خدا حافظ، خانم بلين! بهتر است از غش کردن صرف نظر کنید!»

—خدا حافظ عزیزم، سفرتان به ایتالیا به سلامت باد. یادتان باشد

آدرستان را در رم برای من بنویسید.

جوانا به ریچارد نگاه کرد که با زحمت در آپارتمان را باز می‌کرد و مادرش را به داخل می‌کشید. در آن لحظه، متوجه پلکهای فلورنس که اکنون بر روی چشمان قهوه‌ای رنگ و حاکی از پیروزی هاز می‌شدند، نبود.

فصل چهاردهم

روز بعد شنبه بود و ریچارد به جوانا تلفن نزد جوانا نیز با وجودی که احساس می‌کرد حقی از او ضایع شده است، در دل احساسی شبیه به گناه داشت و از تلفن زدن به ریچارد خودداری کرد. صبح روز یکشنبه، مارتین به واشنگتن رفت تا با لباس شیفون و در کنار مجسمه لینکلن، از او عکسبرداری کنند. او به جوانا پیشنهاد کرد که همراهش به واشنگتن برود و جوانا جواب داد که در انتظار تلفن ریچارد است: هرگز اتفاق نیفتاده بود که ریچارد دو روز متوالی از تلفن زدن به او خودداری کند. پس از فاجعه دیدار با فلورنس، حتماً لازم بود که یکدیگر را ملاقات کنند. ریچارد همچنان از تلفن زدن خودداری کرد.

زنگ تلفن نه ساعت یازده، نه ظهر، نه ساعت یک، نهدو و نه سه به صدا در نیامد. یک بار دیگر، آن تلفن خاموش، به چیزی مطلع نشد و زنده تبدیل گشته بود و مغزش را داغ می‌کرد. دلش می‌خواست تسلیم فسوشهای درونی اش شود و گوشی تلفن را در دست گیرد. برای اینکه به ریچارد تلفن نکند، مدتی به صفحه‌های موسیقی گوش داد، دگمه‌های کننده شده لباس‌ها یش را دوخت و حتی موضوعی را که برای فیلم نوشته بود و بسیار کند پیش می‌رفت دوباره باز خواند و بالاخره عکسهایی را که به اتفاق ریچارد در «تایمز اسکویر» گرفته بودند و کارتی که توسط دستگاه پیش‌بینی آینده پر شده بود و عروسکی که «مروارید بیچاره ترحم انگیز» نام داشت، تماشا کرد. زنگ‌های کلیسا‌ای مقابل خانه مارتین به صدا در آمده بودند و این فکر یکباره به مغز جوانا خطور کرد که مبادا اتفاق سویی روی داده است. بلاغ‌الله گوشی را برداشت و شماره خانه ریچارد را گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. شماره را دوباره و سه باره گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. از خانه خارج شد و به حوالی خانه ریچارد رفت تا ببیند چرا غی روشن است یا خیر. پنجه‌های کاسلا تاریک بودند. به خانه برگشت، چیزی خورد و دوباره شماره را گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. سعی کرد خود را سرگرم کند. رادیو را باز کرد و به کنسرتی از «ویوالدی» گوش فرا داد. چیزی نگذشته بود که گوینده‌ای چنین اعلام کرد: «هرگز کلمه سلطان به گوشتان خورده است؟ باید با سلطان مبارزه کرد. اگر سهمی در مبارزه ملی برضد سلطان به عهده نداشته باشید، هرگز از این سوزیک

فصل چهاردهم ۱۷۷

زیبا، لذت واقعی نخواهید برد. فراموش نکنید: شما هم سکن است روزی مبتلا به سلطان شوید.»
با تاراحتی پیچ رادیو را چرخاند و این بار کنسرتی از پتهوون به گوشش رسید. پس از چند دقیقه، ویلونها خاموش شدند و همان صدای ناهنجار قبلی اعلام کرد: «هرگز کلمه «لتوسمی» را شنیده‌اید؟ باید با «لتوسمی» مبارزه کرد. اگر سهمی در مبارزه...» رادیورا با عصبانیت بست. آیا ایکور حق نداشت بگوید که امریکاییها بیمارترین مردم روی زمینند؟ دوباره شماره ریچارد را گرفت. کسی جواب نمی‌داد. دوباره گرفت و دوباره و دوباره تا زمانی که آن شماره‌های در حال چرخش، تبدیل به کابوسی دهشتناک شدند. شب تهدید آمیز به پیری گرایید. سپس احساس عجیبی سراسر وجودش را فراگرفت. حالا هر گونه احساس غروری به کنار گذاشته شده بود. جوانا آماده بخشش بود و حتی مشتاق آنکه بخشش بخواهد. باز هم به ریچارد تلفن زد. هیچکس جواب نمی‌داد. شماره دفتر کارش را گرفت و یک منشی با صدایی همچون فرشتگان با بد جنسی جواب داد که ریچارد بلین در دفتر نیست، نمی‌داند کجاست یا چه وقت باز خواهد گشت و اگر هم می‌دانست، اجازه گفتن چنین مطالبی را نداشت. خدا حافظ.

جوانا از خانه خارج شد و به طرف خانه ریچارد رفت تا ببیند آیا شیشه‌های خانه پایین کشیده شده است یا خیر. تمام شیشه‌ها بسته بود. از پله‌ها بالا رفت و در را کویید. مستخدم در را باز کرد تا بگوید ریچارد خانه نیست و احتمالاً شب قبل هم به خانه نیامده است، زیرا تخت‌خوابش کاملاً دست نخورده باقی مانده بود. بدین ترتیب، به خانه بازگشت. بیست و چهار ساعت انتظار بعدی سرآغاز شکنجه‌ای بود که هر لحظه تو انفراس‌تر و تحمل ناپذیرتر از قبل می‌شد. با وجودی که زندگی از آن پس شکنجه‌های شدیدتری برای او تدارک دیده بود، هرگز سو福 نشد طعم تلخ آن لحظات را از خاطرش محو کند؛ همانطوری که انسان اولین دندانی را که از دست می‌دهد، اولین شبی را که در بستر موجودی دیگر می‌خوابد و نخستین احساس تعجبی که در برابر مرگ به او دست می‌دهد، هرگز از یاد نمی‌برد.

روزها، حالا که ریچارد دوباره فرار را انتخاب کرده بود، در مکوتی ساکن سپری می‌شد؛ سنگین همچون روزهای گرم ماه اوت. ساعتها چند برابر و چند برابر می‌شدند و بیش از آنکه به ساعتی شبیه باشند، قرنی را در ذهن تجسم می‌بخشیدند. در آن فضای خالی همه چیز از دیدگاه جوانا، تحت تأثیر حقیقتی عجیب و خشن، تغییر شکل داده بود. وقتی در خیابانها قدم می‌زد،

نگاهش متوجه قوطیهای خالی‌کثیف، شیشه‌های شکسته و هر آنچه از ناپاکی حکایت می‌کرد، می‌شد. به ویترین معازه‌ها نگاه می‌کرد و از ابتدال عروسکهای ساخته شده از موم و تابلوهای قربانیگی که حراج فصل را اعلام می‌کردند، متأثر می‌گردید. سوار آسانسور می‌شد و از حرکت سریع دستگاه احساس دل-به‌هم خوردگی و سرگیجه می‌کرد. هر بارکه آسانسور در طبقه‌ای متوقف می‌گردید، با چشم اندازی از حدقه در آمده و حاکمی از نفرت به متصدی دستگاه خیره می‌شد و آنگاه با نامیدی به چراگاهی طبقات که خاموش و روشن می‌شدند، چشم می‌دوخت به این امید که این شکنجه، هر چه زودتر، پایان پذیرد. حالا دیگر از آسمان‌خراشها، تا کسی‌های زردرنگ، لیوانهای آب یخ که بلا فاصله، به هنگامی که چیزی برای خوردن یا آشامیدن می‌خواهی، در برابرت می‌گذارند و آن استیکهای قطور خونین و روزنامه‌هایی که چند کیلو وزن دارند و متوفی که هرگز جایی برای نشستن در آن پیدا نمی‌کنی، فروشنده‌های متکبر و خشنی که گولی به هنگام فروش جنس افتخاری نصیبت می‌کنند و سینماهایی که سیگار‌کشیدن در آنها ممنوع است، متنفر بود. دیگر از صدای جرثقیلها، انفجار دینامیتها، پله‌های فرار از آتش و چراگاهی همیشه روشن و این همه اصراف و گشاد بازی، احساس ارزجار می‌کرد.

یک روز صبح به دیدار مجسمه آزادی رفت تا آن را از نزدیک و بدقت تماشا کند. سوار «فری بوت» شد و همراه با جهانگردان و زن و شوهرهایی که ماه عسل خود را سپری می‌کردند، همان مسیری را که نخستین شب، به اتفاق ریچارد، طی کرده بود، دوباره پیمود تا به جزیره کوچکی که مجسمه‌ای عظیم از آهن در آن سر برافراشته بود، برود. همراه جهانگردان و زن و شوهرهای عاشق، از پله‌هایی که به درون بدن و سر خالی مجسمه ختم می‌شد، بالا رفت. از فضای خالی داخل مجسمه به بیرون نگاه کرد و آنجا نیز چیزی جز خلا ندید. آسمان خالی، دریا خالی و آرزوها و توهمات خودش نیز خالی بود. روز دیگر سوار تاکسی شد و به «کانی آیلند» رفت. دلش می‌خواست دهکده عجیبی را که ریچارد، دوران کودکی خود را در آن گذرانیده بود، از نزدیک تماشا کند. آنچه دید، فقط خیابانی خاکستری رنگ، مساحتی خاکستری رنگ و دریابی تیره بود. دریابی که حتی بوی دریا هم نداشت. در پارک تفریحات، همه چیز ساکت و خاموش بود. باغ وحش خالی از هرگونه حیوان بود. باد مردی که فقط شن و خاک را به داخل چشمها می‌پاشید، می‌وزید. پارک «کیلی لاند»، که آن را بهشت بچه‌ها می‌خوانندند، تبدیل به سیدان سیاهی از سیمان شده بود. روی اسبهای مقواهی، قشر ضعیمی از خاک دیده می‌شد. یک بیمار جنسی پسرکی را

۱۷۹ فصل چهاردهم

در پارک مورد تجاوز قرار داده و پلیس دستور بستن پارک را صادر کرده بود. جوانا از راننده تاکسی خواست تا او را به دفتر کارش برگرداند. در آنجا بی توجه به سوالات گویز و نگاههای پرمشگر منشی، دوباره در افکار خود فرو رفت از خود می پرسید چرا این بار ریچارد دست کم از دادن آدرس، خودداری کرده است؟ چه کسی می توانست آدرس ریچارد را در اختیار او بگذارد؟ بیل؟ این موضوع اسکانپذیر نبود. بیل با فلورنس رابطه داشت. فلورنس؟ این هم فقط خواب و خیالی بیش نبود. بیماری قلبی و تصنیع این زن و حسادتش به ریچارد باعث به وجود آمدن این جریانات و فرار ریچارد شده بود. پس چگونه ممکن بود فلورنس راضی شود که آدرس ریچارد را در اختیار او بگذارد؟ هیچ کس نمی توانست به کمک او بستاید.

شش روز تمام بود که غرق در چنین انکاری گشته بود و هر چند وقت یک بار، احساس تنفسی عمیق که اول ریچارد، بعد بیل و سپس تمام دنیا را در برمی گرفت، وجودش را همچون خوره، ذره ذره خوده پسود. سپس بتدریج عذر و بهانه های معصومانه ای برای رفتار ریچارد می تراشید و گناه این جریان را به گردن خودش، تحمل ناپذیریش و خشونت ذاتی اش، می انداخت. آنگاه همه چیز، با احساس رخوتی حاکمی از تسليم و ضعفی شدید، پایان می پذیرفت. به خود پیچیدن و از گذشته احساس پشیمانی کردن چه سودی داشت؟ پایان فاجعه از همان آغاز قابل پیش بینی بود. آیا مارتین در این باره به او هشدار نداده بود؟ حتی راز کوچک خود را با او در میان گذشته بود تا شاید او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف مازد. آه، دست کم اگر مارتین به نیویورک باز می گشت!

مارتین، روز ششم، شاد و خوشحال به نیویورک بازگشت. اما حضور او در آن موقعیت، همچون هدیه دادن یک عینک زیبا به انسانی نایینتا بود!

زنده باد! چقدر از بازگشت به خانه خوشحال! از واشینگتن با آن مجسمه های مردها و گبدهای سفید و مرد، متفرق. اگر یک شب دیگر روح لینکلن در کنارم بود، بدون شک مرده بودم. خوب، تو چه کردی؟
—استراحت کردم.

—استراحت؟ اشتباه بزرگی مرتکب شدی. در نیویورک نباید استراحت کرد. نیویورک درست شبیه مسافرتی باکشته است. اگر کشته متوقف شود، مسافت دیگر لطفی ندارد. ولی وای از وقتی که به زمین پا می گذاری و به خاطر می آوری که زمین هم وجود دارد، و یا از کشته، همچون

ملوانی، به زمین نگاه می‌کنی: احساس می‌کنی که آنجا وضع بدتر است و تو در زمین خسته تروکسلتر از کشتی خواهی بود. خوب، راستی دیدار با آن جادوگر به کجا انجام می‌دهد؟
—فاجعه‌آمیز بود.

—آه!

—ریچارد دویاره فرار کرد.

—آه!

—شب پس از آن دیدار.

—و تو از این بابت از خداوند تشکر نمی‌کنی؟
—ساخت باش، مارتین!

—عزیزم، به من اعتماد کن. بگذار ریچارد هر کجا که دلش خواست برود. او آن ارزشی را که تو تصور می‌کنی، ندارد.

آخرین جمله مارتین، بحث شدیدی را بین آن دو برانگیخت. جوانا خطاب به مارتین گفت که بهتر است این صحبت‌های مبتنی را برای خودش نگاه دارد یا حداقل برای کلفتها بایی که توسط ملوانان حامله می‌شوند، بازگو کنند و مارتین جواب داد که کلفتها حامله شده توسط ملوانها، به مراتب با فرهنگتر و فهمیده‌تر از بعضی نویسنده‌گان هستند! جوانا در را به هم کوفت و از خانه بیرون رفت. در دل چنین می‌اندیشید که چرا مردم تا این حد در برابر درد و رنجی که جنبه جسمی ندارد، بی‌اعتنای هستند؟ اگر شکمت یا پایت درد بگیرد، همه سعی می‌کنند مهریان باشند و خدمتی انجام دهند. ولی اگر روحت لطمه ببینند، هیچکس کمک نمی‌کند. بر عکس با نظر خاصی نگاهت می‌کنند: گویی که رنج روحی چیزی شنیده یا مبتنی است. قدم برسی داری، به راهت ادامه می‌دهی و نمی‌دانی از چه کسی کمک بخواهی. چاره‌ای نداری جز آنکه به خدا متولّ شوی: ولی آیا صلاح است به خاطر مردی که فرار می‌کند، دست کمک به سوی خدا دراز کرد؟

دهها بار دستخوش این وسوسه خنده‌دار شده بود. مثلاً وقتی که از برابر کلیساي «سن پاتریک» عبور می‌کرد و نگاهش بر روی شمعهای پر فروغ خیره می‌ماند، دلش می‌خواست زانو بزنند و درازای پرداخت بیست و پنج سنت، شمعی روشن کنند. ولی چند لحظه بعد از فکر اینکه با خواهش و التماش یا ایمان قراردادی، دست طلب به سوی کسی دراز کنند که نقاشان او را همچون نور بر بالای ابرها ترسیم می‌کنند، دچار احساس حقارت و شرم می‌شد. حتی اگر خدایی هم وجود داشت و به بدیختیهای مردم می‌رسید، چگونه تقاضای

دیسیسه آسیز او را سی پذیرفت و چگونه توجیه سی کرد که او ناگهان به یاد خدا و مذهب افتاده است؟ حتی همان قضاوتی را داشت که ما در مقابل قوم و خویشها بایی داریم که وقتی پول لازم دارنا یا سفارشناه سی خواهند، احوالمان را سی پرسند. نه، حقیقتاً از طریق التماس و دعا و روشن کردن شمع، کاری نمی‌توان انجام داد. جوانا با خود فکر می‌کرد که تنها تنهاست و فقط مارتین را در کنار دارد که او هم به درد هیچ کاری نمی‌خورد. وقتی وارد خانه شد، به مارتین نگاه کرد که خوشبخت و آرام، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

مارtin بر عکس، همه چیز را خوب می‌فهمید. حتی در کث می‌کرد شرح دادن درام موجود کوچک و بد بختی که در میان باندهای خونین، بیرون کشیده شده و بعد در یک شیشه الكل قرار گرفته بود، در طرز فکر جوانا کوچکترین تاثیری نداشته است. چرا که هر کس تراژدی سربوط به خود را در کث می‌کند نه تراژدی دیگران را. این کاملاً بیفایده است که به کسی که یک دست خود را از دست داده است، بگوییم: «فلانی هم دو تا دست ندارد.» چرا که او چنین فکر خواهد کرد: «من برای دست خودم رنج. می‌کشم، نه برای دستهای دیگران.»

مارtin به خوبی می‌دانست که جوانا از چه اندیشه‌هایی در رنج و عذاب است. زمانی که نوک سیگار روشنش در تاریکی به حرکت در می‌آمد و بعد با جرقه‌هایی خاسوش می‌شد، آن وقت آتش کبریت دیگری فضای را روشن می‌کرد و دو چشم باز و دو گونه در هم رفته را نمایان می‌ساخت. احساسی حاکی از خشم و نیز غرور جریحه دار شده، قلب جوانا را به بازی گرفته بود، در حالی که همچون آدم ساده‌لوحی که احساساتش پایمال شده است، خسته می‌نمودو همچون آدمی که سرمایه عاطفی خود را در تجارتی که محکوم به نابودی است، به کارگذاشته است، دلسرد و ناامید بود. در آن روز عید پاک، زمانی که زنگها به صدا در آمده و پرستار آن گلوله کوچک‌گوشت را در لیوانی به نمایش گذاشته بود، مارتین همین احساسات را، حتی به نحوی شدیدتر، در دل پرورانده بود. به همین جهت، در مقابل این انگیزه که از تختخوابش برخیزد و به سراغ جوانا برود و دلداریش دهد، مقاومت می‌کرد و ترجیح می‌داد که در تختخواب بماند و جوانا را در ذهن مجسم کند که سیگاری پس از سیگار دیگر، آتش می‌زند. سپیده‌دم، وقتی که خورشید طلوع می‌کرد، مارتین ضربه‌ای به در اتاق جوانا می‌تواخت و با سهربانی فنجانی قهوه در برایش می‌گذاشت تا دست کم ویسکی‌ای را که برای مبارزه با بی‌خوابی فرو داده بود، هضم کند.

سرماخوردگی عاشقانه جوانا، دوازده روز تمام به طول انجامید. روز دوازدهم، جوانا چار قولنگی شدید شد و آنچه ویسکی در شکم داشت، بالا آورد. سارتین در حالی که کریستین دیور را به کمک می‌طلبید، فریاد کشید که این گمدی باید پایان پذیرد و بلا فاصله به طرف تلفن هجوم برد.

— سارتین، به چه کسی تلفن می‌کنی؟

— می‌خواهم با جادوگر تماس بگیرم و به او دستور دهم که آدرس آن احمق بی‌همه چیز را در اختیارم بگذارد.

— سارتین، به خاطر خدا آرام باش!

— باید به او تلفن کنم! به من می‌گویند سارتین!

— حق نداری تلفن کنی!

— هالو، خانم بلین، من متوجه سابق بیل هستم. میل دارم که شما فوراً آدرس پسر عزیزان را در اختیارم بگذارید.

— سارتین! گوشی تلفن را زمین بگذار! آه، هرگز این گناهت را نمی-

بخشم.

— چه گفتید، خانم؟ اوه! آه! اوه! البته خانم. بله حال شما را در گزینم. ببخشید خانم.

مارتین با صورتی که از فرط تعجب شناخته نمی‌شد، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و سوت بلندی کشید و گفت: «جو، چه کسی می‌توانست چنین موضوعی را پیش بینی کند؟ جادوگر تبدیل به برهای رام شده است. می‌گوید که او هم نمی‌داند ریچارد کجا رفته است. گریه و زاری می‌کند و از توپوزش می‌خواهد. و تنها کسی که آدرس ریچارد را می‌داند، به هیچ عنوان حاضر به گفتن آن نیست. می‌گوید بهتر است تو سعی کنی آدرس ریچارد را بگیری، شاید موفق شوی.»

— چه کسی می‌تواند آدرس ریچارد را داشته باشد. سارتین؟

— کوچولوی احمق! چطور نمی‌فهمی؟ بیل!

*

راننده‌تاکسی که جوانا را به سوی خانه بیل می‌برد، از او پرسید آیا به دنبال مطب دکتری می‌گردد؟ صورت گیج و در هم و دست لرزانی که یک دلاری را کف مشت راننده می‌گذاشت، از تب داشتن صاحبیش حکایت می‌کرد. جوانا پاسخی به او نداد. راهی را که به آپارتمان بیل، واقع در طبقه شانزدهم، ختم می‌شد با عجله طی کرد. زنگ زد. قلبش از صدای شنیدن قدمهایی که به طرف در می‌آمد، به لرزه افتاد. سپس در باز شد و بیل، در حالی که سرتا پا در

ربدوشان بری از ابریشم پوشانده شده بود و یک جفت دمپایی عجیب طلازی- رنگ به پا داشت، نمایان گشت.

— یا حضرت مسیح! چه می خواهی؟

در دست بیل، لیوانی پر از ویسکی دیده می شد و چشمها بش پر از خون بود. موها بش، آغشته به قطرات عرق، روی پیشانی افتاده بود. تا خرخره مشروب خورده بود و پاهایش یارای تحمل وزن بدنش را نداشت و تنش، همچون مفتولی که ضربه ای به آن نواخته اند، به سمت جلو و عقب حرکت می کرد.

— بگذار داخل شوم!

— گفتم چه می خواهی؟

— و من گفتم اجازه بده داخل شوم!

— خواهش می کنم خانم، خواهش می کنم بفرمایید! بیل، در حالی که یک دستش را روی مینه گذاشته بود و تعظیم خنده داری می کرد، عقب-عقب به طرف سالن پذیرایی رفت و ناگهان با لحنی خشونت بار رو به جوانا کرد و گفت: «گذاشتم که داخل این خانه شوی. حالا بگوچه می خواهی؟»

جوانا، بدون اینکه در پاسخ گفتن عجله داشته باشد، نگاهش را در اتاق به گردش در آورد: سالن بزرگ و پر زرق و برقی بود. ملعو از مبلها و اثاثه نادر و قیمتی و قالیهای چینی. از پنجره، آسمان خراشها پرنور، همچون تابلویی گلدوزی شده، نظرها را جلب می کرد. از دری نیمه باز، اتاق خواب که تختخوابش را پتویی از پوست مینک پوشانده بود، دیده می شد. در کنار تختخواب روی میز کوچکی، عکس بزرگی از ریچارد قرار داده شده بود.

— می خواهم بدانم او کجاست؟

— این بازیها را مارتین یادت داده است؟ این زن در روشنایی

روز هم، همچون تاریکی شب کسالتبار است!

— نه، مادر ریچارد به من توصیه کرده است که به دیدن تو بیایم.

— فاحشة بی همه چیز!

— فکر می کردم تو و او با هم دوست هستید.

— این به تواریطی ندارد.

— چرا، این هم به من مربوط است. به هر حال می خواهم بدانم او

کجاست؟

— چه فایده ای دارد که این موضوع را بدانی؟ نمی خواهد هیچکس را ببیند. نه تو را و نه فلورنس را. اقدام به خود کشی کرده است. حالا خیال

تو و فلورنس راحت شد؟

— خود کشی؟

— بله، خانم!

ریچارد تمام محتوی بطری ویسکی را خالی کرد و به راه افتاد تا چند قطعه یخ فراهم کند. دوباره بازگشت.

— تو و فلورنس راجلو چشمها یم مجسم می‌کنم: با پنجه‌های آماده به حمله، همچون دو حیوان وحشی، و ریچارد که در میان شما قرار دارد: همچون عروسکی که باید هدف گلوله قرار گیرد و آماده است تا خود را نثار حیوانی کند که چنگهای بیشتری کشیده است. هیچکدام از شما دو احمق به این فکر نیافتادید که این عروسک، انسانی بود که چشم و گوش داشت، مغز و قلب داشت و همه چیز را می‌دید و می‌فهمید و رنج می‌برد. نه، شما که قادر به درک این چیزها نیستید!

— بیل، یهوده فریاد نزن. این فلورنس بود که مرا تحریک کرد. همه چیز خارج از حیطه اراده من اتفاق افتاد. من خسته و کلافه بودم. در مراسم استقبال از ملکه انگلستان، تو را به اتفاق آن زن دیده بودم و او لگدی به پای من زده بود.

— می‌دانم! می‌دانم! من هم تو را دیدم. من به او گفتم که تو کی هستی. و از اینکه خود را آماده حمله به تو می‌کرد، لذت فراوان بردم. متأسفانه تو را دست کم گرفته بودم. در حالی که تو قویتر از آن بودی که من تصور می‌کرم و بنابراین هر دو متقابلاً به یکدیگر حمله کردید.

— تو؟ تو این کارها را کردی؟

— بله، خانم! من، من، من!

— چرا؟

جوانا خود را روی یک کاناپه انداخت. دهانش از فرط تعجب و دردمندی نیمه باز مانده بود و بدنش به دنبال احساسی آمیخته به نفرت و بہت، کوقته و بی‌حس شده بود. چرا بیل دست به چنین کاری زده بود؟ دوستی او یا ریچارد، تا چه حد چنین رفتار ظالمانه‌ای را توجیه می‌کرد؟ اصل دوستی او با ریچارد به چه صورتی بود؟ از آن نوع دوستیها؟ یک رابطه غیرعادی؟ نمی‌خواست به چنین موضوعی فکر کند. به هیچ وجه نمی‌خواست در این باره چیزی بداند. سرش را بالا گرفت.

— کار بدی کردی بیل، من مثل فلورنس و سایرزنان امریکایی نیستم. من طالب آن چیزهایی نیستم که آنها می‌خواهند. ریچارد متعلق به من بود.

—ریچارد مال تو بود؟

بیل با حرکتی خشونت‌آمیز لیوان مشروب را روی میز گذاشت.
گلدانی از گلهای پلاسیده، همراه با او شروع به لرزش کرد. بعد نزدیک آمد.
دستها و انگشتان همچون آتشش را جلوتر آورد، به نظر می‌رسید که می‌خواهد
جوانا را به باد کنک بگیرد.

—ریچارد مال تو بود؟ چه وقت او را خریداری کردی، خانم جو؟
با چه چیز او را خریدی؟ با همان سرمایه بکارت خساست‌آمیزت؟ حقیقتاً فکر
می‌کنی بهای این بکارت ناچیز، آن قدر بالا باشد که بتواند عشق و علاقه
زنی را که نهماه معبود تو را در درونش پرورانده و به دنیا آورده است و یا
محبت‌های منی را کسه مالها در کنارش بوده‌ام و ضعفها و تردیدها و
خیانتهاش را به جان خریده‌ام، جبران کند؟ واقعاً فکر می‌کنی کافی است
بامردی بخوابی و او را متعلق به خودت بدانی؟

بی‌اعتنای بجهوانا چنین ادامه داد: «نه، خانم شباهتی به زنهای امریکایی
ندارند. تا به حال چندبار این جمله را تکرار کرده‌ای، احمق؟ گفتن این عبارت در
اروپا خیلی مد است؟ فکر می‌کنی زنان امریکایی چگونه آدمهایی هستند؟
خفاشها یکی که خون مردها را می‌مکند؟ فکر می‌کنی چه فرقی با تو دارند؟ چه
چیزشان بدتر از توست؟ بیچاره خودخواه متظاهر! تو همچون بی‌وقاحت‌ترین
مردها، با ریچارد رفتار کرده‌ای. قلبش را تسخیر کردی، به جسمش تجاوز کردی،
سرش کلاه گذاشتی و همچون یک شکارچی که خرگوشی را به دست می‌آورد، او
را طرف گلوله قرار دادی. از فکر اینکه در کنار مردی این چنین ضعیف زندگی
کنی، در دل احساس خوشحالی می‌کردی. بانوی پاک و نجیب نژاد لاتین!
شلوار هم به پا کردی تا این خرگوش بیچاره را بهتر به دام اندازی؟ ریچارد به
شلوار علاقه خاصی دارد. این را که تو خوب می‌دانستی.»

سیلی سختی گونه بیل را نواخت: جوانا با چشم انداز حدقه در آمده،
نفسهای مقطع، همچون گوژپشتی که می‌داند قوز دارد، ولی اگر کسی این
موضوع را برخش بکشد، با عصبانیت او را می‌کشد، خود را به روی بیل
انداخت.

—حرفت را تکرار کن!

—تکرار می‌کنم، ریچارد عاشق شلوار و شلوارپوشان است. تو باید
این موضوع را می‌فهمیدی.

—لعنی!
—تو این را نمی‌دانستی؟

—لعنی!

—یا الله، اعتراف کن که موضوع را نمی‌دانستی.

—لعنی!

قادر نبود کلمه دیگری ادا کند. موجی از اعتراض و کلمات توهین آمیز و متهم کننده ذهنش را فراگرفته بود و با این همه نمی‌توانست کوچکترین حرفی بر زبان آورد. با مشتهای بسته شانه‌ها و سر و صورت بیل را هدف قرار می‌داد. در حالی که بیل فقط می‌خندید و اعتمایی به ضربه‌های جوانا نداشت.

—کوچولوی متظاهر دورو. بگو که موضوع را نمی‌دانستی!

جوانا همه چیز را می‌دانست. در اعمق قلب و روحش، به موضوع هی برد و سعی کرده بود که چنین افکاری را از مغزش دور کند. ولی این را تحمل نمی‌کرد که همه چیز را از دهان بیل بشنود. فریاد کنان جواب داد: «نمی‌خواستم بدانم، نمی‌دانستم!»

—دروغگوی از همه جا بی خبر!

—نمی‌دانستم.

—احمق بیشур! در این صورت یک احمق تمام عیار بیش نیستی! چطور ممکن است؟ تو زن بالغی هستی و در دنیا بی که اسراری در آن وجود ندارد، زندگی می‌کنی. پس راست است که عشق انسان را کور می‌کند! و مارتین، آن دیوانه تهی مغز، چرا همه چیز را برایت شرح نداد؟ او هم تصویر می‌کرد که تو تنها راه نجات دیک هستی؟ نجات دیک دیگر حکم یک شوخی را پیدا کرده است! مدت زمانی است که قصد دارد خود را نجات دهد و دست آخر، همچون یک کودک پشمیمان، به آغوش من یا فلورنس بازمی‌گردد. چطور می‌توانی این-قدر احمق باشی؟ فکر می‌کردی شباهی را که با تو نمی‌گذراند در کجا سپری می‌کند؟ فکر می‌کردی چشمها یش برای چه همیشه پف‌آلود و پراز خواب است. به خاطر چه کسی؟ هان به خاطر چه کسی؟

چهره جوانا، همچون گچ دیوار، بیرنگ و سخت شده بود.

—یا الله، بانوی پاک و نجیب نژاد لاتین! چرا اشک نمی‌ریزی؟ شماها که در گریه کردن ید طولایی دارید. تو بهتر از ریچارد می‌توانی گریه کنی. زودباش، گریه کن. نمی‌توانی؟ اشکها به گلویت می‌رسد و چون قطعات یخ منجمد می‌شوند؟ به چشمها یات می‌رسند و خشک می‌شوند؟ مژگان تو، همچون برگهای درختی که هرگز باران برآن نباریده است، خشک است. نه، نمی‌توانی گریه کنی. شرط می‌بندم که حتی طعم اشک را هم نمی‌شناسی. بگو بیینم: اشک شور است یا شیرین؟

برروی جوانا خم شد. دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و با عصبانیت تکانش داد.

شیرین است یا شور؟ هان؟ شیرین است یا شور؟

جوانا لبها را برهم فشد و مسافت ماند.

— تو طعم اشک را نمی‌شناسی، بیروح خشک! می‌فهمی یا نه؟ دیک مریض است، مریض، مریض! به‌خاطر این برای مجلات مددکار می‌کند که من می‌خواهم و اسمم مشهور است. اگر کار می‌کند به‌خاطر این است که من می‌خواهم، و گرنه حتی یک حلقه فیلم در آن دوربین «رولیفلکس» نمی‌گذارد. زندگی می‌کند، به‌این خاطر که من می‌خواهم. و گرنه از مدت‌ها قبل آن قرصهای خواب‌آور را که شماها به‌خوردش داده‌اید، پایین داده بود. ظرفی و آدابدان است، برای اینکه من همه اینها را یادش داده‌ام. قدر لباس شیک و شراب کهنه را می‌داند، چون من برایش شرح داده‌ام که کدام لباس شیک است و کدام شراب کهنه. خراج است، چرا که من پول در اختیارش قرار می‌دهم. بله، خانم، تصور می‌کردی آن‌همه ہولهایی را که با تو تلف می‌کرد، از کجا می‌آورد؟ از پول ناچیزی که مجله «اسکوایر» به‌او می‌پردازد؟ فکر می‌کردی چه کسی او را به‌خاطر بحرانها و تردیدهایی که برایش به وجود می‌آوردی و یا زمانی که او را در بوته آزمایش قرار می‌دادی، دلداری می‌داد؟ من هم احتمی بیش نبودم که تصور می‌کردم اگر او را در بغل تو بیندازم، نتیجه دلخواهم را می‌گیرم. من هم دیوانه بودم که به‌خاطر اینکه باعث خوشحالی او شوم، تو را به‌او هدیه دادم. تو از کجا آمدی که این‌همه درد و رنج بین ما آفریدی؟ قبل از آنکه تو با آن غرور لعنی، آن لبخند لعنی و آن چشم‌های لعنی‌تر، از راه برسی، همه چیز بین ما به بهترین وجهی جریان داشت. دختر دیوانه! دیوانه زنجیری! می‌خواهی بفهمی که «دیک» با سایر مردان فرق دارد یا نه؟ حتی اگر دو دوچین بچه هم درست کند، هرگز نمی‌تواند یک مرد حقیقی باشد. می‌فهمی؟ جواب بد!

جوانا نگاه التماس‌آمیزش را متوجه ریچارد ساخت و برای اولین بار، در طول سالهای عمرش، دستهایش را بعلامت طلب کمک و جلب ترحم به‌سوی انسانی دراز کرد. اما بیل سخت و بسیار اعتنای و تأثیرناپذیر بود و کوچکترین قصیده کمک یا ترحم نداشت.

— جو، آنچه تا بهحال با ریچارد کرده‌ای کافی است یا قصد داری او را تبدیل به حیوان کوچکی، شبیه خرگوش، کنی؟ آیا شما زنها همیشه به‌یک خرگوش احتیاج ندارید؟ ولی این کار خالی از خطر نیست. بعداً ممکن است متوجه شوی که مرد کک، دیوانه‌ای عاری از سکس بیش نبوده است. مثل

«پترین» که محکوم به آن است که هرگز رشد نکند. خوب، یا الله، میل داری دست به چنین رسکی بزنی؟ یا الله، دلت می‌خواهد بدانی او کجاست؟ به - کوهستان رفته است. پیش ایگور.

- پیش ایگور؟

- بله، ایگور، ایگور!

بیل با حالت غم‌انگیزی پشت جلد یکی از کتابهاش را پاره کرد. آدرس دقیق ایگور را روی آن نوشته و کاغذ را همچون وصیت‌نامه‌ای به طرف جوانا دراز کرد.

- کار آسانی نخواهد بود. می‌دانی ایگور به هیچکس اجازه نمی‌دهد که به ریچارد نزدیک شود. همچون اژدهایی از بیماران خود مراقبت می‌کند. مرا از آنجا بیرون کرد. تو را هم بیرون خواهد کرد: وقتی دوستی را در خانه می‌پذیرد، مهربان و با ادب است. ولی وقتی که از کسی که دست به خود - کشی زده است، در خانه خود مراقبت می‌کند، تبدیل به حیوان درنده‌ای می‌شود. بی‌میل نیستی ادای شوالیه‌های شجاع را درآوری، هان؟ پس عجله کن، سوار بر اسب شو و شمشیر را در چشم اژدها فروکن، شاید بتوانی اژدها را شکست دهی، مگر مرا شکست ندادی؟ آن وقت می‌توانی شاهزاده زیبایت را، که اژدها به زنجیرش کشیده است، نجات دهی. شاهزاده هم در اثر جادو، تبدیل به یک خرگوش نر، مثل هزاران خرگوش نر دیگر، می‌شود و بجهه‌های فراوانی، مثل هزاران بچه دیگر، برایت درست می‌کند: بچه‌ها هم سرنوشت‌شان آن است که زیر بمبهای تلف شوند.

- من محتاج هیچ خرگوش نری نیستم.

- دروغگو! تو نمی‌خواهی به دنبال ریچارد بروی، همین! مثل زنهای دیگر هستی. فقط همین. هیچ زنی در برابر برخی از حقایق، تاب مقاومت ندارد. مارتین هم نتوانست این حقیقت تلغی را در باره من قبول کند. پشت جلد پاره، اکنون بر روی زانوان جوانا قرار داشت. جوانا به آرامی آنرا تاکرد و در داخل کیفیش قرار داد.

- البته که خواهم رفت، بیل. درباره بعضی از حقایق، یعنی عشق کذاکی تو به ریچارد هم، موضوع برایم پشیزی ارزش ندارد. هر عشقی اگر خالص و واقعی باشد، مشروع است. این را در مورد خودم، تو و فلورنس می‌گویم. و برای ریچارد، اگر قادر به دوست داشتن باشد. ولی او فقط قادر است بگذارد که دوستش بدارند. اما به این خاطر که ما او را دوست داریم، چاره‌ای جز این نداریم که اورا همانگونه که هست، قبول داشته باشیم و همچنان دوستش بداریم.

— حرفهای تو را درست شنیده‌ام؟

— بله، درست شنیده‌ای.

— گفتی که به سراغ ریچارد خواهی رفت؟

— گفتم که به دنبال ریچارد خواهم رفت.

بیل بدون آنکه جوابی گوید، لیوان ویسکی را روی میز گذاشت. بعد لیوان را دوباره در دست گرفت و محتوای آن را در گلدانی پرازگلهای پژمرده خالی کرد. دستی به موها یش کشید و روی کاناپه نشست.

— می‌دانی جو، فکر نمی‌کردم تو ریچارد را تا این حد دوست داشته باشی. معلوم نیست انسان چرا همیشه عاشق کسی می‌شود که شایستگی عشقش را ندارد؛ شاید این تنها راه برای بازیافتن تعادل از دست رفته دنیابی است که در آن زندگی می‌کنیم. این قدیمی‌ترین نوع خود آزاری است. عشق ورزی به کسی که قادر به عشق ورزی نیست، و احمقانه‌ترین نوع آن. با وجود این، من ریچارد را دوست دارم، تو ریچارد را دوست داری و فلورنس ریچارد را دوست دارد و... لعنت بر تو! درباره تو اشتباه نکرده بودم و همین امر موضوع را شدیداً بغرنج می‌کند.

— می‌دانم.

— حالا دیگر نمی‌دانم ریچارد بیشتر برایم عزیز است، یا تو.

— من هم نمی‌دانم.

— حالا می‌فهمم چرا دیک قادر نبود بین من و تو، یکی را انتخاب کند و هردوی ما را می‌خواست و...

— من هم این را می‌فهمم.

بیل خود را به جونزدیکتر کرد. در همان لحظه زنگ تلفن بصدای درآمد. با عصبانیت‌گوشی را برداشت.

— هالو! بله، چه می‌خواهی مارتین؟ بله جو اینجاست. به تو چه مربوط است که او اینجاست؟ چه گفتی؟ نه! خدا! خیلی خوب، حرفی ندارم. گوشی را روی تلفن گذاشت.

— جو، وقت را برای آمدن به اینجا تلف کردی. اگر دو ساعت بیشتر طاقت می‌آوردی و به اینجا نمی‌آمدی، از شنیدن این اعترافات هولناک معاف می‌شدی. یا حداقل ریچارد حقیقت مطلب را به طرز ظریفتری برایت شرح می‌داد. شاهزاده‌شما به تنها یی خود را از چنگال ازدها رهایی بخشیده است. خرگوش نز، که حالا تقریباً معالجه شده به خانه مارتین تلفن زده و سراغ تو را گرفته است. ایگور او را تا خانه‌اش همراهی کرده و حالا او، در حالی که درجه به دهان

دارد، تو را می‌خواهد. مارتین می‌گوید که فلورنس در آپارتمان ریچارد را برایت نیمه بازگذاشته است.

—چه خوب!

—پس به مراغش می‌روی، جو؟

—البته.

—برای همه‌چیز متأسفم، جو.

—من هم همین طور.

—می‌دانی جو، من هرگز از تو متنفر نبوده‌ام. برعکس، بعضی از روزها به دنبال ریچارد می‌گشتم تا شاید تو را هم ملاقات کنم. خنده‌دار است. نه؟ برای مردی مثل من که می‌تواند هزار ریچارد یا مارتین در اختیار داشته باشد. حالا من حاضرم تمام زندگی‌ام را بدهم تا احساس پیری نکنم و آنچه آکنون هستم، نباشم. همیشه از پیر شدن نگران بوده‌ام. حالا این نگرانی را شدیدتر از همیشه احساس می‌کنم. تو زنی استثنایی هستی، جو. دلم می‌خواست مدت‌ها قبل، و قبل از ریچارد، با تو آشنا می‌شدم. در این صورت قسم می‌خورم که هیچ‌کس، نه دیک و نه فلورنس، قادر نبود مرا از توجدا کند.

جوانا با شانه‌های خم شده، به‌طرف در رفت و یک بار دیگر تلاش کرد تا آن صدای سحرآمیز را ناشنیده بگیرد.

—بیل، نباید این حرفها را مطرح می‌کردی. من در حال رفتن پیش ریچارد هستم و قصد دارم در کنار او بمانم.

—البته و برای همین است که...

—ریچارد مرا خواسته است و من باید به دنبالش بروم.

—پس زودتر راه بیفت. در غیر این صورت، در آغوشت خواهم گرفت. البته... اگر باعث تنفر تو نشود.

جوانا که در حال بازکردن در آپارتمان بود، یک لحظه توقف کرد.

—چرا باید باعث تنفرم شود، بیل؟

—به‌خاطر این که من تنفرانگیزم.

—فکر نمی‌کنم. اصلاً چنین فکری نمی‌کنم.

دوباره به‌طرف در برگشت و دستگیره را چرخاند. بیل، بدون اینکه مانع حرکت او شود، به کنار در تکیه داد.

—جو، تو زیباترین چشمهای زیباترین موها و لطیفترین قلبهای دنیا را داری. همه چیزت زیباست؛ ظاهر و باطن.

—متشرکم، بیل.

فصل چهاردهم ۱۹۱

—اگر به خاطر دیک نبود، به تو می‌گفتم هرچه زودتر امریکا را ترک کن، جو، اگر بمانی...»

—خدا حافظ، بیل.

—خدا حافظ، جو.

بیل لحظه‌ای طولانی، در سکوت، به چشمان جو خیره شد، بعد به آرامی دستش را روی گیسوان وینی و لبه‌ای او کشید. جوانا تصویر کرد که می‌خواهد او را بپرسد، ولی بیل همچنان بی حرکت می‌نمود. لحظه‌ای بعد، جلوتر رفت، روی صورت جوانا خم شد، لبانش را نزدیک دهان جوانا برد و ناگهان خود را بهشدت کنار کشید. دستها یش را به طرف بالا برد. و بعد مشتها را همچون مشت بازی که مسابقه بکس را آغاز می‌کند، پایین آورد. جوانا لبخند حزن‌آمیزی بر لب آورد، در را باز کرد، لحظه‌ای بی حرکت دستگیره را در دست فشرد، به طرف بیل بازگشت، دستگیره را رها کرد و بیل را در آغوش گرفت. بیل در را بست.

آسانسور به سرعت از راه رسید و به همان سرعت به راه خود ادامه داد.



فصل پانزدهم

جوانا وقتی به خیابان رسید که آفتاب غروب کرده بود. متوجه شد که مدت زمانی، بسیار طولانیتر از آنچه خود تصور می‌کرده است، در خانه بیل و در آغوش او باقی مانده است. با وجود این، با حرکت سر به یک تاکسی که کنار پایش نیش ترمز زد، جواب منفی داد. دوست داشت راه برود، فکر کند و احیاناً از سرما برخود بLERZد. فرصت کافی داشت. این بار دیگر امکان نداشت که ریچارد فرار کند.

بی هدف در خیابانها به راه افتاد، به ویترینهای پر از نوار و تزیینات رنگین مخصوصاً عید کریسمس نگاه کرد و حتی در بعضی از ویترینها پاپانوئل-هایی دید که ریشی بلند و شکمی برآمده داشتند. در جریان سرماخوردگی عاشقانه جوانا، تدارک عید کریسمس در نیویورک آغاز گشته بود.

— می‌دانی جو، از دو ماہ قبل از عید کریسمس، درخت بسیار بزرگی را درست در مدخل «راکفلر سنتر» قرار می‌دهند، بعد هزاران لامپ رنگی روی آن نصب می‌کنند. لامپها شباهت زیادی به ستارگان دارند. مردم زیر لامپها مست می‌کنند و چنین تظاهر می‌کنند که به جای نور لامپ، نور ستارگان بر فراز سرshan می‌درخشد. این حرفها را چه کسی به جوگفته بود؟ بیل؟ ریچارد؟ چه کسی؟ به هر حال می‌باشد از این که عید کریسمس را در نیویورک می‌گذراند، خوشحال و راضی باشد. حتماً روزهای عید را در کنار ریچارد می‌گذرانید. نگاه جوانا به پسر ک لاغراند ادامی افتاد که حرکات زنانه‌ای داشت و خود را در شیشه یکی از ویترینها می‌دید و تحسین می‌کرد. پسر ک رو به جوانا کرد و با صدای پرناز و ادامی گفت: «خوب؟ شما به چه نگاه می‌کنید؟»

— به هیچ چیز.

— من مختارم هر کاری که دلم می‌خواهد، با زندگیم بکنم.

— بله، این صحیحترین کار است!

جوانا به راهش ادامه داد.

به زودی شب فرا می‌رسید و از زمانی که ریچارد به مارتین تلفن زده و مارتین نیز جریان را به بیل اطلاع داده بود، مدت زمانی نسبتاً طولانی سپری شده بود. به هر عنوان، دلیلی برای شتاب کردن وجود نداشت و محل اقامت

ریچارد هم از آن نقطه، چندان دور نبود. می‌توانست سوار اتوبوس شود، در خیابان چهاردهم پیاده شود و قسمتی از محله «بوئری» را پیاده طی کند تا به خانه ریچارد برسد. هرگز «بوئری» را ندیده بود. هر بار از ریچارد خواسته بود که او را به تماشای این محله ببرد، او جواب داده بود که محل خطرناکی است، یا چیزی برای دیدن ندارد و یا به هر حال بهانه‌ای برای طفره رفتن از این کاو ارائه می‌داد. سوار اتوبوس شد. در خیابان چهاردهم پیاده شد و به طرف «بوئری» به راه افتاد. به نظرش خیابانی شبیه سایر خیابانها رسید، کمی کثیفتر، با خانه‌هایی با سقفهای کوتاه‌تر. پیاده روها یی پراز ولگردانی که لباسهای پاره بر تن داشتند. بی‌اعتنا، به آن بدنها یی که تقریباً فاقد استخوان بودند و آن چشمها بی‌فروغی که معلوم نبود کدام خاطره‌ای را در برابر خود داشتند و دهانهای مرطوبی که آب از لب و لوجه‌شان سرازیر بود، نگاه می‌کرد. مردی کاملاً مست، وسط خیابان دراز کشیده بود. اتومبیلها از کنارش می‌گذشتند و با پا و یا سرش مumas می‌شدند. مرد دیگری، ناله کنان، آستین او را می‌کشید و تقاضای پول خرد می‌کرد. صدای توقف چرخهای اتومبیل پلیس، توجهش را جلب کرد.

—خانم، راهتان را گم کرده‌اید؟

—خیر، متشرکرم.

—احتیاج به کمک دارید؟

—خیر، متشرکرم.

—خانم، بهتر است در این محل گردش نکنید.

—بله، متشرکرم.

—می‌خواهید سوار اتومبیل شوید؟

—خیر، متشرکرم.

افسر پلیس اتومبیل را به حرکت در آورد. جوانا به راه خود ادامه داد و مرد ک ولگرد همچنان آستینش را می‌کشید. جوانا در دل می‌اندیشید: چیز عجیبی است، حالا موضوع روشن و قاطع است. با این حال چرا من احساس تسلیم یا شادی یا درد و رنج در خود نمی‌کنم؟ چرا همچون یک شبح، به راه خود ادامه می‌دهم؟

—خواهش می‌کنم بیست سنت به من بدھید!

بیل قصد نداشت مرا در آغوش کشد. ولی همه‌چیز چقدر زیبا و شیرین اتفاق افتاده بود. بسیار شیرینتر از هماغوشی با ریچارد یا هر کس دیگر. در آینده باید از دیدن بیل خودداری کنم یا تا مرحد امکان او را کمتر بینم.

—بیست سنت، خواهش می‌کنم، بیست سنت!

به هر حال، خود بیل هم این موضوع را در کشیده بود. به من می‌گفت: «اگر به خاطر ریچارد نبود، به تو می‌گفتم هرچه زودتر امریکا را ترک کنی، جو، اگر اینجا بمانی...»

— بیست سنت، خواهش می‌کنم، بیست سنت!

پس ماجرا دو جانبی بوده است: «بعضی از روزها به دنبال ریچارد می‌گشتم تا تو را ببینم.»

— بیست سنت، خواهش می‌کنم، بیست سنت!

و حالا این دولی فعلی: «نمی‌دانم ریچارد برا ایم عزیزتر است یا تو؟» من هم نمی‌دانم، بیل. ریچارد هم نمی‌داند.

— بیست سنت، خواهش می‌کنم، بیست سنت!

حالا ولگردهایی که آستینش را می‌کشیدند، دو نفر شده بودند، بعد، سه نفر، چهار نفر، پنج نفر. به زودی تبدیل به یک دسته و بعد چند دسته شدند. جوانا تصویر آن جادوگری را در ذهن به وجود می‌آورد که نی می‌زد و تمام موشهای شهر را یکی پس از دیگری به دنبال خود می‌کشید. اما موشهای فقط به دنبالش راه نمی‌رفتند، آزارش می‌دادند، تنہ می‌زدند و آستینش را می‌کشیدند. از گله موشهای، به مراتب متغیر و تنفر انگیزتر می‌نمودند. فریاد می‌زدند و بیست سنتی می‌خواستند.

— بیست سنت، دختر نمی‌دانی نرخ ما بیست سنت است؟

چطور نمی‌دانست. برای گدایی هم در امریکا نرخی وجود دارد. لبخند زنان دست در جیب کرد و مقداری پول خرد به یکی از گدایها داد. ولگردهای بیشتر و بیشتر شدند و جوانا را احاطه کردند. حالا دریایی از دستهای دراز شده لباسهای پاره‌پاره، چشمها کدر و لبهای مرطوب، دور و برش را گرفته بود. تنها یک اندیشه در فکر جوانا جریان داشت: «بله، این هم جزئی از امریکاست. من به امریکا بیها صدقه می‌دهم.»

صدقه به امریکاییها؟ از طرف دختری که کشور آبا و اجدادیش خود صدقه بگیر است؟ بخصوص سیگارهای امریکایی، شکلات امریکایی و آزادی امریکایی؟ این فکر آنچنان به نظرش خنده‌آور، غیر قابل پیش‌بینی و غیر منطقی آمد که ناگهان بیل و خودش را به دست فراموشی سپرد، تمام پولی را که در جیب داشت بیرون آورد: بیست سنتی، ده سنتی، اسکناسهای یک دلاری، دو دلاری، پنج دلاری، ده دلاری دیوانه‌وار آنها را بر سر گله موشهای که حالا فریاد می‌کشیدند، دعا می‌کردند، فحش می‌دادند و یکدیگر را لگد کوب می‌کردند، ریخت. دیوانه‌وار به فروآمدن اسکناسها و صدای جیرینگ.

جیرینگ پول خردها و به کیفیت انتقامی این چنین غم‌انگیز و پست، خندید و بعد به سمت خانه ریچارد به راه افتاد.

حالا دیگر حتی پول پرداخت بليط اتوبوس را هم نداشت. باید تمام مسافتی که او را از ریچارد جدا می‌کرد، پیاده طی کند. ولی هر چه بیشتر بیش می‌رفت، شتاب‌کمتری به خروج می‌داد. مثل آن بود که فکر به مقصد رسیدن آزارش می‌داد. دیگر نه به بیل می‌اندیشید و نه به ریچارد. به گذاهایی فکر می‌کرد که پولهای خود را جلوشان ریخته بود. گدایان مشابهت زیادی به ملتی متشکل از موشهای نعیف و بیمارگونه داشتند که فقط در تاریکی قادر به دیدن هستند. صدای بوق اتومبیلها، خاطره آژیر خطر و صدای هواپیماهایی را که بمب به زمین می‌ریختند، در خاطرش زنده می‌کرد. آسمان‌خراشها، آن خانه‌های میمانی به شکلهای هندسی، به نظرش اتاقکهای خند بمی می‌رسیدند: که درهایش به روی ناشناسی که طلب‌کمک و ترجم می‌کرد، بسته می‌ماند؛ و البته در میان قوطیهای کنسرو و ظرفهای آبی که در اتاقک وجود داشت، تفنگی نیز جلب توجه می‌کرد. لوله تفنگ به سمت آن کسی گرفته شده بود که قصد داشت اکسیژن اتاقک را بدزد. امریکا همین بود؟ آن امریکایی شکست خورده که ایگور از آن صحبت می‌کرد؟

حالا چند متر بیشتر با خانه ریچارد فاصله نداشت. کافی بود عرض خیابان پنجم را پشت سرگذارد و آن طرف پیاده رو در برابر در ورودی خانه قرار گیرد. اما کوچکترین دلیلی برای تند رفتن وجود نداشت. می‌توانست داخل مغازه کنار خیابان شود، کتابی را که دوست داشت، ورق بزندو احیاناً، یک بار دیگر، آن شعر «لانگستون هیوز» را که چنین خاتمه می‌یافتد، بخواند: آن آرزوی رویایی، که آدمی آن را به تأخیر می‌اندازد، چه سرنوشتی پیدا می‌کند؟

آیا همچون یک حبه انگور، در زیر نور خورشید، خشک می‌شود؟ خیابان پنجم را پشت سرگذشت و به مقابل خانه ریچارد رسید. بدون مروصدا وارد شد. در آپارتمان ریچارد نیمه باز بود. صدا زد: «ریچارد!» ریچارد خواب بود و از دهانش صدای مضحكی خارج می‌شد.

—ریچارد!

ریچارد همچنان خواب بود: احتمالاً اثر داروهای خواب آور هنوز از بین نرفته بود. جوانا نوک پا به طرف کاناپه رفت، روی آن نشست و منتظر ماند.

سیگاری آتش زد و منتظر ماند.

سیگار دیگری روشن کرد، و منتظر ماند.

سیگار سوم را آتش زد و منتظر ماند.

حالا دیگریش از حدانتظار کشیده بود! می‌توانست یک ساعت دیگر منتظر بماند. احساس خستگی و کسالت می‌کرد. دیگر قادر به انتظار کشیدن نبود؟ زمانی این کار را بهترین وجهی، با استیاق، انجام می‌داد. حتی در مورد موضوعات کم‌اهمیت‌تری مثل اتوبوسی که هرگز از راه نمی‌رسید، سپیده‌دمی که معلوم نبود چه وقت طلوع می‌کند و لو بیایی که دل خاک را می‌شکافت تا جوانه‌اش را به دست نور بسپارد، در دل احساس هیجان می‌کرد. ساعتهاي مت마다، به اتفاق پدرش، انتظار می‌کشید تا لو بیا سر از خاک در آورد و در میان کاهوها و گوجه‌فرنگی‌هایی که به‌خاطر نمردن از گرسنگی کاشته بودند، نمایان شود. لبهايش را روی هم فشد. شدیداً دستخوش احساسات شده بود. آن زمان همه چیز زیبا می‌نمود. حتی انتظار شکفته‌شدن یک لو بیا. زمین اول ترک بر می‌داشت و همچون تخم مرغی که می‌شکند تا جوجه‌ای را آزاد کند، از هم باز می‌شد و جوانه‌لو بیا همچون جوجه‌ای که از تخم بیرون بیاید، از دل خاک بیرون می‌آمد. جوانه‌گیاه نبود. شبیه یک موجود واقعی بود. لبخند زد. حقیقتاً به‌گیاه کمتر شباهت داشت. به مارکوچکی می‌ماند که یک‌طرف آن سرکوچکی قرار داشت و سه زانده کوچک، که شبیه دوچشم و یک دهان بودند. لحظاتی بعد، سرکوچک شروع به‌لرزیدن می‌کرد. همچون کودک ییمنا کی که می‌خواهد قدم بردارد ولی توان آن را ندارد که روی پاهای خود بایستد. آن وقت پدر میله باریکی را داخل زمین فرو می‌کرد، سرکوچک خسته و درمانده به‌آن تکیه می‌داد. به دور آن می‌پیچید، خود را بیرون می‌کشید و به تدریج آنقدر رشد می‌کرد تا از کاهوها هم بلندتر می‌شد. آن وقت سر به‌آسمان می‌کشید و از آن بالاها اسرار آن باغ را که دیوارکوتاهی دورش کشیده بودند، نظاره می‌کرد. آن سوی دیوار چه چیزهایی جریان نداشت! جنگ بود، ولی سرکوچک جنگ را نمی‌شناخت و از آن چیزی نمی‌دانست. پدر به او می‌گفت: «نگاه کن دخترم، بین چطور می‌لرزد، چطور نفس می‌کشد، شاید لو بیاها هم روح دارند و ما بی‌اعتنای لو بیاها را می‌کنیم، لگد مال می‌کنیم و می‌خوریم.»

آن زمانها، جوانا دوازده سال بیشتر نداشت. هنوز ریچارد را نمی‌شناخت و قادر بود که انتظار بکشد. نفس عمیقی کشید. خدایا، چه کسالی‌بار بود! در انتظار صدای قدمهای «مامی» گوشش را متوجه سقف اتاق کرد. صدایی شنیده نمی‌شد. داخل اتاق را بوبی‌زنده دارو، داروهای خرگوش نر، پر کرده بود. نگاهش را به آرامی در اطراف به‌گردش در آورد؛ به میز انباشته از عکس و ورقهای کاغذ، به مبلها و پرده‌های بسته نگاه کرد. ناگهان احساس

کرد که هم اکنون دچار خفغان خواهد شد. خداوندا! دنیای او ناگهان چه کوچک شده بود! وقتی که دوازده سال بیش نداشت، دنیا بیکران بود و از دریچه احساساتش می‌توانست دورنمای بی‌حد و مرزی را نظاره کند. حالا برعکس، دنیای او همین اتفاق بود و تنها چیزی که قادر بود بیند ریچارد بود و بیل و فلورنس و خودش؛ این تله‌ای بود که در ازای آن همه تلاش و خستگی، گرفتارش شده بود.

—صممانه از جای برخاست. به تختخواب ریچارد نزدیک شد تا موضوع را برای او و همچنین برای خود روشن کند، ریچارد همچنان در خواب بود و بدن استخوانی و بدون گوشتش، جوانا رابه‌یاد ولگردی می‌انداخت که خود را در میان «بوئری» ولوکرده بود و ترجم انگلیز می‌نمود. ترحم انگلیز؟

جوانا یک بار دیگر به چهره همچون فرشتگان ریچارد و به تختخوابی که روی آن با ریچارد همبستر شده بود خیره شد. بغض شدیدی گلویش را گرفت. همانجا ایستاد. وسوسه شد که ریچارد را تکان دهد، از خواب بیدارش کند و بگوید که به سراغش آمده و همه چیز همچون گذشته رویراه است. اما نه تنها چنین نکرد، بلکه سعی کرد مطمئن شود که ریچارد او را ندیده و صدایش را نشنیده باشد. با احتیاط به طرف در برگشت، از آپارتمان خارج شد و به آرامی در را پشت مر خود بست.

*

در همان لحظه ریچارد از خواب برخاست و ناله‌کنان گفت: «جو؟ جو، اینجا هستی؟»
«سکوت.

—جو؟ جو، آمدی؟
سکوت.

—مامی! مامی، تو هستی؟
سکوت.

بنظرش می‌رسید که در خواب صدایی شنیده است. به زحمت از رختخواب پایین آمد و تلوتلو خوران خود را به در رساند. درسته بود. عجیب می‌نمود. مامی قول داده بود آن را نیمه باز بگذارد. در را باز کرد. به طرف تختخواب بازگشت. دوباره ملافه را روی خود کشید. سعی کرد نخوابد و منتظر جوانا بماند. آرام و صبور انتظار کشید. ملافه را تا زیر گلو بالا کشیده بود و اشک می‌ریخت. به ماجراهای پر درد و درین روزهای اخیر می‌اندیشید، به لحظه‌ای که مادرش، پس از آن دیدار کذابی با جوانا، سیگاری آتش زده و

نشان داده بود که حالت کاملاً خوب است. از عصبانیت سر از پا نشناخته بود و بحث و مجادله غیر قابل تصوری بین آن دو درگرفته بود. شاید اولین بحث و دعوایی که ریچارد جرأت کرده بود با مادرش راه بیندازد. سپس نامیدانه بهسوی بیل گریخته و همهٔ ماجرا را برایش تعریف کرده بود. بیل مثل آنکه خنده‌دارترین اتفاق دنیا روی داده است، شلیک خنده را سر داده بود. قهقهه می‌زد و از ریچارد می‌خواست که به رختخواب بروند. ریچارد خشمگین و هیجانزده، منزل بیل را ترک کرده و در مقابل اتومبیل قرمزرنگ متوقف شده بود. نمی‌دانست به کجا برود. سوار اتومبیل شده و بی‌هدف در خیابانهای خلوت به راه افتاده بود. جاده‌ها آنچنان خلوت بود که به نظر می‌رسید آژیر خطر به صدا در آمده و هوای پماهی کذا ای به زودی بمباها را فرو خواهند ریخت. ریچارد رانندگی می‌کرد و به پهنه‌ای صورتش اشک می‌ریخت و به‌این‌می‌اندیشد که تا آن لحظه، هرگز به‌این شدت از دیگران نخواسته بود که دوستش بدارند. البته اطرافیان دوستش داشتند ولی متوجه این نکته نبودند که به همان نسبت که عشق ورزیدن انسان را مرشار و غنی می‌کند، دوست داشته شدن، باعث تهی شدن می‌شود؛ چرا که آنکه تو را دوست دارد، از تو تغذیه می‌کند، بهترین جنبه‌هایت را مثل زالو می‌مکد، روز به روز بیشتر از تو بهره‌برداری می‌کند و این تجاوز ظالمانه آن قدر ادامه می‌یابد تا دست آخر تبدیل به پوستهٔ خالی و بی‌صرفی می‌شود که تمام اسرار، شیره وجود و زندگی‌ات مکیده شده است.

در دل احساس خلاً عجیبی می‌کرد. همچنان می‌هدف به رانندگی در خیابانهای نیویورک ادامه می‌داد. به تدریج به کنار رود «هودمن» و بالاخره به خانه ایگور رسید. ایگور بدون آنکه کوچکترین ناراحتی و تعجبی از خود نشان دهد، دو قرص را از جعبه‌ای بیرون آورده و همراه با یک لیوان آب به‌او تعارف کرده بود و از او خواسته بود که فوراً به رختخواب برود. ریچارد به‌اتاق مخصوص بیماران ایگور رفته و سعی کرده بود دستور اورا اجرا کند در حالی که حتی یک لحظه هم موفق نمی‌شد پلکهایش را روی هم بگذارد. چند ساعت بعد، خستگی شدیدی وجودش را در هم شکسته بود. احساس کرده بود باید همه چیز را پایان دهد و به خوابی طولانی فرو رود. از رختخواب برخاسته و همچون دزد با احتیاطی، به سراغ قوطی قرصها رفته بود و تمام محتوای آن را فرو داده بود. حالا خواب به راحتی به سراغش می‌آمد؛ منگینتر از فولاد، شیرینتر از عسل و سریعتر از صوت. صدای وزوز شدیدی گوشهاش را پر کرده بود. سرش به‌شدت گیج می‌خورد؛ زبانش هر لحظه متورمتر می‌شد، اندیشه‌ای ذهنش

را نمی‌آزد و همه چیز در مکوت، تاریکی و پوچی غرق می‌شد.
مردن زیبا بود؛ به همان میزان که دوباره متولد شدن کریه بود. دوباره زنده شدن، دیوار کاملاً سفیدی در مقابل چشمانش، احساسی آمیخته به درد و تعجب و حالتی حاکی از دل بهم خوردگی و استفراغ بود. دوباره متولد شدن، صورت ایگور بود که روی صورتش خم شده بود و صدای او که خشم تسليم-آمیزت را تحقیر می‌کرد و می‌گفت: «موفق شدیم، تو بیداری!»

به زندگی بازگشتن نامیدی بی‌پایانی بود که موجب می‌شد احساس کنی سرت کلاه رفته است و اینکه دیگر نمی‌دانی چکار باید بکنی. چرا که هر کار که تا به حال قادر بوده‌ای، انجام داده‌ای. ایگور همانجا، در کنارش، نشسته بود و همچون کشیش برداری روزهای متوالی به حرفه‌ایش گوش فرا داده بود و دست آخر به او گفته بود که بهبود او در دست خود است، که باید خلاً زندگی خود را با دوست داشتن کسی، مثلاً جوانا، پر کند. بعد ایگور به بیل تلفن زده و فقط اطلاع داده بود که برای بردن اتوبیلش به خانه او مراجعت کند. بیل به خانه ایگور آمده بود، یعن آن دو ملاقاتی صورت نپذیرفته و بیل با اتوبیل به نیویورک بازگشته بود. ایگور، ریچارد را تا خانه‌اش همراهی کرده بود. «مامی» گریه کنان قسم یاد کرده بود که دیگر اعمال گذشته را تکرار نکند و بالاخره ریچارد به خانه مارتین تلفن زده بود تا به حقیقتی که دربار «مونوکل» موفق نشده بود با جوانا مطرح سازد، اعتراف کند و صریح‌آ بگوید که می‌خواهد دوستش بدارد و در آغوشش گیرد و حالا ریچارد، در این رختخواب، در انتظار جوانا بود تا دوستش بدارد. جوانا دیر کرده بود. چرا جوانا از راه نمی‌رسید؟

ریچارد در حالی که قطره اشکی را فرو می‌داد دوباره به خانه مارتین تلفن زد. مارتین جواب داد که با جوانا تماس گرفته است. به بیل تلفن زد. بیل جواب داد که جوانا به سراغ ریچارد آمده است. به فلورنس تلفن زد و فلورنس قسم خورد که در آپارتمان ریچارد را نیمه باز گذاشته است. دوباره انتظار جوانا را کشید. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت دیگر هم سپری شد و هنگامی که شب فرا رسید، متوجه شد که جوانا به سراغ او آمده، ولی دیگر هرگز باز نخواهد گشت. در حالی که همه چیز همان‌کیفیت پیشین را به خود می‌گرفت، پتو را روی سر کشید و به خواب فرو رفت.

فصل شانزدهم

تلگراف فرانچسکو کوتاه بود و در آن چنین نوشته شده بود: «چرا نامه نمی‌نویسی — حالت چطور است — چکار می‌کنی — با عشق و دوستی فرانچسکو.» جوانا چنین پاسخ داد: «به‌زودی باز خواهم گشت — شماره پرواز را تلگراف خواهم زد — جو.»

بعد به‌فروندگاه تلفن زد و اصرار کرد که تا دوروز آینده بليطي برای پرواز به‌رم پيدا کند. دست آخر به‌سراج گومز رفت و اظهار داشت که در امريكا نخواهد ماند. گومز با تعجب او را نگاه کرد.

— «کوچولو، چه اتفاقی افتاده؟ تو از استعداد و شهامت کافی برخوردار هستی و هرگز نمی‌توانی در کشورت، آن‌طور که شایسته توست، گل کنی.»
— متأسفم گومز، من باید بازگردم.

— عقل داشته باش، کوچواو! قرارداد حاضر است، تو فقط باید پای آن را امضاكنی. چرا می‌خواهی چنین موقعیتی را از دست بدھی؟
— متأسفم گومز، من باید به‌ايتماليا برگردم.

— از نیویورک خسته شده‌ای؟ می‌خواهی به‌هالیوود بروی؟ تو را به هالیوود خواهم فرستاد. آنجا هم مثل رم همیشه آفتاب می‌درخشید. ویلايی مخصوص تو اجاره خواهم کرد، با استخر و دریابی که در دو قدمی تو خواهد بود و پسرانی که لحظه‌ای تنهایت نخواهند گذاشت.

— متأسفم گومز، من بر می‌گردم.

— حقیقت را بگو جو، اتفاقی بین تو و ریچارد افتاده؟
— می‌توانی موضوع را چنین تعبیر کنی.
— چه اتفاقی؟

جوانا سينگاري روشن کرد. در پاسخ دادن دچار شک و تردید شد، ولی بالاخره چنین جواب داد: «نمی‌توانستیم سه‌نفری در یک تختخواب بخوابیم!»
— جو!

— احساس تنفس می‌کنی، هان؟ متأسفم. ولی حقیقت تلغی همین است.
— نه احساس تنفس نمی‌کنم. به‌خاطر این موضوع متأسفم. سهم آن است که تو این موضوع را در کرده‌ای. خیلی‌ها در تختخواب سه‌نفره می‌

فصل هانزدهم ۲۰۱

خوابند. ولی تو حاضر به چنین ننگی نشدی و همین نشان می‌دهد که دختری متعادل و منطقی هستی.

— به خاطر ریچارد نیست که اینجا را ترک می‌کنم. به خاطر بیل است.

نگرانی من از جانب اوست.

— کوچولو! نباید یکروزه در باره همه‌چیز قضاوت کنی. فعلاً بیش از حد آشفته و هیجانزده هستی. درباره بیل هم به این خاطر ناراحت شده‌ای که با مردی قویتر از خودت سروکار پیدا کرده‌ای. آدمهایی مثل تو همیشه به دنبال کسانی ضعیفتر از خود هستند. وقتی که آدمی قویتر از خود می‌بینند، فریفته‌اش می‌شوند. کمی منطق داشته باش، جو. همه‌چیز درست خواهد شد. صبر داشته باش. اسیریکا مدرسه دشواری است. این را خوب می‌دانم. ولی مدارس دشوار، فارغ التحصیلان مستازی تحويل می‌دهند. وقتی انسان این امتیاز را پیدا کرد که در چنین مدرسه‌ای پذیرفته شود، حق ندارد و سط سال تحصیلی، ترک تحصیل کند.

— من دیپلم و مدرک نمی‌خواهم. همین درسی که گرفته‌ام، برایم کافی است. این کشور به درد من نمی‌خورد.

— چه سخراحتی! کشورهای دیگر، از جمله کشور خود تو، به تدریج چرک‌نویسی از این کشور می‌شوند و آن وقت تو می‌خواهی اینجا را ترک کنی. اگر چنین کنی، مطمئناً پشیمان خواهی شد و حداکثرش آن است که دوباره به همین جا باز خواهی‌گشت.

— نه پشیمان می‌شوم و نه برمی‌گردم. خدا حافظ گویم. از بابت همه‌چیز از تو مستشکرم.

— به‌امید دیدار، جو!

با صمیمیت از یکدیگر جدا شدند و حتی فراموش کردند که راجع به موضوع فیلم با هم صحبت کنند. بعد جوانا از منشی درخواست کرد تا نوشته‌هاش را به نشانی او در ایتالیا برایش پست کند.

برای ترک نیویورک، می‌باشد به اداره خارجیان مراجعه کند و تشریفات زیادی را درست مانند وقتی که وارد امریکا شد، بگذراند. اوراق زیادی را امضا کرد، قسم خورد که درآمدی نداشته و هیچ‌گونه جرم و گناهی مرتکب نشده است. کارمند اداره خارجیان بسیار جدی و سختگیر بود و آنچنان او را به باد مسئول و جواب‌گرفت که گویی او مجسمه آزادی‌شان را به مرقت برده است! جوانا، با حالتی آمیخته به تعجب، احساس کرد قادر نیست در مقابل این همه سختگیری مقاومت به خرج دهد و وقتی که ورقه خروج را به دستش دادند، چنین

اندیشید که مجرمی است که اشتباها آزادش کرده‌اند. آن روز بخصوص عوامل بیشماری تعجب جوانا را برانگیخت. چنین احساس کرد که دیگر میل ندارد با بیباکی خود را به میان سیل جمعیت بیندازد. با احتیاط از کنار مردم می‌گذشت و از این طرف و آن طرف تنہ می‌خورد. سرو صدای مردم و ترافیک که روزهای اول همچون آوای چنگ در نظرش خوش‌طنین آسه بود، حالا غیر قابل تحمل می‌نمود و بوی بنزین و گرد و خاک حاش را به هم می‌زد. نگاه هیجانزده و تحسین آمیزش متوجه آسمان‌خراسها نبود و هرگاه از گوشة چشم نگاهی به آنها می‌افکند، ساختمانها را همچون زندان دلهره آور و نگران کننده می‌دید و احساس می‌کرد که هم‌اکنون فرو خواهند ریخت. دیگر قادر نبود همچون گذشته، تا کسی را از چنگ دیگران درآورد. بعد از ظهر آن روز، وقتی که موفق شد یک تاکسی گیر بیاورد، موضوع به نظرش آنچنان سهم و غیر مستظره جلوه‌گر شد که خود را در خانه محبوب کرد و فقط دو روز بعد، برای رفتن به فرودگاه، دوباره از خانه خارج شد. آن دو روز در میان رفتار تعجب‌زده مارتین و تلفنی که هر آن احتمال داشت صدای بیل یا ریچارد را به گوشش رساند، سپری شد. از اینکه از آن سملکت و از آن همه جنب و جوش، نعمتها و آسایش غیر انسانی و نیز دور-نمای آینده‌ای موفقیت‌آمیز، صرف نظر می‌کرد، متأسف بود، ولی اعماق وجودش را احساسی حاکی از آراسش و رضایت فراگرفته بود. مارتین سرستاخانه می‌کوشید تا او را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کند.

— کریستین دیور! چقدر احساس رنج و ناراحتی می‌کنم! چرا می-خواهی تا این حد مرا عذاب دهی؟

— مارتین، بهتر است این داستان را تمام کنیم. کم کم باعث رحمت تو می‌شوم. نمی‌شود مدتی به این زیادی سیهمان کسی بود. دیر یا زود باید خانه ترا ترک می‌کرم.

— کریستین دیور! از کسالت و تنهایی خواهم سرد!

— نه، مارتین، تو حالا کار می‌کنی و به نیویورک سسلط شده‌ای.

— عزیزم، می‌دانی که کار سن ادامه نخواهد یافت. بعضی دیوانه. بازیها از من ساخته نیست. گوش کن، چرا نمی‌آمی به اتفاق، برای مدتی، به فلوریدا برویم؟

— شوخي می‌کنی مارتین؟ باید موضوع فیلم را تحویل رئیسم بدهم و هیچ دلم نمی‌خواهد به خدمتم پایان داده شود. می‌خواهم به خانه‌ام برگرم. به سملکتم، می‌فهمی؟

با حالتی عصبی لباس‌هاش را یکی پس از دیگری به داخل چمدان

می‌انداخت. چمدان پر شده بود. لباس طلایی رنگش را به‌طرف مارتین گرفت و گفت: «این لباس را می‌خواهی مارتین؟ در ایتالیا نمی‌توانم از آن استفاده کنم. بیش از حد پرزرق و برق است. باید بسیاری از چیزهایم را همینجا باقی بگذارم.»

—او، متشرکرم.

—این عروسک را می‌خواهی؟ اسمش سروارید بیچاره ترجمانگیز است. عروسکی را که ریچارد به او هدیه کرده بود، به‌طرف مارتین دراز کرد.

—این یکی را نمی‌خواهم، جو. باید آن را نگاه داری.

—چرا؟ دکتر چنین تجویزی کرده است؟ درخانه اسباب‌بازی نگاهداری نمی‌کنم.

—این اسباب‌بازی نیست، جو.

—چرا، هست. بازی تمام شد. جشن و سرور به پایان رسید. لگاه‌کن، در چمدان هم جا نمی‌گیرد.

—چقدر بدجنس، خودآزار و بیرحم هستی!

—اشتباه می‌کنی. فقط عملی فکر می‌کنم. و می‌خواهم به خانه برگردم. می‌فهمی؟ به خانه خودم.

باگفتن این جملات احساس کرد که حالت کمی بهتر شده است. خانه، در نظرش پناهگاه بود و احساس اطمینان از اینکه در محل امنی هستی و همه چیز را می‌شناسی، چرا که در آنجا متولد شده‌ای و متعلق به همانجا هستی. با مردمی که مثل خودت هستند و همان زبان تو را حرف می‌زنند و مثل تو فکر می‌کنند. جوانا احساس کرد که شیروانیهای کوتاه و کوچه و پس کوچه‌های شهرش را در ازای آسمان‌خراشها و «آونیوها» (Avenues) فروخته و مردی را به خاطر زنی از دست داده است. کدام سرد؟ فرانچسکو؟ بله، فرانچسکو، چرا نه؟

مارتین چنین گفت: «فلورنس باز هم تلفن زده است.»

—راستی؟

—می‌خواهد حداقل با تو صحبت کند.

—نمی‌خواهم.

—می‌گویید که ریچارد...

—آن‌کفشهای را به من بله، مارتین!

—جو، من هیچ وقت از ماجراهای تو با ریچارد راضی نبوده‌ام. ولی حالاً این مسئول برایم پیش آمده است که چطور ممکن است همه چیز در ظرف دو روز پایان پذیرد. چطور چنین چیزی ممکن است؟

سارتین، ممکن است آن رب‌دوشامبر را بهمن بدهی؟
— اصلاً نمی‌فهمم. حتی بیل هم از کار تو متعجب است، بیل امروز
صبح تلفن زد و می‌خواست...

سارتین، ممکن است شلوار بلندم را بدهی؟

همان شلواری که روز ماجرای «Sputnik» به پا کرده بود. برای یک لحظه، مضطرب و هیجانزده، به آن خیره شد: پس عشق او اینچنین کم عمق و توحالی بود که حالا می‌توانست تا این حد خونسردانه رفتار کند؟ یا فقط توهماًی زاییده یک عشق خیالی بود؟ با طرح این سؤال، عصبیتر و هیجانزده‌تر شد و شلوار را داخل جاسه‌دان پرتاپ کرد. توهماً! حقیقت! چه تفاوتی مابین توهم و حقیقت می‌تواند وجود داشته باشد، در حالی که تو در هر دو مورد، به یک میزان درد و رنج می‌بری؟ تمام مستظاًه رانی که زیانی یک نفر را دوست داشته‌اند و حالا دیگر دوستش ندارند، به دفاع از خود می‌پردازند و اظهار می‌کنند که عشقشان حقیقی نبوده است. درست مثل آنکه انکار احساسی که مرده است، افتخار آمیزتر از اعتراف بهشکست باشد. او به ریچارد عشق ورزیده بود. فقط همین. و همراه با او، اسپیکا را دوست داشته بود. به امریکا عشق ورزیده بود. فقط همین. و همراه با امریکا، بیل را دوست داشته بود. فقط همین. بعد، ناگهان از دوست داشتنشان صرف نظر کرده بود. فقط همین. درست مثل موقعي که تب انسان به عرق می‌نشیند، که البته دلیل بر آن نیست که تب وجود نداشته است.

چمدان را به دشواری بست.

ناگهان از دوست داشتن آنها سر باز زده بود. حقیقتاً دیگر ریچارد را دوست نمی‌داشت؟ به این سؤال، قادر نبود جوابی دهد.

*

جو سپیدهدم یک روز یخزده، نیویورک را، به همراه سارتین، پشت سر گذاشت. تاکسی به سرعت خیابان پنجم و بعد خیابانی را که خانه ریچارد در آن واقع شده بود، پشت سر گذاشت و جوانا حتی فرصت نیافت تا برگردد و یک بار دیگر نگاهی به آن خانه بیندازد. تقریباً ساعت شش صبح بود. درست مثل همان روز اولی که آپارتمان ریچارد را ترک کرده بود و راننده تاکسی به او گفته بود: «شب خوشی را گذرانده‌ای، هان، کوچولو؟»

یک لحظه کوتاه وسوسه شد تا بهانه‌ای بتراشد، به راننده تاکسی بگوید که گذرنامه یا مثلاً بلیطش را فراموش کرده است، آن وقت به عقب برگردد و یک بار دیگر آن خانه را تماشا کند. برای یک لحظه، یک لحظه کوتاه،

احساس کرد میل دارد از پله‌های آن خانه بالا برود، یکبار دیگر در آن آپارتمان را باز کند، ریچارد را که در خواب بود، سخت در آغوش گیرد و اعتراف کند که اشتباه کرده است و هرگز او را ترک نخواهد کرد. دلش نمی‌خواست یک عمر به خاطر عقل و درایت خود عذاب بکشد، مثل دیگران به تجزیه و تحلیل آنچه درست و منطقی و آنچه غلط و غیر منطقی است، و یا آنچه اخلاقی و غیر اخلاقی است، پردازد وبالاخره میل نداشت تک و تنها به آن زندگی ادامه دهد. و همچون آدم‌گیج و گنگی که تنها سکه پول خردش، در دریا افتاده است، به عقب برگشت و نگاه ناییدش را به دیواری که از چشمها دور می‌شد و پیاده روها و خیابانهایی که فرار می‌کردند، دوخت. دستهایش را دراز کرد تا عروسکی را که ریچارد به او هدیه کرده بود، و احوال دورش انداخته بود، دوباره به دست بیاورد. در سکوت محض فریاد کشید: «ریچارد! بیل! من چقدر احمقم، ریچارد! من چقدر احمقم، بیل!»

بعد سیگاری به لب گذاشت و با انگشتان بسته آنرا آتش زد.

—مارتین، فکر نمی‌کنی تا کسی آهسته حرکت می‌کند و ما به موقع به فرودگاه نمی‌رسیم؟

نیم ساعت زودتر به فرودگاه رسیدند. مارتین قبل از خداحافظی پاکتی را که تنها کلمه «جوانا» رویش نوشته شده بود، به دست او داد.

—این پاکت را بیل داده است. می‌گفت اگر آن را نمی‌خواهی، می‌توانی نگیری.

—بسیار خوب.

—گفت میل داشته است تو را تا فرودگاه همراهی کند، ولی نگران آن بوده است که این کار تو را ناراحت کند.

—بسیار خوب.

—چیزهای دیگری هم گفت که حالا به خاطر نمی‌آورم.

—چه بهتر!

پاکت را گرفت. مارتین را که هق‌هق می‌کرد، بوسید و با قدمهای محکم به طرف هواپیما رفت. وقتی که هواپیما به حرکت در آمد، صورت جوانا، همچون سنگ سخت بود و حتی تصادفاً نیز سرش را به اطراف برنگرداند تا برای آخرین بار به «سرزمین موعود» که حالا کوچکتر و کوچکتر شده بود، نگاه کند. برای خواندن آنچه بیل نوشته بود، عجدهای نداشت. صبحانه‌اش را خورد، سیگارش را کشید و وقتی کار دیگری نماند، پاکت را باز کرد و نامه بیل را که در آن چنین نوشته بود، خواند:

«از نامه‌نوشتن متفرق، جو. نامه‌نوشتن را یک وسیله ارتباطی بین کروالها می‌دانم! اصلاً کدام نامه‌ای قادر خواهد بود درد و رنجی را که تو متتحمل شده‌ای، تسکین دهد و یا برداشت غلطی را که طی آشنایی با آدمهایی مثل من و ریچارد، از امریکا کرده‌ای، تغییر دهد؟ چطور می‌توانم با یک نامه برایت تشریح کنم که امریکایی که موفق به شناختش نشدی، بهتر و در عین حال مبتدل‌تر است، بهتر و کمال‌تبارتر، بهتر و بسته‌تر. امریکایی که به صداقت، به اخلاقیات، به آزادی‌آنقدر اعتقاد دارد که آدمهایی مثل من، دیگ و تو را به حال خود می‌گذارد تا هر طور که می‌لشان سی‌کشد، زندگی کنند. امریکایی که می‌تواند از چنگال فاجعه بزرگ جان سالم به در برد، و ما موجوداتی که شایسته زنده ماندن نیستیم، در انتظار این فاجعه به دیدار یکدیگر نائل شده و با یکدیگر به جنگ پرداخته‌ایم. این حرفها را در موقعیتی می‌نویسم که اطلاع پیدا کرده‌ام که همه درها را به روی ریچارد و من بسته‌ای. حالا شب است و از فرط پشمیمانی و احساس‌گناه، خواب به چشمانم راه نمی‌یابد. بیهوده به خود می‌گوییم که یک نامه می‌تواند برایت این موضوع را روشن کند که نباید به درهایی فکر کرد که پشت سر خود بسته‌ایم و یا دیگران به رویان بسته‌اند. چرا که هر بار دری بسته می‌شود، ما در مقابل مسئله قاطعی قرار می‌گیریم: یا من یا تو، یا زندگی یا مرگ، و در انتخاب یکی از این دو، آزادی درونی ما تحلیل می‌رود و پایان می‌گیرد. مثلاً تو زندگی را انتخاب می‌کنی و برای رسیدن به آن در آسانترین جاده‌ای که یکطرفه و بدون پیچ و خم است، به راه می‌افتد ولی به خوبی می‌دانی که به دنبال نقص کوچکی در موتور و یا کسالتی ناگهانی، ممکن است به داخل گودالی سرازیر شوی که در وهله اول بی‌خطر می‌نمود. آنچه تو می‌خواهی و یا آرزویش را داری، از حیطه اختیار تو خارج است. این تنها مسئله‌ای است که به آن اطمینان دارم و در برابر احساس اطمینان می‌کنم. بخصوص وقتی که نگاهم به آینه‌ای می‌افتد و آینه تصویر شبحی را با سبیل نازک، چین و چروکهای شکست خورده، غرور شکست خورده و عیب و نقصی که آن نیز به هر حال محکوم به شکست است، منعکس می‌سازد. به‌حرف آنها بی که می‌گویند سرنوشت را خود ما می‌سازیم و یا خدایی از ما حمایت می‌کند، اهمیتی نده: از لحظه‌ای که به دنیا می‌آیی و به‌خاطر اینکه خورشید را دیده‌ای، گریه سرمی‌دهی، هیچکس از تو حمایت نمی‌کند. تو تنها تنها هستی و وقتی ضربه‌ای می‌بینی، بیهوده است که در انتظار کمک باشی، چرا که هیچ پدر و مادری، برادری یا عاشقی و قشنگ را برای تو تلف نمی‌کند. ممکن است پتو را رویت بکشند و چیزی در گلویت بریزنده، ولی بعد راه خودشان را بدون

برویرگرد ادامه می‌دهند و بنویه خود رخم برمی‌دارند. بنابراین، این نامه فقط می‌تواند توصیه مبتدلی برای تو به همراه داشته باشد. پس خوب به حرفها یم گوش کن، جو. جنگ حقیقی همانی نیست که دو احمق قدرتمند با فرو ریختن بمبهای آغماش می‌کنند جنگ واقعی مبارزه‌ای است که در مقابل عشق یا تنفری که از اراده تو خارج است، انجام می‌دهی. تو به خانه‌ات برمی‌گرددی جو، در حالی که قلب و مغزت جراحت عمیقی برداشته است. ولی دیگران متوجه این موضوع نخواهند شد، چرا که ظاهراً تو همان جوانای سابق هستی. بگذار در همین خیال باقی بمانند. درباره این که عوض شده‌ای، حرفی نزن، راجع به جنگی که باعث عوض شدن تو شده است، برای هیچکس تعریف نکن. قبیله‌ای که انسان در آن زندگی می‌کند، کاری به کار قربانیان یا قهرمانان ندارد. قربانیان و قهرمانان، برخلاف جریان آب شنا می‌کنند. وجودان ساده‌دلان را می‌آزارند و دیوانه‌هایی به شمار می‌آیند که در دنیای عاقلان زندگی می‌کنند. اگر می‌خواهی باعث دلهره و وحشت‌شان نشوی، باید ساکت بمانی یا دروغ بگویی. به خاطر بیاور که این کلمات را همراه با عشق و پشیمانی، یگانه مردی نوشته است که می‌توانستی در مقابلش سکوت نکنی و دروغ نگویی: بیل».

تنها مرد؟ جوانا شانه‌ها را بالا انداخت و لبخند تلخی برلب آورد. بیل با نوشتمن آن جملات آخر به چه مطلبی اشاره می‌کرد؟ منظورش آن بود که ساکت بماند و یا به فرانچسکو دروغ بگوید؟ فرانچسکو بهتر از او می‌توانست جوانا را در کنک کند. برای چه بیل در نامه‌اش به گودالی که ظاهراً بی‌خطر به او نظر می‌رسید، اشاره کرده بود: منظورش فرانچسکو بود؟ فرانچسکو هرگز به او آسیبی نمی‌رساند. احتمالاً رویش را می‌پوشاند، چیزی در گلویش می‌ریخت و دوباره همه چیز را همراه با او آغاز می‌کرد. نامه را در کیفیش گذاشت و در خواب عمیقی فرو رفت. شش ساعت بعد، احساس کرد دستی شانه‌ها یش را تکان می‌دهد.

— دختر خانم، ممکن است کمر بندتان را سفت کنید؟

— بیخشید چه گفتید؟ هان، بله، چرا؟

— هم اکنون به زمین می‌نشینیم.

— چطور؟ کجا؟

— در فرودگاه رم، دختر خانم! خواب خوبی کردید و حتی برای

غذا خوردن هم بیدار نشدید.

— رم!

چقدر عجیب می‌نماید که انسان چشمها یش را در شهری بیند و در شهر

دیگری باز کند. احساس غیر ممکن بودن، زمانی که وجود ندارد و فضایی که به حساب نمی‌آید، به انسان دست می‌دهد. حالا هواپیما بر فراز رم چرخ می‌زند و چند لحظه بعد، فرود می‌آمد. رم، نسبت به نیویورک، چقدر کوچک بود! چرخهای هواپیما داشت زمین را لمس می‌کرد و تا چند دقیقه دیگر بکلی از حرکت باز می‌ایستاد. چطور می‌توانست همه چیز را برای فرانچسکو حکایت کند؟ به سرعت موهاش را منظم کرد، ماتیک را کج و معوج به لبهاش مالید، کمی عطر به خود زد و با قدمهای نامطمئن از پلکان هواپیما پایین آمد. با دستهای نامطمئن، گذرنامه‌اش را تسلیم مأمور فرودگاه کرد و با دیدگان نامطمئنتر، به جستجوی فرانچسکو پرداخت. فرانچسکو همانجا بود و پشت دستهای گمرک انتظارش را می‌کشید: با همان اندام درشت، صورت آرام و دستهایی که خوب می‌دانستند چگونه او را هدایت کنند.

— خیر مقدم، جوانا!

— متشکرم، فرانچسکو.

— دو روز زودتر برگشته‌ای.

— کارم را کمی زودتر تمام کردم.

— از آن راضی هستی؟

— نمی‌دانم، هنوز باید آن را تنظیم کنم.

— از امریکا خوشت آمد؟

— بله، خیلی زیاد.

— آنجا چه خبر است؟

— مردم در انتظار جنگ هستند.

— شوخی نکن!

— اینجا مردم چه می‌گویند؟

— هیچ، درباره چه موضوعی؟

— نمی‌دانم، مثلًا «Sputnik».

— گور پدر «Sputnik».

— گل گفتی. خدا پشت و پناهت باشد! البته اگر وجود داشته باشد.

— می‌دانی جوانا، تو اصلاً ذرهای عوض نشده‌ای.

آنگاه در سکوت و نگاههای پنهانی، همان جاده‌ای را که دو ماه قبل برای رسیدن به فرودگاه طی کرده بودند، از سرگرفتند. در رم هوا مرد نبود و فقط بموی دل انگیز خاک به مشام می‌رسید. از آسمان‌خراش، درختان زرد و قرمز و بنفسن رنگ و آبهای الوان، خبری نبود. فقط درختهای کوتاه سو بود

و سگهای ولگرد و خرابه‌های قدیمی و هوای فلاتکت و بدبوختی. اما این درختهای کوتاه، سگها و خرابه‌ها متعلق به او بودند و آن حال و هوای فلاکتبار را خوب می‌شناخت.

— جوانا، به چه فکر می‌کنی؟

— به موضوعات متعدد که گفتن هیچ‌کدامش آسان نیست.

— از اینکه به رم برگشته‌ای، خوشحالی؟

— بله، فرانچسکو، بله.

— می‌دانی، فکر می‌کردم که دیگر باز نخواهی گشت.

— خود من هم همین خیال را می‌کردم. بعداً راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد، خوب؟

— هر طور توبخواهی. راجع به نیویورک برایم بگو. به راستی همه از جنگ صحبت می‌کنند؟

— بگذارم را تماشا کنم.

در رم حال و هوای فرا رسیدن عید کریسمس، احساس نمی‌شد.

ویترینها خالی از تزیینات رنگین و نورانی بود و از باپانوئل، با شکم برآمده هم خبری نبود؛ فقط گبدهای گرد دیده می‌شد و چمن و محبیطی شیرین و دلپذیر. حالا عطش شدیدی به این محبیط شیرین داشت. درست همان عطشی که دو ماہ قبل، به دیدن آسمان‌خراش و سیاهی و قدرت، در دل احساس می‌کرد. فرانچسکو در حالی که چمدانها را به داخل خانه می‌برد گفت: «پیشخدمت فردا خواهد آمد. من درها را باز کرده‌ام و آب حمام را برایت گرم کرده‌ام. تختخوابت هم مرتب است.»

— چقدر نازنینی فرانچسکو، باز هم می‌گویند که مردهای اینالیا بی ناچلف و رام‌نشدنی هستند.

جوانا خنده کنان وان را پر از آب کرد و فرانچسکو را به بیرون از حمام هل داد. فرانچسکو به گوشۀ در تکیه داد و پرسید: «خوب، دلت می‌خواهد در امریکا زندگی کنی؟»

— نه!

— ای‌الیا را ترجیح می‌دهی؟

— بله!

— پس من حق داشتم؟

— کاملاً.

— تو اصلاً عوض نشده‌ای. روح و قلبت تغییر نداشتندی است.

—چه گفتی؟

—پرسیدم برایم صفحه‌ای مثل از «فیتزجرالد» آورده‌ای یا نه؟
—فیتزجرالد...؟ نه... می‌دانی، من با عجله برگشتم.

بدن جوانا در داخل وان آب به لرزه در آمد: فیتزجرالد! موضوع را یايد از کجا شروع می‌کرد؟ از صفحه فیتزجرالد؟ از اولین مشاجره با بیل؟ از ریچارد؟ از بیل یا از سارین؟ بدنش را به سرعت شست، یک رب‌دوشابر حوله‌ای بمنفس زنگ که به هنگام پرسه زدن در مغازه‌های نیویورک خریده بود، به تن کرد و مصمم در مقابل فرانچسکو قرار گرفت.

—فرانچسکو، باید با تو صحبت کنم.

—چقدر در این حolle بمنفس زنگ زیبا شده‌ای.

—فرانچسکو، باید با تو صحبت کنم.

—ترجیح می‌دهم که حرفی نزنی، جوانا. چه می‌خواهی بگویی؟ که عاشق یک نر خار امریکایی شده‌ای؟. این را برایم نوشته‌ای، می‌دانم. به اندازه کافی به خاطر این ماجرا رنج برده‌ام. نمی‌خواهم دوباره به آن فکر کنم. می‌دانی، خودمن در طول این دو سال آشنایی چند بار فکر کرده‌ام می‌توانم تو را به خاطر یک دختر سوئی یا آلمانی ترک کنم؟ ولی می‌بینی که حالا در کنار تو هستم و تو هم پیش من هستی. آنچه اتفاق افتاده است، مهم نیست، جوانا.

—برعکس، خیلی مهم است.

—به من ارتباطی ندارد. من و تو هیچ تعهد و قراری با یکدیگر نداشته‌ایم. این را در ناسه هم به من نوشته بودی.

—برعکس، به تو ارتباط دارد.

فرانچسکو را به دنبال خود به دفتر کارش کشید. به نظرش رسید که شبیه ریچارد در آن شب که می‌خواست درباره مونوکل، حقیقت را اعتراف کند و موفق نمی‌شد، شده است.

—بین فرانچسکو، قبل از هر چیز باید سعی کنی موضوع را خوب درک کنی و برای این منظور لازم است آن مملکت را که این چنین عظیم، این چنین یکسان و این چنین بی‌ترجم...
زنگ تلفن به صدا در آمد.

—الو، جو؟ خوش آمدی. دو روزهم کمتر ما را در انتظار گذاشتی.

همه چیز به خوبی سپری شد، جو؟

—به بهترین وجه، رئیس.

— موضوع خوبی برایم پیدا کرده‌ای؟

— امیدوارم.

— گویز ناراحتت کرد؟

— اصلاً.

— فردا به دیدنم بیا، عزیزم. سخت انتظارت را می‌کشم.

— تا فردا.

دباره در برابر فرانچسکو قرار گرفت. با حالتی عصبی دستهایش را روی صورتش کشید، درست حرکاتی را تکرار می‌کرد که آن شب ریچارد نجام داده بود.

— چه می‌گفتم؟ هان، بله. بمحضی که به نیویورک رسیدم، سراغ مارتين را گرفتم. تو او را خوب می‌شناسی و می‌دانی وقتی تصمیمی می‌گیرد، هیچکس نمی‌تواند حرفیش شود. مارتين آن روزها...

— زنگ تلفن باز به صدا در آمد.

— الو، جو؟ خیر مقدم، عزیزم.

— متشرکرم.

— خوش بحال تو که دو ماهی را در امریکا گذرانیده‌ای.

— بیخش. حالا کار دارم. بعداً با تو تماس می‌گیرم.

با عصبانیت گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و به طرف فرانچسکو بازگشت.

— چه می‌گفتم؟ هان، بله، بین فرانچسکو نامه‌ای که برایم نوشته بودی بسیار زیبا، بزرگوارانه و شیرین بود. چند بار آن را خواندم و همان وقت احساس کردم باید همه چیز را برایت بگویم... خلاصه منظورم این است که تو مثل آن مردهای امریکایی نیستی و به همین دلیل باید از همین دقیقه اول روش صحبت کنیم...

— گوش کن جوانا، من گرسنه هستم... چرا نرویم با هم شامی بخوریم

و آنجا اگر تو دلت خواست، صحبت کنیم؟

— او کی، برویم. همین حالا حاضر می‌شوم.

شام اشتها آور بود. جوانا مدام صحبت کرد، ولی از آنچه می‌خواست

بگوید، کلمه‌ای به زبان نیاورد. از مارتين صحبت کرد، از کنشهایی که برای سگ

مارتين خریده بودند و از کار مارتين. از آسمان‌خراشها، تاریکی، «Sputnik»،

اتاقک‌های ضد بمب و حتی از ایگور، تعریف کرد. ولی کلمه‌ای از آنچه

می‌خواست بگوید، بر زبانش جاری نشد. فرانچسکو هم فقط درباره ایگور،

و اتاقک‌های ضد بمب سوال کرد و کوچکترین اشاره‌ای به آنچه

«Sputnik»

می‌خواست بپرسد، نکرد. از همه چیز صحبت کردند، بجز ریچارد، بجز ریچارد و بیل، بجز بیل و ریچارد و جوانا. جوانا، برای چند لحظه، احساس کرد که آنها را فراموش کرده است. آن وقت در حالی که شدیداً دستخوش شادی عمیق و رضایتی شوق‌آمیز شده بود، دست در بازوی فرانچسکو انداخت، همراه او از رستوران خارج شد و به او پیشنهاد کرد به خانه بروند و گیلاسی ویسکی بنوشند. به اتفاق فرانچسکو به خانه رفتند، کنار هم روی کاناپه نشستند و گیلاسی ویسکی نوشیدند. صورت فرانچسکو، درست مثل صورت ریچارد در آن شب، نزدیک چهره جوانا قرار گرفته بود. از دهانش بوی دلانگیز توتون به مشام می‌رسید، درست مثل آن بعد از ظهر بایل. جوانا او را در آغوش گرفت. فرانچسکو عینکش را برداشت.

*

صورت فرانچسکو هم بدون عینک، لخت به نظر می‌رسید. بی‌قوه و توان روی تخت دراز کشیده بود و پوستش، صورتش و نفسش آنچنان رفیانگیز بود که صورت ریچارد و بعد بیل را در خاطر زنده می‌کرد. جوانا همان لحظه متوجه شد که نخواهد توانست به او دروغ بگوید و ریچارد و بیل را هم از خاطر نبرده است و هرگز موفق به فراموش کردنشان نخواهد شد. با خود گفت که به همین خاطر باید حرف بزند و نگاهش نامیدانه متوجه کیفی شد که از نامه بیل و توصیه‌هایش محافظت می‌کرد. فرانچسکو بیهوده خواهش و التماس می‌کرد که جوانا سکوتیش را حفظ کند؛ جوانا مصمم سیگاری آتش زد. سرش را به بالش تکیه داد و ماجرا، در کمال صداقت و به طور کامل، بر زبانش جاری شد. شرح داد که چگونه اتفاق افتاد و چرا اتفاق افتاد. تنفر عاشقانه‌ای را که به بیل و نیز بیل به او پیدا کرده بود و نیز مثلث عشقی و زنجیرهای را که هرسه درگیر آن شده بودند و تنها با فرار جوانا، قابل حل و فصل بود، برای فرانچسکو تجزیه و تحلیل کرد. از ریچارد حرف زد که هم او را می‌خواست و هم بیل را و از بیل که هم جوانا را می‌خواست و هم ریچارد را، و از خودش که دست آخر ریچارد و بیل را یکجا می‌خواست. آن وقت چنین نتیجه‌گیری کرد که اکنون این ماجرا و حشتناک پایان یافته است، چرا که او حالا فقط مردی را می‌خواست که فرانچسکو نام داشت.

وقتی حرفهای جوانا به پایان رسید، فرانچسکو لباس‌هایش را پوشیده و در انتهای اتاق ایستاده بود. بازوانش، لخت و ناتوان، در کنار بدنش آویزان بود و رنگ چهره‌اش همچون گچ دیوار سفید به نظر می‌رسید. در دیدگانش همان دلهره و گیج و منگی که بارها در چشممان ریچارد دیده بود، خوانده می‌شد.

جوانا چنین گفت: «داستان ناخوشایندی است، می‌دانم.»
—ناخوشایند؟

فرانچسکو به آرامی عینکش را به چشم گذاشت و به جمع آوری اشیائش
برداخت.

—ناخوشایند، جوانا؟ داستان کثیفی است و من هیچ کجای آن را
نمی‌فهمم. چرا برای گفتن آن اصرار کردی؟ چرا می‌خواهی همیشه با دیگران فرق
داشته باشی و به قوانین دیگران و حدود روزهاشان بی‌اعتنای باشی؟ اگر به من می‌گفتی:
«من ریچارد را دوست نداشتم. از او خوشم آمد و به همین خاطر با او خوابیدم.»
البته قبول کردنیش برایم مشکل بود، ولی به هرحال موضوع را می‌توانستم
تحمل کنم. ولی این یکی را چطور تحمل کنم، جوانا! چطور؟

—ترجیح می‌دادی دروغ بگوییم و سرت کلاه بگذارم؟

—بله، ترجیح می‌دادم. زندگی بدون این «روشن» کردنها به اندازه
کافی سخت است. این وسواس تو درباره شکافتن حقایق زندگی و روشن
کردن هر چیز کشنده است!

—فکر می‌کردم بین ما نباید کوچکترین نکته ابهامی وجود داشته
باشد و رابطه‌مان باید رابطه‌ای کامل باشد.

—کمال وجود خارجی ندارد، جوانا و اگر هم وجود داشته باشد،
بیفایله و آزاردهنده است.

—فرانچسکو، من تو را می‌خواهم.

—حیف شد. اول من تو را می‌خواستم و تو مرا نمی‌خواستی حالا تو
مرا می‌خواهی و من تو را نمی‌خواهم. هیچ وقت دو انسان به موقع در برابر هم
قرار نمی‌گیرند. درست است، جوانا؟ همیشه این یافته‌ها یا خیلی دیر است یا
خیلی زود.

—ظاهراً همینطور است.

—چقدر انتظار کشیدم که تو بگردی. وقتی تلگراف را دریافت کردم،
تمام دنیا را زیر پاها یم حس کردم. حالا دلم می‌خواهد که هرگز بزنگشته بودی.
صورتشن هر لحظه لختتر و رنگی چهره‌اش پریله‌تر می‌شد.

—به این خاطر بازگشتم که دنبال یک مرد واقعی و خانه و زندگی
هستم. من با تو به عنوان یک مرد واقعی صحبت کردم.

—توهنچون یک مرد، در مقابل مردی دیگر، با من حرف زدی، نه
همچون زنی که با مردی صحبت می‌کند. خانه‌ای هم که به دنبالش می‌گردی،
در اینجا پیدا نخواهی کرد. خانه تو همان جایی است که دو ماه در آن بوده‌ای.

—خانه من همین جاست.

—اینجا بود.

—اینجا هست.

—اینجا بود. اصلاً چرا برگشتی، جوانا؟

—به این خاطر که تو را دوباره بیابم.

—متأسنم.

سکوتی طولانی بین آن دو حکمفرما شد.

—خوب، جوانا، دیر شده است. من می‌روم.

—می‌بینم.

جوانا از جایش برخاست رب دوشامبر حوله‌ای را برتن کرد. به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا مانع رفتن او شود. بهانه‌ای پیدا نکرد.

—سعی کن بخوابی، جوانا.

—البتہ.

—این روزنامه را بگیر و مطالعه کن.

—متشکرم، تو بیش از حد مهریانی!

جوانا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: «نگاه کن، مقاله‌ای دارد تحت عنوان «مسائل عاطفی زن امروز» کاملاً به درد من می‌خورد. می‌توانم در این باره کنفرانس جالبی تهیه کنم و در کلوب «سوروپتیمت» سخنرانی کنم.

فرانچسکو نگاهی گذرا به مقاله انداخت و چند لحظه‌ای پا به پا کرد.

—چیزی لازم نداری؟ هر وقت چیزی...

—من به هیچ چیز و هیچ کس احتیاج ندارم فرانچسکو.

خداحافظی کرد و در را به هم کوفت. جوانا به خداحافظی او پاسخ داد. احتمالاً باز هم فردا، پس فردا، ماهها و سالهای دیگری یکدیگر را

می‌دیدند، اما دری که بین آنها قرار داشت، برای همیشه بسته شده بود. تو حق داشتی، بیل. قبیله‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، کاری با قهرمانان یا قربانیان

ندارد. اگر نمی‌خواهی باعث ترس و وحشت دیگران شوی، باید ساکت بمانی یا دروغ بگویی. کیفیش را برداشت تا سیگاری روشن کند و چشمش به

نامه بیل، تنها مردی اقتاد که شاید می‌توانست او را نجات دهد. در حالی که لبهاش را سخت به هم می‌فرشد، جملات زیر را دوباره خواند: «یک نامه هرگز

نخواهد توانست تلخکامی تو را تسکین دهد و یا برداشتی را که از امریکا، بخاطر آشنا شدن با آدمهایی همچون ریچارد و من پیدا کرده‌ای، تغییر دهد...»

حواله حرفهای بیل را نداشت. با حرکات عصبی نامه بیل را چاره

کرد بعد به داخل رختخواب خزید. با خود اندیشید آیا موضوعی که برای فیلم نوشته بود و آن را از زندگی مارتن الام گرفته بود، مورد پسند تهیه کننده قرار می‌گیرد؟ شاید بهتر می‌بود که در این باره بیشتر تأمل می‌کرد و مثلاً موضوع دیگری را، مثل داستان یک دختر ایتالیایی که به امریکا سفر می‌کند و در آنجا عشق دوران کودکی را باز می‌یابد، مورد توجه قرار می‌داد. عجب! این داستان زندگی خود او بود. داستانی که می‌شد آن را باروبان رنگی بسته‌بندی کرد و در معرض فروش گذاشت: چطور تا به حال فکرش متوجه چنین سوژه‌ای نشده بود؟ حتی در این باره می‌توانست کتابی بنویسد. اما برای نوشتن کتاب احتیاج به وقت بیشتر و کار سختتر داشت، در حالی که فیلم را یکماهه می‌توانست آماده کند و در ضمن زحمت‌کمند هم متحمل شود. برای ساختن چنین فیلمی همه چیز آماده بود. مثلاً آگهی، «گوردون جینز» که مرتبآ خاموش و روشن می‌شد، می‌توانست از نظر سینمایی سورد بهره‌برداری فراوان قرار گیرد. نقش قهرمان زن داستان که قادر به گریه کردن نیست، در صورتی که به یک هنرپیشه قوی سپرده می‌شد، کار جالبی از آب درمی‌آمد و شخصیت ریچارد، کاملاً می‌توانست مناسب جوانکهایی باشد که مشتری کلوبهای شبانه هستند. شخصیت بیل هم مثلاً برای هنرمندی مثل «برت لانکستر» ایده‌آل می‌بود. البته می‌باشد بافت داستان را کمی تغییر دهم، و گرنه با اداره مانسور درگیر خواهم شد: مثلاً شاید بهتر است بهجای بیل، یک شخصیت زنانه یا مثلاً مردی که نسبت به ریچارد احساسات پدرانه دارد، گنجانده شود. و اما فیلم چطور باید تمام شود؟ پایان داستان را کاملاً عوض خواهم کرد؛ مسردم داستانهای حزن‌انگیز را دوست ندارند. بعد صدای تهیه کننده را می‌شنید که می‌گفت: «این دیگر چه جور موضوعی است؟ امکان ندارد که چنین موضوعاتی در زندگی روی دهد. عزیزم، بهتر است داستان به ازدواج ختم شود.» بسیار خوب، آنها را دست به دست خواهم داد. بهتر است فردا صبح زود، ساعت هفت از خواب پیدار شوم و طرحهای اولیه را حوالی ساعت ده تحويل رئیس دهم. می‌توانم بعد از این کار، به امریکا برگردم، یک ویلا در حوالی «هالیوود» اجاره کنم و مشغول پول در آوردن شوم. «اینجا فقط پول حاکم است. پول خدای ما، ایمان ما و امید و آرزوی ماست.» گومز کاملاً حق داشت. چقدر پول در خواهم آورد؟ صد، صد و پنجاه، دویست هزار دلار؟ اگر کمی زنگ باشم شاید هم بیشتر. ولی باید برای رسیدن به چنین هدفی، خود را تا ذره آخر بفروشم، و نیز آنها باید پیشتر از خودم دوست داشته‌ام. باید بدون خجلت، وحشتناک‌ترین حقایق را اعتراف کنم، خیانت بورزم و دروغ بگویم و چنین فرض کنم که

قهرمان داستانی که در این پاییز اجتناب ناپذیر اتفاق افتاد، زن دیگری، سوای خود من، بوده است... چه اهمیتی دارد؟ همه اینکارها را انجام خواهم داد. «مهم آن نیست که وجود داشته باشی. مهم آن است که به دیگران حالی کنی که وجود داری.» و بعد هم می‌دانم با آن احمقهایی که مرا به‌خاطر زن متولد شدم به باد انتقاد می‌گیرند، چگونه رفتار کنم. من قابلتر از یک مرد هستم. «پنه‌لوپه‌هایی» که سالهای زندگی خود را در انتظار اولیس به‌هدر دهند، دیگر وجود خارجی ندارند. من پنه‌لوپه‌ای خواهم شد که به جنگ می‌رود و همچون مردان می‌جنگد و قانون مردان را بسی کم و کاست اجرا می‌کند؛ یا من یا تو. یا من یا تو. یا من...

چراغ را خاموش کرد. بعض دردآلودی گلویش را فشد و مثل همیشه درنطوفه به خاموشی گراید. زودباش، زن نجیب نژادلاتین، چرا گریه نمی‌کنی؟ شما زنها در گریه کردن ید طولاً بی دارید. از ریچارد ما هر تر هستید. نمی‌توانی؟ مژگانت همچون برگهای درختی که هرگز باران برآن نباریده است، خشک است. شرط می‌بندم که حتی طعم اشک رانمی‌شناسی. بگو، اشک شور است یا شیرین؟ اشکها را فرو خورد و از گریستن خودداری کرد. طعم اشک را نمی‌شناخت و نمی‌خواست بشناسد. وقت آن را نداشت که برای خودش دلسوزی کند یا به خاطر گذشته‌ها اشک بیهوده بربیزد. این او نبود که لباس مردانه را انتخاب کرده بود... با این همه مجبور بود آن را بر تن کند، چرا که نمی‌توان برخلاف میل و تصمیماتی که حکمران مطلق، بدون اینکه موافقت یا مخالفت تو را بخواهد، می‌گیرد، کاری کرد. یا الله، جو این همه ادا و اصولها را در نیاورا جنین هم وقتی در شکم مادر است، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. شاید دوست داشته باشد دست و پای دراز و چشمها آبی داشته باشد، ولی وقتی به دنیا می‌آید دست و پایش کوتاه و چشمها بیش مشکی است. موضوع فلاکتیار آن است که هیچ‌کس برای درست کردن و به دنیا آوردن، از تو اجازه‌ای نمی‌خواهد. فقط تو را به دنیا می‌آورند، همین. گاهی هم انتظار دارند که به‌خاطر این کار منونشان باشی، چرا که «زندگی عطیه خداوند است.» او خداوند! خداوند! خدا ایا چرا وجود نداری؟

خوب، قطره اشک هم از راه رسیده. و طعم شوری داشت.

پایان

امیر کبیر منتشر کرده است:

محاجه با تادیخ
اوریانا فالاچی
ترجمه فیروز ملکی

فالاچی، چهره ناآرام مطبوعات جهان، در مصاحبه با تادیخ به دیدار کسانی رفته است که در حقیقت سازندگان تاریخ امروزنده. او این سیاست‌پیشگان را در رویارویی پرسش‌های بی‌پایان خود قرار داده و سعی کرده که با طرح سؤالات زیرکانه نگاهی به آن سوی دیوار بلند و پوشاننده سیاست بیفکند و دلایلی بجوبد بر ناهنجاریهای سیاسی و اجتماعی زبان ما.

او زائری نیست که سیاست یک سرزمین و سیاست‌پیشگان یک سرزمین خاص را بهزیارت بخواهد. وطن او همه جهان است و پرسش‌هایش از درگیریهای همه جهان مایه می‌گیرد.

در مصاحبه با تادیخ، فالاچی علاوه بر ترسیم خطوط اصلی سیاست مردان سیاست‌پیشگان با آنها از دیدگاهی انسانی و عاطفی هم حرف زده است. در بسیاری موارد سماحت بخراج داده و از آتش هیچ خشمی که احياناً می‌توانسته خانمان سوز باشد، نترسیده است. توصیف سیما و حرکات و سکنات سیاست‌پیشگان مورد مصاحبه فالاچی از موارد اوج کار اوست.

او این کتاب را با هنری کیسینجر وزیر امور خارجه سابق امریکا آغاز کرده است و او را در روزهای اوج اقتدارش چنان ترسیم نموده که هرگز سیمای بهتر از این از کیسینجر به دست داده نشده است. در رویارویی با او از ژنرال جیاپ حرف زده و اینکه او اعتقاد دارد امریکا شکست می‌خورد و در برابر جیاپ حرفهای کیسینجر را پاسخ خواسته است.

فالاچی با این کتاب در حقیقت، تفسیرگویایی از وقایع معاصر جهان به دست داده است و برای بسیاری از سؤالاتی که در زمینه ناهنجاریهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جهان وجود داشته پاسخهای در خور یافته است.

به کودکی که هرگز زاده نشد
اوریانا فالاچی
ترجمه مانی ارزنگی

به کودکی که هرگز زاده نشد جسارتی است توأم با تردید و وسوسه. «اوریانا فالاچی» نویسنده و خبرنگار که کتاب «زندگی، جنگ و دیگر هیچ» او را غالب اهل کتاب می‌شناسند. در این اثرش از دنیای کودکی خبر می‌دهد که نطفه‌اش بدون اراده بسته شده است و دوران جنینی را بالطبع مانند جنینهای دیگر می‌گذراند و مادر تردید دارد که کودک نامشروع خود را بزایاند یا بنحوی او را از بین ببرد. سرتاسر کتاب گفتگوی مادر است با فرزندش که در شکم دارد. گاهی او را در قبالب یک پسر مورد خطاب قرار می‌دهد و کمی راضیتر بنظر می‌رسد و زمان دیگر دختر می‌انگاردش ولی در هر حال این مخاطبۀ طولانی بین مادر و جنین یک رابطۀ عاطفی شدید ایجاد می‌کند که می‌توان از آن به‌عشق تعبیر کرد.

همین رابطۀ عاطفی است که بعدها مادر را بعلت سقط شدن کودک به محاکمه و جدان می‌کشاند و از او یک موجود گناهکار و جانی می‌سازد. نقش پدر که غالباً با نامه‌یی یا دسته‌گلی از مادر و فرزند خود یاد می‌کند در طول ماجرا کمتر از نقشی است که در بوجود آوردن طفل داشته است.

اگر خودشید بمیرد
اوریانا فالاچی
ترجمه بهمن فرزانه

اوریانا فالاچی، چهره‌دارترین خبرنگار جهان، دیده‌هایش را از امریکا می‌نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرپیشه تا مردم کوچه و بازار به‌گفت و گو می‌نشیند و جای جای به تحلیل و ارزیابی می‌پردازد.
فالاچی در اگر خودشید بمیرد از سرگ خوبیها نگران است و به راستی می‌پرسد «اگر خوبیها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنامه‌ای می‌پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید.

فالاچی این زن ناآرام قرن ما، به جستجوی علت رخدادهای نابهنجار برمی‌خیزد، ولی افسوس که هرجه بیشتر می‌گردد، گودال پرسش‌های بی‌پایانش عمیقتر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه را که در بیداری دیده باور نکند و به خود بقیولاند که شاید همه این زشتیها را در خواب دیده است... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.

اسپارتاکوس
نوشته هوارد فاست
ترجمه ابراهیم یونسی

اسپارتاکوس می‌کوشد تا تبلور واقعیت مشئوم زمانهٔ ما در قالب تاریخی و شورانگیز خود باشد. هوارد فاست با پرداخت این رمان، به دفاع از حیثیت انسانی برمی‌خیزد و آزادیهای دروغین را به مسخره می‌گیرد و اتهاماتی را که همیشه طبقهٔ حاکم به تودهٔ ستمکش و مبارزه‌اش می‌بندد، رد می‌کند. رمان‌گیرا و پرکشش اسپارتاکوس پاسخی است شایسته به خواستهٔ آن دسته از خوانندگانی که در بی رمانهایی اصیل و انسانی هستند.

فاست خود دربارهٔ این اثر می‌گوید: «این کتاب سرگذشت مردان و زنان شجاعی است که مدت‌ها قبل ریسته‌اند و نامشان هرگز از خاطره‌ها نرفته است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسانی را گرامی داشتند و پاک و شریف زیستند. این داستان را بدین منظور نوشتم که کسانی که آنرا می‌خوانند—خواه فرزندان خودم یا دیگران—در راه بهبود آیندهٔ مغشوشمان نیرو بگیرند و علیه ظلم و نیداد سبارزه کنند؛ شاید که روایی اسپارتاکوس در زمان ما به حقیقت بیوندد.»

نان و شراب
اینیاتسیو سیلونه
ترجمه محمد قاضی

قلم سیلونه —نویسنده معاصر ایتالیایی— چون همه نویسنده‌گان بزرگ کشورهای دیگر، در خدمت بررسی مسائل مهم قرن حاضر است. سیلونه اگر چه در ایتالیا و از ایتالیا می‌نویسد، ولی نمی‌توان کار او را در معیارهای مرزی محدود کرد. او از ایتالیا برای همه جهان می‌نویسد. در اینجا برای شناخت بهتر نان و شراب از نوشته دکتر مصطفی رحیمی درباره این کتاب سود می‌جوئیم:

«... در اینجا [منظور در کتاب نان و شراب است] اضافه بر زندگی روستاییان، ما با زندگی روشنفکران ایتالیا نیز با همه اوج و حضیضها، مبارزه‌ها، تردیدها، گریزها، انحرافها و عظمتهای آن آشنا می‌شویم. در این کتاب شوربختیها، سادگیها، متلکها، سرگرمیها و شیطنتهای روستاییان استادانه بیان شده است. یکی از اینان می‌گوید: «این زمین مثل یک تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را بفروشم یا زنم را بفروشم ولی زمینم را هیچ وقت حاضر نیستم بفروشم...»

«سپینا، نماینده روشنفکران وظیفه‌شناس می‌کوشد در حریم فکر روستاییان رخنه کند. کوششهای نخستین او عقیم می‌ماند، هنگامی که می‌خواهد با آنان از آزادی سخن بگوید روستاییان به آزادی روابط دختر و پسر می‌اندیشند. و...»

«وستاهای تو
چزاوه باوه زه
ترجمه بهمن محصص

پاوه زه، «وستاهای تو را در سال ۱۹۴۱ منتشر کرد که باعث گفت و گوی فراوان شد، چرا که او اولین نویسنده ایتالیایی بود که در آن زمان از شیوه های نگارشی و برداشتی نویسنده گان امریکایی در نوشته هایش استفاده می کرد.

پاوه زه، در «وستاهای تو از آن سوی نقاب چهره ایتالیا برای ما سخن می گوید. آن سوی نقابی که در آن دیگر سخن آثار تاریخی بهت آور و غرور آفرین و اساطیر مرشار از سودا و وسوسه و روزگاران شیرین زیانی ایتالیا و سرانجام عرضه لباسهای خوش دوخت نیست.

او آنچه را که بعنوان یک احساس راستین دریاقته است، در چهره «تالینو» روستایی ساده اما تا حد ممکن آمساده برای پذیرش نیرنگها و نارواهیها و راوی داستان، که مکانیکی همه کاره، دزد، کلاهبردار، باجخورو... است، می ریزد و این دو را در یک صبح گرم از زندان آزاد می کند و پا به پای آنها به می خانه و فاحشه خانه و ایستگاه راه آهن و روستاهای اسیر شده در چنگال ابزار و آلات مدرن می رود و تلاش این دو را برای بقا نظاره می کند، بی آنکه حتی کوره راهی برای بهروزی پیش پای آنان بگذارد.

«وستاهای تو اگر چه برای پاوه زه جز تهمت و دشنام و انتقاد چیزی به همراه نداشت، اما برای ما که امروز اثرش را می خوانیم یک دریا آگاهی از ایتالیای سرگردان را دربر دارد و قادریم در جای جای نوشته ااش خون گرم و صمیمانه یک ایتالیایی را ببینیم که جریان دارد و به ما این امکان را نمی دهد که حتی برای یک لحظه هم که شده فکر کنیم، گول خورده ایم.

ادب‌ها
نوشتۀ ماریانو آزوئلا
ترجمۀ سروش حبیبی

درگیریها و کشاکش‌های اجتماعی و سیاسی، چهره‌هایی آشوب‌زا و مرگبار به مکزیک سرزمین پرستشگاهها و قهرمانهای افسانه— بخشیده بود. مردمی ستمکش از ژرفای فریاد و اشک و خون، «قهرمان» می‌آفریدند و خود قربانی این قهرمان پروری می‌شدند. اما همچنان اربابها بودند که برآنان فرمان می‌راندند و زندگی و هستیشان را به تاراج می‌بردند.

دکتر «ماریانو آزوئلا» بزرگترین چهره ادبیات معاصر مکزیک، که خود در متن ماجراهای خونریز دوران انقلاب بوده است، بهترین اثر خود، *ادب‌ها* را با پرداختی محکم و یکدست در آمیزه‌ای از پدیدارهای ناهمگون زندگی ارائه می‌دهد.

(فیق
چزاره پاووه زه
ترجمۀ محمود مظفرزاده

(فیق، نشانه توفیق پاووه زه در زمینه داستان‌نویسی به هنگامیست که مدتی از دنیای قصه‌نویسی دور بوده است.

در این داستان که از زبان قهرمان آن «پابلو» به طور مستقیم بیان می‌شود، به ترسیم اجتماعی دست زده است که همه موازین اخلاقی در خدمت امکان بهتر زیستن قرارگرفته است و هر کس قوانین اخلاقی و انسانی را تا جایی محترم می‌شمارد که نفعش ایجاب می‌کند.

داستان در دو بخش و بیست و دو فصل بازگو شده است. بیست و دو فصلی که حکایت از دربداری پابلو و تلاش او برای به دست آوردن تکیه‌گاهی در زندگی می‌کند.

خداحافظ گاری کوپر
نوشته رومن گاری
ترجمه سروش حبیبی

رومِن گاری، نویسنده فرانسوی روسي تبار راحت می‌نويسد و اين ممکن است نشري پيراسته و سيس نباشد، اما در نوشته‌ها ييش پيوسته از ارزشهاي جانبداري گرده است که انسانيت اروپايی امروز را تشکيل می‌دهد. خدا حافظ گاری کوپر از واپسین آثار او است. فرياد انزجار نسلی که به ستيز با نظام سوداگرانه و ضد انساني «ماشينيسم» برخاسته و در گندزار سرگشتنگيها دست و پا می‌زند. «لنی» امریکایی، دل از يار و ديار می‌کند و بد کوههای بلند سويس روی می‌آورد تا مگر از منجلاب شهرها و هياهوی خرد کننده ماشين وارد. او از امریکا و تمدنش تنها به «گاری کوپر» دل بسته است -- چهره‌ای که اسطوره جسارت و راستی بود و همیشه با فرومایگان سرستیز و دعوا داشت و پيوسته پیروز و قهرمان، گاری کوپر، اين منظر امریکای ديروز، چهره‌ای که سيمای انساني او رفته رفته در زير غبار و دود کارخانه‌ها و هياهوی ماشينهای غول‌پیکر معو و نابود می‌شود...



فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
علاقمندان می‌توانند به آدرس «تهران-سعدي شمالي-بن‌بست‌فرهاد-شماره ۲۳۵-دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات اميرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان — به رایگان — ارسال داریم.

منتشر شده است :

اگر خورشید بمیرد

اوریانا فالاچی - ترجمه بهمن فرزانه

زندگی، جنگ و دیگر هیچ

اوریانا فالاچی - ترجمه لیلی گلستان

به کودکی که هرگز زاده نشد

اوریانا فالاچی - ترجمه مانی ارزنگی

مصاحبه با تاریخ

اوریانا فالاچی - ترجمه پیروز ملکی

نان و شراب

اینیاتسیو سیلوونه - ترجمه محمد قاضی

یک مشت تمثیل

انیاتسیو سیلوونه - ترجمه بهمن فرزانه

روستاهای تو

چزاره پاوزه - ترجمه بهمن مخصوص

میعاد با خورشید

محمد حسینی هیکل - ترجمه ابراهیم

یوسفی

سگ سفید

رومی گاری - ترجمه سروش حبیبی

خداحافظ گاری کوپر

رومی گاری - ترجمه سروش حبیبی

خداوند گار مگها

ویلیام گولدینگ - ترجمه جواد پیمان

صدسال تنهایی

گابریل گارسیا مارکز - ترجمه بهمن

فرزانه

